دایه بهرام را بحفظ الهی سپرده مراجعت نمود و مطلبی را وسیله ساخته بخانهٔ وزیر آمد وزیر
براخراج بهرام شادمانیها کرده زهره را از حبس برآورده بود و دایه را بکمال آسانی صحبت او
میسر شد و پیغام بکام دل همت گزارش یافت زهره گفت پنداری که مرا جان در قالب
باشد و از حیات حلاوتی لیکن چون عنان اقتدار در قبضهٔ اختیارم نیست غیر از آنکه
بسوزم و بسازم چاره ندارم فرد قالبم اینجا و جان در کوی دوست * خلق را وهمی که
جان در قالب ست * عاقبت جان در راه جانان کنم و بهر نمط خود را بدو رسانم اما
ای دایه از تو چشم یک یاوری دارم که اسپی باد پای برق شتاب بچابکی هرچه تمامتر
بیرون در حاضر کنی تا در سرانجام این سفر سعادت اثر حالت منتظره نماند و بی آفت انتظار
راه مقصود سر کنم دایه اقبال انجمنی نموده زود برخاست و اسپی که چون زرده آفتاب
از مشرق تا مغرب بیک جولان بر کرهٔ خاک میگذشت و مانند پیک اندیشه بیک دم
مسافت گیتی طی مینمود فرد جهان نوردی که امروز شد برانگیزی *
بعالمی رساند که اندر و فردا هست * بر درگاه وزیر حاضر ساخته زهره را از آن سبب
خبر داده زهرهٔ مشتری منش تیر دانش در حین فرصت رخت مردانه چست بر قامت خود
راست کرده از راه تدبیر مبلغی جواهر گران سنگ از خزینهٔ پدر بجهت زاد برداشته در پردهٔ شب
از خانه برآمد و بران چابک فلک خرام گیتی نورد چون ماه دو هفته برآمده بسوی آن بیدل
که در آن شب دیجور که تیره تر از کوکب بختش بود بسان سرو بیکپا استاده منتظر شمشاد خود
می برو بیاوری نسیم صدای سم سمندش از راه دور و مسافت بعید اصغا نموده دوان دوان به
باستقبال شتافت زهرهٔ هلال ابرو چون در وسط شب بهرام را مانند آفتاب بر لب
آسمان پیمان تابان دید از هول ظلمت تنهائی دل انجا آورده همانجا از بس شوق آغوش گشاده

بارگی را براند و بهرام را بکنار کشید بهرام با وجود آوارگی غربت و رسوائی کربت چنان
نشاط مند و مسرت سنج گشت که گوئی بر ملک سکندر و جاه جم کامیاب شد و سکهٔ دولت
هفت اقلیم بنامش زدند القصه از آنجا هم از بیم وزیر چون صبا و شمال گرم عنان گشته
تا سه شبانه روز ریگ و تیره اسپان گلگون تژاد را تاختند روز چهارم بیت

سحرگاهان که زد چرخ مکوکب زرزین کوس کوس رحلت شب

بر چشمهٔ ساری رسیدند که در میان
سبزهٔ مینا رنگ بسان چشمهٔ مهر در گشت سپهر می درخشید و چون آئینهٔ دل نیکبختان از
کدورت پاک و مانند تبسم نوشین لبان شیرین و شکرناک فی المثل اگر خورشید خاوری
درو جا کردی از اثر برودتش بلرزه تبادی و نیشکر از رشک عذوبتش همه تن آب گشته در بند
حیرت درماندی مثنوی

منور همچو چشم تیزبینان
مصفا چون دل خلوت نشینان
رسیده عمق او تا گاو و ماهی
نموده همچو عینک در سیاهی
پی کسب لطافت آب حیوان
درو گشته چو دروازه نشینان

چون آثار ماندگی و کسل در اعضا و مفاصل آن پری پیکر
پدید آمده بود ناچار از خانهٔ زین بر آمده بصحن آن سبزه خرامیده و چون گل و مرغابی از آن
چشمهٔ خوشگوار برخوردار و زبانی هر دو چون ماه و مشتری در برج سعادت در آن مکان همنشان
باهم قران گردیدند و از اهتزاز نسیم و اعتدال هوا و طراوت گیاه آن گلزار را استراحت
پدید آمد و نرگس چشم را مانند غنچه بهم بسته سر بر بالش پرنیان سبزه نهاد بهرام او را از خواب
شیرین بیدار ساختن و از استراحت بازداشتن نپسندیده آهسته برخاست و از بیم دنبالهٔ
روان بر اسپ سوار شده بنابر احتیاط قدمی چند پس آمده رو بشهر نموده بر سر تلی ایستاده
تا نشاید که کسی از دنبال گیران را بدین سمت گذار افتد و غفلت که سرمایهٔ نکبت است واسطهٔ
گرفتاری گردد قضا را از دور گردی برخاست و از میان گرد سواری پدید آمد

بهرام چون سوار را دید از بهر آنکه گره از روی کار وا شگافد بار دیگر ره پیشتر رفت اتفاقا آن
سوار از جملهٔ لشکریان وزیر که بجهت تفحص خبر بهر سو شتافته بودند جدا افتاده بدین طرف
واقع شده بود از دور بهرام را شناخت و بقصدش بیحابا اسپ برانگیخت و بانگ برزد که
ای عیار پدر بزرگ ازان ماه خبر باز ده و گرنه حالی سرت به نهنگ خونخوار سپارم و با خاک ره
بیالایم بهرام را ازین سخن نایرهٔ غضب باشتعال آمد و بچابکی هرچه تمامتر عنان ختلی عقاب آهنگ
را بسویش سبک ساخته بگران رکابی در رسید و تیغ هندی مغفر شگاف چنان بر سر آن
تیره اختر فرود آورد که چون خطفهٔ برق در چشم زدن از میانش گذشته خرمن هستیش را
بآتش فنا بسوخت و اسپش چون خانهٔ زین را بی خانه خدا خراب دید در رنگ خانه بدوشان
بیله گردی اختیار نمود بهرام چون کار خصم بد سرانجام را بانجام رسانیده بجانب شهر متوجه
شد از انجا که سپهر مشعبد از پردهٔ نیلگون خویش هر ساعت بازی دیگر بیرون آرد و هر لحظه
بر تختهٔ زبرجدین شعبدهٔ تازه برانگیزد بازی دیگر در کارش کرد مثنوی

انگیخت مشعبد زمانه | نقش عجب از طلسم خانه | ناگاه غمی بهم برآمد
تاریک شبی ز دور در آمد | نی غم که محیط عمر کاهی | نی شب که جهان جهان سیاهی

رسیدن سنگ تفرقه ازین آبگون حصار بر آبگینهٔ جمعیت آن دو
بیدل و ریختن می مراد هر دو بر خاک ناکامی و افتادن شهره بدیار
غربت و بر آمدن بر اورنگ فرمانروائی و غرایبی که در مدت بود و رو نمود

در هنگامیکه بهرام متوجه پیکار خصم تیره روزگار بود پری رخ بیدار شده بهر سو نگاه کرد از شاه

خود نشانی نیافت و از بیم تنهائی زورق مراد در گرداب بلا دیده باضطراب تمام در خانه زین در آمد و پیک نظر بهر طرف روان کرد از دور سواری بدید آنرا بهرام تصور کرده از دنبال تاخت چون نزدیک شد از نیکه او را تنها گذاشته قدم براه بیوفائی سپرده خشمناک جبین برچین ساخت و گفت من انگاشتم که هم رنج وری برتو گرانی آورده از صحبت من ملول شده آخر بگو که چون منی را در چنین صحرا بدام بیکسی سپردن و یکبار از کوی مهر و مهربانی پهلو تهی کردن آئین کجاست جوان پیشتر و صدای هم آهنگ شنیده به پس نگاه کرد زهره چون روش بدید بوی آشنا بمشامش نرسید ناچار کمال مایوسی و آسیمه سری باز بجانب چشمه مراجعت نمود و بهرام سیه بخت از آن طرف بر چشمه آمده همان سوار غول کردار را که زهره آنرا بهرام خیال کرده بود از دور دیده بی تامل اسپ برق کردار را گرم عنان ساخته بدنبال او روان شد زهره هنگام مراجعت که ستاره طالعش در رجعت بود در اثنای راه به پناه درختی گذشته با بهرام صورت تلاقی نیافت و بر سر چشمه رسیده با بخت بد دوچار گشت و چون خنک مغز او جنون زدگان گرد چشمه بجست و جویش پویه آغاز کرد و فریاد بنیاد نهاد چون از هیچ سو صدای امید بگوش نرسید از بینائی دلی که داشت در باخت و مانند زلف خود پریشان خاطر گشته راهی که از منزل مقصود برکران بود سر کرده از دیده سیل خون بکشاد و از سوز دل فغان فلک شگاف برداشت و در آن صحرای خونخوار و بیابان بلاخیز با هزاران آه و درد و ناکامی و بیچارگی میرفت تا آنکه بانوی چرخ بحجاب مغرب فرو شد و شب پرده ظلمانی گرد آفاق فرو هشت و روزگار بر او از طره تیره و تار شد از سایه خود رمیدن گرفت و به برگ گیاه اژدهای جانگداز در نظرش می در آمد آنچنان ماه گل اندام که اگر برگ گل بر بدن نه شدی از بس نازکی نیلوفر گردیدی از مسند ناز و چار بالش اقبال برخاست از خانمان آواره گشته

واز خادمان وپرستاران جدا مانده واز خورو خواب بیگانه وبی همدم وهمراز وبی دلیل و
چاره ساز در شب تار ودشت هول انگیز ببیابان بلاجوش مرگ خیز سراسیمه بهر طرف افتان و
خیزان میرفت باایهمه زخم مفارقت مطلوب خون دل از پرده چشمها چکیده وپرکاله جگر براه دیده
بیرون تراویده ورشته عشق باهزاران نوائب در گردن جان پیچیده باه آتشین جگر گردون
میشگافت وآتش جنون چون شجره کلیم از سرتاپایش شعله میزدگاه بیاد وبهرام نوحه جانکاه
برمیداشت وگه بر تنهائی وغربت خود دامن دامن گهر از دیده می افشاند مثنوی

از هر مژه اشک آتشینی	میریخت بهر گل زمینی
میریخت سرشک دانه دانه	میکرد خروش بیخودانه

هفت شبانروز برین وتیره مسافت بعید وراه دراز که
چون زلفش همه تیره ودلگیر وپرپیچ بود قطع کرده هنگامیکه صبح ثانی از جور روزگار ستم کیش
که گلویش را بجرم تبسم در طشت زرین بتیغ جفا بریده نفس میشمرد بحوالی شهری که بناهای
عالی وعمارات رفیع میداشت رسیده از دیدن معموره فی الجمله صعوه دلش از صعود اوج هموم
فرو شده بکنار رود بار رفت وآلایش غبار راه از چهره شسته بجهت آنکه بیگانگان را
در کوی رازش راه آشنائی نباشد بتازه روئی روان شد چون بسواد شهر آمد شاهزاده
آن مرزبوم که همت صیادی بتقیید آهوان صحرا یعنی تسخیر وحشیان دشت پیما گماشته
باچندی از خواص میرفت ناگرفت دوچار شد واز کمان ابروان معنبر نیش تیر جوشن شکاف
مژگان بر دل خورده بتیغ عشق بسمل گشت چون خود صید شد هوای صیادی از سر
بیرون کرده مانند مقیدان سلسله جنون از حرکت ساکن ماند وازان بیدل پرسید که
بدین شکل وشمائل که در چاه زنخدانت یوسف کنعانی آرزو زندانی میشود ودر پیش
خال هندویت عزیز مصری خط غلامی میدهد بسان آفتاب جهانگیر یکتنه بکجا میتازی

و بدین حسن و لطافت که بهار در برابر چهره نگارینت حکم گیاه خمول دارد از کدام مرز ناخیز میرسی زهره از راه خردمندی اصلاً لب بپاسخ نگشاد بمقتضای این منظومه مثنوی

ضمیر دل خویش منمای و رو	که هرگه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد	بکوشش نشاید نهان باز کرد

در شادروان رازبارش نداد شاهزاده که شیفته حسن گلوسوزش بود بآسانی از سر وا نشده دست استبداد بدامانش زد زهره چون خود را هاروت وار در چاه فتنه دید ناچار گلگون زبان را در میدان پاسخ جولان داده بزم گفتاری شیرین سخنی سر کرد که ای خسرو عهد جوان غریبم و عزم مکانی دارم قضارا در اثنای راه بدنبال صیدی تاختم و از دیار خود جدا افتاده دیگر برفقانه میوستم و اکنون بر صباح استعجال قطع مسافت میکنم تا باشد که خود را بمنزل مقصود رسانم شاهزاده گفت بهر تقدیری کلبهٔ احزان این مشتاق بنور قدوم میمنت لزوم خود منور سازی و میل کردن ما حضر نمائی چون زهره دانست که دل جوان چون هاروت در چاه زنخدانش فرو شده و طرهٔ پرچین مشک آگینش کمند گردن جان وگشته بدین شتاب از دستش رهائی نتوان یافت و متاع ناموس بهرام و لبضاعت عصمت خویش بدون حمایت حفظ الهی سالماً نتوان برد ناچار برهنمونی خرد مصلحت شناس التماس شاهزاده را باجابت ملتقی ساخته تن بطاوعت در داد آری مصرع

مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

شاهزاده ازین معنی موجود به بند انشراح گشته بدولتخانه مراجعت نمود و بآئین شاهان مسافر نواز بسرانجام اسباب ضیافت و مواد مهمانداری پرداخت و از خورونیهای در خور و شربتهای خوشگوار چنانکه سزاوار اصحاب دول و ارباب همم باشد ساخته با چندی از غرمان همراز و مصاحبان دمساز در خلوت با زهره طرح مصاحبت انداخت و پرسید که با این همه حسن دلاویز که در پیش قامتت شاهدان چین

دچگل از بس حیرت چون سرو پای در گل انده چه نامی زهره درین مقام گوش عود را به پرده دیگر

تاب داده گفت که این غریب نابخرد را بحکم آنکه مصرعه بر عکس نهند نام زنگی کافور

خردمند میخوانند پس از آنکه بساط طعام نوردیده فرش استراحت شرف تمهید یافت خردمند

بتکلیف میزبان میل بآسایش کرد شاهزاده خود بحریم حرمت در شتافته دایه را که محرم

حرم سرای اسرار بود طلبداشته راز دل درمیان نهاد و از رسیدن خردمند و چگلی سوز

و مفتون شدن خود بر جمال او حکایت کرد و گفت اگرچه در ظاهر بلباس نو کور آراسته است

اما حرکات و سکناتش منافی اوضاع و مخالف اطوار مردیست غالباً از زمره اناث باشد

اگر تو تجویز کنی امشب او را بر بستر مباشرت کشیم و دل تشنهٔ خود را بآب زلال وصالش سیر گردانم

دایه گفت ای شهریار بسا مردان باشند که هنوز لالهٔ رخسار آنها از سبزهٔ نو خط آرایش نیافته

قدم بر بساط بلوغ قدم نهاده از رهگذر نزاکت ترکیب و لطافت بدن حرکات و سکنات

آنها مشابه با زنان باشد یا بکثرت مصاحبت نسوان و مزاولت با اطوار انان طبیعت که

در قول و فعل مصاحبت کسب آداب و محاورت دیگر خصائل اناث کنند پس شاید که این جوان

البته از دائره مردان خارج باشد درینصورت نبض حال بسبابهٔ امتحان ناسوده سراغ بسر کوی

حقیقت نبرده قدم مبادرت بر بساط مباشرت نهادن عقل معامله فهم در هیچ حال تجویز نمیکند

چه اگر دوران چنین برخلاف تصور بظهور پیوندد و بر صفحهٔ آرزو نقش مراد درست ننشیند

هر آئینه خجالت و انفعال بار آرد و در کم مایه فرصت چنین فعل منکر در اهل روزگار انتشار یافته

نکته گیران را وسیلهٔ سخن گردد علی الخصوص که جوان غریب از راه سیاحت بجابا رود و بصحبتها

رسد بهر کشور و شهر بازشکایت بر دو دکان حکایت باز کنند و بمرور ایام افسانه خوانان و

اخبار گذاران در خدمت ملوک و سلاطین آب و تاب نقل کنند پسندیدهٔ عقل آنست که ازین داعیه

قصه گویان ۱۲

چگل بکسر جیم و کاف فارسی شهریست در ترکستان حسن خیز

سرتهی کنی بل بر تقدیر یکه از گروه نسوان باشد پیرامونش نگردی زیرا که اهل سیاحت و اصحاب غربت را بار رنج بر دل نهادن از بزرگی و کردار بزرگان بغایت بعید ست مثنوی

بزرگان مسافر بجان پرورند	که نام نکوئی بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب	کزو خاطر آزرده گردد غریب

شاهزاده گفت ای دایه اگرچه اینهمه دُرر غرر نصایح که بنوک زبان سفتی قابل تحسین ست اما چون کنم که دلم اسیر طرهٔ تابدارش و متاع صبر و هوش من تاراج نگاهش گشته دایه گفت اگر بضبط دل مجال نیابی و حفظ نفس نتوانی باید که نخست از روی عقل و دانش در جریدهٔ حالش به تفهیم معنی ماهیت کوشی و پی بمغز حقیقت بری انگاه از مطلب خود حرف زنی تا خجالت نکشی مثنوی

پای منه در طلب هیچ کار	تا نکنی جای قدم استوار
در همه کاری که درآئی نخست	رخنهٔ بیرون شدنش کن درست

شاهزاده بنصایح هدایت آگین دایه پذیرا گشته بیرون آمد و باخردمند حرف دوشیزگان سیمین ساق صندلین ساعد درمیان نهاد یکی از پرستاران پری چهر را که چون غزال مشکین در دشت دلبری می جست همچهره ساخته بتعیین خلوت امتزاج کرد خردمند گفت ای شاه فریدون فر مرا که مطلبی شگرف و مهمی عظیم در پیش ست باوجود کربت غربت دامان عصمت بلوث عصیان نیالایم و بدرگاه صمدیت ارتکاب معاصی نکنم چون ازین تدبیر کاری نکشود و سررشتهٔ مقصود بدست نیامد نقد حالش را از راه دیگر بر محک امتحان زدن و عیار حقیقتش دریافتن اندیشه کرده بیکی از ملازمان بر سبیل ایما فرمود تا اسباب شناه حاضر آورد و بخردمند گفت که در دولتخانهٔ خسروی برکهٔ ایست که آبش در نهایت لطف و صفا و سرد و گوارا ست و از اهتزاز نسیم و هبوب باد موجش چون طرهٔ مهوشان مسلسل گشته درین وقت نصف النهار که از شدت تموز آفتاب آثار حرارت در هوا پیدا ست اگر در خدمت خسرو ...

بغسل وشنا توجه کرده آید خالی از لطف نخواهد بود خردمند گفت اگرچه این معنی باعث آرامش بدن وانشراح طبع ست امّا چون چند روز وشب علی الاتصال در بادیهٔ تردد تاخته ام حرارت غریزی در جوش ست واز کثرت حرکت سائر اعضا ومفاصل عرق آلود درینصورت بیکبار خود را آب زدن از آئین حکمت نباشد اگر این عذر پذیرفته ازین تکلف بنده را برکران دارند گنجایش دارد این را گفت وباستدعای وداع برخاست شاهزاده التماس توقف دوسه روز کرده درباب اجابت مبالغه را از حد بر د خردمند تبفرس دریافت که اراده چیست بمقتضای مصلحت وقت فی الحال انگشت قبول بر دیده نهاده خود را بر در سالوسی زد وگفت ای مهربانیهای سرشار خدیو روزگار که زیاده از حوصلهٔ توقع وپایهٔ توقع بنده است آنچنان فریفته که طائر دل هنگام تصور رهائی از دام بندگی این جناب دولت پر وبال را دبال جان می پندارد اگر علاقهٔ احمال واثقال پابند حال وعلاوه حرمان این سعادت غیر مترقبه نبودی بر خاک این آستان اقبال آشیان طرح بندگی ابدی انداختمی شاهزاده ازین معنی بغایت نشاط آگین گشته منتهز ست هنگامیکه شیر گردون از بیشهٔ خاور بر آید شاهزاده شیردل باتفاق خردمند عنان توجه بشکار شیر معطوف ساخته هر دو در معرکهٔ شیر افگنی دست آزمایش بگشایند شاید که درین صورت بخیه از روی کار آن غزال رعنا بر افتد وانچه در ظرف اوست برون تراود وچون قراول صبح از سپیده دم گرد آفاق دام نور بجیده شاه انجم در صحرای سبز سپهر بجهت شکار شیر گردون عنان توجه سر داد خردمند از راه خردمندی پیش از شاهزاده بشکار رفته قراولان را بمبلغی صید فرمان خود کرد تا شیر ابر مثل روباه کشند چون مهم شیر از سعی آن سگان سرانجام یافت خردمند هر دو گوش دوش بریده نزد خود نگاهداشت و قراولان را تعلیم کرده تا نزد شاهزاده شتافته مانند ظلم دیدگان بانگ تظلم زدند که جوانی پیش از طلوع آفتاب بیجا بشکارگاه خاصهٔ خسروی در آمده ناگاه شوم شیر را بدو شمشیر بر خاک عدم انداخت

(interlinear glosses: خاصل صعود آرمیدن — ای مکاری — ای رتبه — ای آفتاب طالع شود — بعده — ای آفتاب — باضافت بائی — خردمند — ای فریادی خسروند)

(margin notes: قراول لغت ترکی شکار انداز — سگان جمع سگ — از همان شکار یافت — با دو شمشیر — بجهت شمشیر — بخیه از روی کار افتادن — ؟؟؟ راستن ؟؟؟)

جابکی که امروز درشکار از ان جوان تجلد پیشه مشاهده شد ما که مهتران این کاریم از هیچکس ندیده ایم شاهزده از استماع این حکایت آن غزال شیرگیر بیکبار از هوش رفت و از غایت غیرت لبسان آهو از خود رمیده به بیدای ناپیداکنار حیرت در افتاد در اثنای این حال غریب جوان غربت زده یعنی خردمند در رسید و گوش و دم شیر پیش شاهزاده انداخت از معاینه این حال بدیع که آنچنان غزال نازنین اینچنین شیر عرین را بر مثال گربه حزین کشته غریو از نهاد حاضران برآمد و همگنان در لجه حیرانی مستغرق شدند شاهزاده ازین مقدمه سراپا بغم و غصه آغشته نزد دایه رفت و کیفیت حال باز گفت دایه گفت ای وجود دشرلفیت سرمایه شادی گیهان رخ شاهی بناخن اندوه مخراش و نقد جانش را بر محک شراب زن که ازین چاشنی عیارش خود پدید آید که تمغه ستمهاش فرد

سنگ محک می ست می آرند در میان	پیدا کنندهٔ کس و ناکس همین می ست

شاهزاده این معنی را بغایت مستحسن دانسته بیرون آمد و به شگفتگی و کشاده جبینی دست خردمند بوسید و گفت برین کار دست بسته که از دست تو آمده جای آنست که فلک پای تو بوسد سزاوار دولت ما آنست که در جلدوی چنین کار شگرف جشن عالی که جمشید از تماشایش مست باده حیرت گردد ترتیب دهیم و دران جشن بزمی از عالم آب بیارایم که آتش نشاط در جان خاکیان زند و بادش مثنوی

جام جسم را چون تخت جم باد دهد		قوت جان از می مغانه کنیم
نقل می نوش عاشقانه کنیم	چون می تلخ و نقل شیرین هست	نقل در خوان نهیم و می در دست

خردمند گفت این خاک نشین کوی غربت اکنون عنان اختیار خود بدست ملازمان عالی سپرده بهر سو که کشند سر نتواند کشید اما روزانه از رهگذر شدت گرما و حرارت آفتاب بدین امر نتوان مبادرت نمود و هم شراب روز چون چراغ روز پسندیده نباشد اگر درین صحبت سرور افزا در سایه شب که ماه نور افشانی میکند و از فروغ خود صحن جهان را منور میسازد بکنار رود که قسمت باد ست

بدیع الحسن الانعقاد یا بد خالی از کیفیت و لطف نخواهد بود شاهزاده ازین سخن سبلے باده مست باده طرب گشته فرمود تا معاشران مزاجدان و پیشکاران ادب شناس اسباب بزم نشاط بدستوریکه مقرر شده مهیا سازند چون ساقی سپهر کاسه ماه برحیق نور لبریز کرده در بزم گیتی دور مسرت آغاز کرد شاهزاده بر طاق ابروی هلال آن ماه آسمان خوبی باده پیمای نشاط گشت و ساقی سبکروح گردش جام را چون دور فلک بیدرنگ پر توالی ساخت و خردمند از راه هوشمندی گرانجانی نکرده باروی کشاده ساغر از دست ساقی بے انصاف میگرفت و بزم نشینان نارسا فهم را گردش چشم نیم مست از هوش برده بهانهٔ جرعه ریزی لاجرعه بخاک میریخت و لب ساغر تهی بر لب نهاده از چشمهٔ نوشین خویش مالامال و زلال میساخت تا آنکه عنبرین جام شب از صدمه صدای کوس سلطانی کج شد و نیمه از می مشکینش برد امن روزگار ریخت و رشاشه از آنکه اهل زمان شبنم نامید فراق اصحاب انجمن افتاد و رهزن خواب دست ساقی برگردن مینا نست و متاع هوش از نهانخانهٔ دماغ شاهزاده و ندیمانش بغارت برد هر همه از تنگ مایگی بروی بساط فرش گردیدند یکے از بیخبری سرین دیگری را بالین ساخته و دیگر از لاعقلی سرین بر بالین و سر بر سرین نهاد بهیئت غریب و ترکیب عجیب درهم افتادند ساغر بر خرابی احوال اینها قطره قطره اشک ریختن گرفت و صراحی چون خود را سلامت دید سر بسجده نهاد مثنوی

سر ساقی از خواب در بر چو چنگ	حریفان خراب از می لاله رنگ
روان خم و خیک او فتاده نگون	تو گفتی شد از تیغ کشته خون

خردمند بعبارهٔ شده غزهٔ وقت مغتنم انگاشته جواهریکه در تاج شاهزاده تعبیه بود همه بحیب خود اندوخت و بگزلک بر لوح بینیش چون خط نوشت بجهت یادگار شکل چلیپا نقش کرد و دستهای ساقی و حریفان و ندیمان را بر دوش بست و بینی هر کس برید و بر دست

"انجام ادلته معروف است که نام طاری باشد و چلیپا صلیب نصاری بشکل گوشه بدین طرز و بیان او سابق گذشت"

او نهاده خود بسان شیرین بر گلگون جهان پیما سوار شده از انجا مانند صبا شبگیر گردید
چون دوشیزهٔ صبح بهنگام هبوب نسیم سحر از سیه مستی شب نرگس آسا دیدهٔ زرین باز کرد شاهزادهٔ
سیه بخت و اصحاب گمراهش از بیخبری باده بافاقت گرائیده بر کامرانی معکوس خود آگاهی
یافتند و چندانکه بر چهرهٔ هم نگاه کردند بینی ندیدند و از نهایت خسران دریا دریا عرق تشویر خذلان
از هر موی بدن روان کرده در ماتم بینی مردم چشم را سیه پوش ساختند و منادی غیبت ساخت
این واقعهٔ غریب سانحهٔ عجیب بگوش جهانیان رسانید شاهزاده از فرط خجالت بخلوت
خزیده جماعتی را بچهار جهت ممالک قلمرو خود تعیین فرمود که آن حریف ستمگار را بهر جا که
یابند اسیر کرده بدرگاه قهرمانی بیارند تا مراتب انتقام بتقدیم رسانیده آید آن ماه سریع السیر چون
بوی گل بر نسیم جهان نورد سوار بود بیک شبگیر از قلمرو آن جوان بدر رفته خود را بسر حد ولایت
فرمانروای دیگر رسانید و بخانهٔ زنی گلفروش منزل گزیده یک قلم از گزندش ایمن گردید گلفروش
چون چشم بر چهرهٔ بهار آفرینش گشاد و از روضهٔ جمال دلفریبش گل نظاره چید چشمش نرگس وار
از فرط حیرت باز ماند و عنان تمالک از دست داده پرسید که تو بدین شکل و شمائل
و حسن و جمال که بیت چون عارض تو ماه نباشد روشن + مانند رخت گل نبود در گلشن +
سرو کدام بوستانی و ماه کدام آسمانی حوری یا پری یا غلمانی که دیدهٔ روزگار مثل تو از نسل
آدم خاکی نزاد و ندیده زهره گفت ای مادر مهربان جوان غریبم خردمند نام از ولایت بنگاله
میرسم و اکنون درین شهر رسیده ام پدرم مرد بازرگان است چون هوس جهانگردی در
دلم راه یافت سودای خام تجارت در دماغم پیچیده برخی از متاع دیار خویش برداشته
بسودای فاسد سود متوجه این ولایت شدم از آنجا که تا تجربه کار نوسفر بودم هنگام کوس
رحیل گاه گاهی تن بآغوش خواب نوشین داده از دنبال قافله میرسیدم قضا را روزی

از راه صواب بر کران افتاده جادهٔ مقصود غلط کردم و چندانکه در بادیه پویه زدم صلا
ره بجائی نبردم و دیگر با حمال و اثقال نه پیوستم و رنج غربت و ذلت بیکسی و تنهائی
مستنفر او شده اگر تا پیدا شدن رفقا از روی کرم در منزل خود جا دهی و باتقدیر عنایت مرهون
احسان سازی بقیهٔ عمر گردن جان زیر بار منت تو خواهد بود و این بگفت و مبلغی زر بر کفش
نهاد گلفروش از همین عنایت محظوظ شده مانند زر سرخ شد و بسان گل بشگفته روئی در
گشاده پیشانی گفت که اگر عمری از روی لطف پا بر تارک بامی در مردم وار بر دیده نشینی
چون بوی گل و نور در چشم گرانی نکنی بیت رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست * کرم نما و
فرود آ که خانه خانهٔ تست القصه غرضمند در کاشانهٔ گلفروش آشیانه گزیده نبدی از اسباب
تجارت بدست آورده بسودای آنکه باشد که بهرام از سمتی پیدا گردد در چارسوی مصر دکانی
ترتیب داده روزانه دیده را در شاهراه امید باز داشته سرمایهٔ عمر در راه انتظارش نهاد
و شبانه بدرگاه چاره پرداز حقیقی که الطاف عامش مرهم بخش دلریشانست بمناجات پرداخته
از دستبرد ترکتازان زمانه در حصن امان مصون بودن مسالت مینمود و در کم مایه فرصت
از حسن جهانگیرش بهر کوی و کاشانه آوازه در افتاد و جهانی سر در سودای او نهاد
بمرور ایام دختر بادشاه آن کشور پری پیکر نام که رشک حور و پری بود و جمال جهان افروزش
بر ماه دو هفته طعنه میزد به کیفیت حسنش وقوف یافته غائبانه از می محبتش نشهٔ سرخوشی بدماغ
حال گرفت و پس از چندی روزی که بادهٔ عشق در خم خاطرش جوش زد گلفروش را وسیله
ساخته بعنوانی که بوی بشام صبا نه رسد پنهانی از گلشن جمالش گل نظاره می چید و چون
مرغیکه بی آگهی صیاد بدام فتنه دل را بستهٔ زنجیر طرهٔ خمدار او کرده بتمنای پر تابیش جان
سپرده و پیوسته در جلوه گاه جمالش دیده از دور مست بادهٔ تماشا میساخت و زی بادشاه

عنان نقره خنگ آهنی سم را بعزم صید افگنی بسمت صحرا سبک ساخته گاه آهو را به تفنگ
درنگ بخدنگ بزمین می انداخت و خاک صیدگاه بخون بیگناهان هامون در رنگ
بزم رنگین او رنگ آرایان چمن گلگون میکرد و گهی بناخن پلنگ و نهنگ تازی باد و ا
گره از ناف غزال شوخ و شنگ نیفه روباه پرنیرنگ می کشاد و پنجه شاهباز قوی چنگ
حیات از سر کلنگ ربوده بین و بار زندگی ساج و دراج و هدهد صاحب تاج و سائر اولی اجنحه
که در اوج هوا معراج داشتند بتاراج میداد و در اثنای این حال خردمند بر تخلی صرصر تگ
سوار شده بآئین شهریاران از گوشه صحرا پیدا شد و مانند یکه غزال چشمان بکمان ابرو و تیر مژگان
دلهای بیدلان را تو بر تو بسهم دوزند بیاد بهرام بناوک عقاب پر پای گور بر سرش دوخت
و بپهلوی فوج شاه چون ماه در سپاه انجم بر همه سبقت ازبا ایستاده و کمانداران سلطان از تماشای
تیراندازی جوان کمان ابرو صد پرتاب قرار از میدان حیرت شده صید بیکدستی او شدند و
شاه نیز از چابکدستی او حسابی گرفته اسیر دام زلف عنبرینش شد و با وجود شکوه سلطانی
و فر جهانبانی در پیش کوکبه جمالش خود را بفروترین مرتبه فرود آورده بوسیله شفاعت چشم
غزالینش از سر خون غزالان دشت درگذشت و در دم مراجعت بدولتخانه نموده
رونق افزای چار بالش خلوت شد و از محرمان و ندیمان کیفیت حالش باز جست
یکی از ملازمان مراتب زمین بوس و آداب ادب بتقدیم رسانیده شاه حقیقتش بجلوه گاه
تبیین آورد سلطان از فرط استیلای شوق تاب شکیبائی نیاورده باحضارش فرمان داد
خردمند بمقتضای غیرت سر از دائره امتثال پیچیدن صواب ندانسته ناچار گردن بتحمل
بار اطاعت فرامیش نهاد و قبای شهریاری بر قامت صنوبری اش راست کرده متوجه حرا از
سعادت حضور را شرف شد و دلبان آفتاب از مطلع باب طالع گشته خلوتکده خسروی را بنور جمال

خویش رشک خانهٔ خورشید ساخت بادشاه از غلیان مستی شوق سخن بر او ضمیر صورت
انخلال یافت و زبان در کام لال ماند و عملا بر میانجی نطق مجال گذارش پیام خطاب دل
نیافته زبان حال بدین بیت اکتفا نمود بیت آنکه بودی منتظر در راه او اینک رسید +
مردمی باید که اینجا تاب دیدار آورد + درین اثنا پری پیکر که پروانه وار بر گرد خرش گشتن
آرزو داشت آگاه گشته سر از غرفه بر آورد و از مستی می عشق بادشاه را ندیده نظر بر چهرهٔ
آن ماه منظر دوخت و زبان را بتکرار این ابیات بر سبیل جهر رخصت داد نظم

دامان نگه تنگ و گل حسن تو بسیار	گلچین بهار تو ز دامان گله دارد
نظاره ز جنبیدن مژگان گله دارد	در بزم وصال تو بهنگام تماشا

بادشاه چون بر رخ دختر نگاه کرد و شمع حیا در شبستان حالش
مرده یافت و مینای ناموس بر سنگ بدنامی شکست خورده مفی الحال خردمند را وداع
کرده و دبیران ملک و متصدیان دولت ابد پیوسته آنچه دیده بود بواسطهٔ حجاب در میان نهاد
مشیران مشتار پس از زبانی سر از جیب تامل بر آورده بعرض خسرو رسانیدند که آنچه بصلاح
قریب الصواب و در خور شایان آنست که تا ازین آتش که در کانون دل گوهر کان خلافت شعله زده
دودی بر نخاسته و ازین دود سودا که در سر و بوستان خدارت پیچیده آتشی سر بر کشیده
سمن بر را با سرو در کنار جویبار بوصلت باید نشاند زیرا که عشق بار تحمل بر نمی تابد و شوق
تاب رنگ ندارد و جمال صورت این جوان نیز بر حسن معنی دلیل میتواند بود که گوهر از کان
نجابت باشد بهر تقدیر و حیز تاخیر آفتهاست هر چند که این مهم میمون بد و ترجیح سر انجام
گیرد در پیش خردمند کار فهم احسن و تحسین خواهد بود بادشاه صواب دید و زرا و نخل استحسان بر و آورد و
فرمان داد تا خردمند را بفیروز بختی و نیک اختری او آگهی دهند و بگویند که چون هنگام
فراز شدن ستارهٔ طالعش با وج شرف بغایت نزدیک ست و در ترتیب اسباب دولت کوشد

انخلال بالکسر گشاده شدن و ناچیز و نابود شدن از منتخب و مجموع اللغات
غرفه بالضم بمعنی بالاخانه و دریچه
جهر بالفتح آشکار کردن و آواز بلند کردن در خواندن از منتخب و کنز اللغات

وخود را آماده این سعادت سترگ گرداند خردمند از استماع پیغام دست رد بر سینه میانجی زده باستبداد و الحاح ازین امر استفسار نمود بادشاه از معنی استغراب زبده یکی را بگماشت تا دریابد که وجه استبعاد و نفرت او ازچنین دولت غیر مترصده چیست آیا فطرت پست از بلندی اقبال بازداشته در نشیب ادبار می اندازد یا امری دیگر که سری بحساب داشته باشد واسطهٔ حرمان ازین سعادت عظمی میگردد فرستاده در ساعت نزد خردمند شتافته باعث تنفر و توحش از چنین دولت خداداد که در حوصلهٔ توقع سلاطین عالی تبار نمی گنجد استفسار نمود خردمند پس از تامل سر از زانوی تفکر برداشته لب بپاسخ بگشاد و گفت پیداست که در بارگاه عزت و جلال برگزیده های درگاه الهی بر سبیل مصاهرت شرف باریافتن و بالگرانمایه گوهر دریای خلافت در سلک مواصلت منسلک گشتن بدستگیری لطف سبحانی و رهنمونی بخت سعادت پژوه صورت نبندد ولیکن باوجود تضمن این مدایح علیا سر قبول از سرای اقبال تافتن ازین روست که این خاک نشین کوی غربت راهی سترگ و مطلبی بزرگ پیش نهاد همت ست که باعث انفکاک از خانمان و پذیره شدن آوارگی حرمان و سر نهادن بکوه و بیابان غیر از ان نیست و مشکل تر آنکه بجز عالم الغیب در پیش هیچ یکی از شناسندگان عرصهٔ کون و فساد پرده از روی شاهد این راز نتوان برداشت چون مدت ناکامی بامتداد کشید و صعوبت انتظار از حد اعتدال گذشت و چشمه سار آمال بخس و خار نومیدی یکبار انباشته گشت دل از راه بیصبری و تنگ حوصلگی چون غریق که از ممر اضطراب در گرداب دست و پا زند با خود عهد بست و با خدا پیمان نمود که تا هنگام بروز مقالید امید و انفتاح ابواب مقصود سائر طرق کامرانی و درهای مسرت و شادمانی بر خود مسدود داشته از مستلذات جسمانی صلاء

انفکاک از باب انفعال یعنی جدا شدن

تا وقت حصول امید و وصول مقصد

مقالید بالفتح و کسر لام جمع مقلد بمعنی کلید

بہرہ بخوید و از شہوات نفسانی مجتنب بودہ تمنای این تمتع بخود راہ ندہد پس آنچہ دانا
باسخنان دانش طراز خردمند را شناسا گشتہ نزد شاہ آمدہ از کیفیت او معروض داشت
بادشاہ نیز مستحسن داشتہ فرمان داد کہ بالفعل بحبت طفلانی نائرہ اضطراب پری پیکر ام وصلت
آئین شائستہ کہ سزاوار دولت و شکوہ سلطانی باشد بانصرام رسانند تا انقراض مدت
یکسال خردمند را مطلق العنان داشتہ بہیچ وجہ زیر بار تکلیف نکشند یعنی بواسطہ ناشگفتہ
ماندن غنچہ پری پیکر بشیوۂ ابنای روزگار لالہ وار داغ طعن بر دل دانای خردمند
ننہند و این امر شگرف رشگفت ندانستہ پیوستہ بتفریح دل و تنشیط خاطرش کوشند پرستاران
دانشور و پیشکاران قاعدہ گستر آئین شہریاری و قوانین جہانداری و شکوی معلی انجمن نشاط
ترتیب دادہ بزم طوی را از دیبج تہنیت بستند و گہرہا یاقوت در خانۂ مراد وصل ساختہ
سمن را با صنوبر بقاعدۂ تزویج پیوند امتزاج بخشیدند خردمند چون بر تخت دولت با
پری پیکر ہمنشین گشتہ جلوۂ دامادی یافت از نیرنگسازی چرخ و شعبدہ بازی سپہر لجۂ حیرت
در رفت و بدل گفت سبحان اللہ اینچہ نگست کہ معمار قدرت در کارخانۂ ارادت ریختہ
و این چہ نقشیست کہ رسام قضا در کارنامۂ مشیت بستہ یعنی زہرہ داماد است و پری پیکر
عروس القصہ پری پیکر از غایت نشاط بسان گل شگفتہ و از ساتگین صحبت خردمند
بادۂ کامرانی پیمودن گرفت و خردمند از بیم بسر آمدن ایام موعود و مدت معہود بر افتادن
رازش ہر روز و تاراج رفتن گنج عصمتش چون بید لرزیدہ آتش تمنا را بر وغن اضطرار
بر افروختن و باد سہام دل را چون دانہ سپند بر نار حیرت سوختن آغاز نہاد

لبیک گفتن بادشاہ بداعی اجل و شتافتہ بگلگشت باغ جنت و منتقل شدن

۱ انقراض بکسر اول و قاف و در آخر ضاد معجمہ بمعنی گذشتن و بریدہ شدن ۱۲ ۲ ناشگفتہ ماندن غنچہ کنایہ از دوشیزگی پری پیکرست و از غنچہ مراد مقام مخصوص است ۱۲ ۳ تنشیط بنون و شین معجمہ و طای مہملہ از باب تفعیل بمعنی خوش کردن ۱۲ ۴ طوی بالضم بمعنی شادی کتخدائی ظاہرا این لفظ ترکی معلوم میشود ۱۲

فرمانروائی آن مرز بوم بزهره و فائز گشتن او بکام یعنی بوجل بهرام

اشهب عنبر بار کلک بدائع نگار در عرصهٔ کیفیت طرازی این ماجرا که نشئه طرب افزای
دماغ خاطر سخن پرورست چنان جولان می دهد که پس از آنکه زهره عطارد تدبیر که هنوز
بخردمند موسوم ست از بوالعجبیهای روزگار نادره کار اورنگ آرای خانهٔ خدائی گشته
کلاه دامادی بر تارک حال کج نهاده پری پیکر از فریب فلک گندم نمای جو فروش
ساحل سراب اثر رعن لجهٔ زلال امکان داشته دل تشنه لب خود را بوعدهٔ سیراب ساخت لیکن شش ماه
که بقیه از ایام موعود باقی بود وعدهٔ حیات بادشاه سپری گشت و کاسهٔ عمرش لبریز بادهٔ
زندگی آمد ناچار نقد جان از کیسهٔ کالبد بتقاضی اجل سپرده بسفر روحی متوجه جهان جاودان
شد و چون خلفی ازو در خاندان نماند که داماد نیز حکم فرزند دارد بمقتضای عجب کاریهای دهر که واسطهٔ
عبرت اولوا الالباب ست امر خلافت بزهره انتقال کرده احکام امر و نهی آن دیار بفرمان او
نافذ گشت زهره چون قدر خود را بالاتر از منزلت کیوان یافت بیدرنگ سر عجز و افتقار بر خاک نیاز
نهاده دست مناجات بدرگاه بادشاه علی الاطلاق برداشت و بزبان تضرع و ابتهال
گفت ای جهانداری که پایهٔ خطبهٔ صفاتت برتر از منبر عقول و اوهام ست تو نکو می دانی که
زهره شایستهٔ اورنگ شاهی و سزاوار کلاه داری نیست و این قبائی ست که بر قامت
آن آوارهٔ دشت بلا راست نمی آید اگر پیش ازین مستوجب این کرامت نبودم که آن همای
اوج سعادت سایهٔ اقبال بر سرم انداخته از خاک مذلت حرمان بر میداشت اکنون که
چنین امر خطیر در قبضهٔ اقتدارم سپرده یقین میدانم که امانت آن دشت پیمای غربت بسبب
مصلحت بندگان و جمع و انتظام سلسلهٔ شبانی دشت نمای این مرز بوم که اهم ودائع تواند بود زودتر بدان

و من سرگردان بادیهٔ حرمان را نیز بطفیل بنده‌های مقبول درگاه خود بگوهر مقصود فائز گردان الهی بی پایان اقبالش این تخت ارجمندی ندارد و بی فرق دولتش این تاج سربلندی نیارد چون مدتی برین نمط بسر آمد تیر دعای نیم شبی و نالهٔ سحری او بهدف اجابت رسید اثر مناجات پرسوز بشپدیدار گشت و نسیم قبول برطرهٔ دعایش وزیدن آغاز نهاد و غنچهٔ امیدش روی بشگفتن آورد چه وزیری بقاعدهٔ دوام بار عام فرموده بقانون شهریاران عدالت کیش برروائی مهمات خلائق می پرداخت تا گرفت بسوی درختی که دران گلزمین واقع بود بسان مقبلان ظل رافت بر خلق گسترده با وجود رفعت شان بدأب بزرگان بفرمان این مصرعه مصرعه تواضع ز گردن فرازان نکوست ٭ بجانب همه سر فرود آورده فرد ستاده در مقام استقامت فگنده بر زمین ظل کرامت نگاه کرد اتفاقاً زاغی مطبوع مشکین بال چون نیکبختان حرم از غیرهٔ سیاه پیراهن در برکرده و از فرخ فالی طوطیان را گفتار مبارکی بیاد داده و عنادل را در راه نغمهٔ نشاط دلیل گشته مثنوی

صبالح مرغی چو ناقه خاموش ٭ همچون صلحا شده سیه پوش
بازل گو جگر گرفت پیوند ٭ چون زلف بتان سیاه و دلبند

بر شاخش نشسته بانگ شادمانی بکیرد و از غایت شوق بدو خطاب مستطاب کرده گفت ای مرغ همایون بال و ای طائر هما خصال که طوطیان زمانه چون تو مرغ مشکین شمائل ندیده اند و بلبلان روزگار مثل تو طائر مطبوع شکل مشاهده نکرده من از بانگ فرخندهٔ تو فال اقبال میزنم و از مقال خجستهٔ تو مژدهٔ وصال جانان میخواهم اگر ماه من تیره روزگار از مطلع غیب طالع گشته و حالیا شب هجران را بنور وصال منور ساخته شب رشک روز عید و نوروز گرداند بدین شجرهٔ طوبی پیوند از بهر تو آشیانهٔ مرصع ترتیب دهم و دوران آشیانه دامن دامن فواکه ذخیره کنم تا بکام دل تناول فرمائی و بآرام تمام زندگانی کنی درین گفتگو بود که بیک ناگاه بهرام

ملہ بار عام یعنی بارگاهی که دران اجازت در آمدن همه خلق باشد ۱۲
ملہ ا بے جاری کردن کارها ضرور است ۱۲
ملہ بفتح بعض و سکون قاف و کسر بای موحده ...

بلباس خاکساران وکسوت دریوزه گران بر سبیل تماشائیان سیاحت پیشه سرزده در آمد
اما غافل ازانکه ماهش شاه این کشورست وتاج سرش صاحب تاج این بوم وبر چون آن نزدیکتر
آمد دید بادشاه نازنینان بر تخت جلوس فرموده واز نور عارض خورشید فروغ خود جهان را
منور ساخته بهرام را حیرت از جا ربوده با دل گفت صورت این سریر آرای سلطنت
بچهره زهره بدان غایت ماناست که پندارم همان ست واین مضمون را بر زبان راند ع
ای گل بتو خرسندم تو بوی کسی داری + بی اختیار در کانون دلش نیران شوق سر بر زد
اما شکوه شهریاری مانع شده که بوساطت مکالمه ووسیلهٔ همزبانی پردهٔ ریب از میان براندازد
وزهره نیز بنخستین نگاه او را بجا نتوانست آورد زیرا که از تاب آفتاب کربت وغربت گل عارضش
پژمان وخمول گشته بود اما بمجرد دوچار شدن دل بهم باختند ودر کشور باطن جوش وخروش
انداختند آخر زهره قدم بر بساط مسابقت سپرده پرسید که ای مسکین از کدام اقلیم
میرسی که شهریاری را سزاوار می نمائی وچه نامی که از دیدنت درسرم شوری پدید آمد بهرام
چون آواز آشنا شنید بجای پاسخ از دیده گهر بارید زهره بلاتحاشی از تخت فرود آمده بهرام را
درکنار گرفت هردو بیدل بر یکدیگر بهای های گریستند واز شوق باطن گوهر شاهوار
اشک برپای یکدیگر نثار کردند واز انجا بخلوتکدهٔ شتافته علی الرغم روزگار بی زحمت
اغیار بمقابل هم نشستند واز رنج ایام مفارقت واندوه هنگام مهاجرت داستانها
گفتند وحکایتها شنیدند +

مثنوی

چه خوش وقتی وخرم روزگاری — که یاری برخورد از وصل یاری
برافروزد چراغ آشنائی — رهائی یابد از داغ جدائی

زهره باندازهٔ طاقت بشری مراتب شکر وسپاس بدرگاه چاره بخش مودی ساخته
بمشکوی خسروی رفت وپنهانی دستی رخت از پری پیکر طلب داشت بر خود راست کرد

زلف عنبرین را بر عارض عقیقین تاب داده نرگس نیم مست پر سحر ناز آلوده بسرمه مست ساخت
و وسمه را برابروی هلال کشیده بنای شان دلربائی و پایهٔ محبوبی را بر طاق آسمان گذاشت
ای رتبهٔ معشوقی را بلند گردانید ۱۲
و بسان طاؤس طناز با هزاران کرشمه و ناز از خلوتکده بیرون خرامید پری پیکر چون او را
بدین آئین در کسوت عروسی آراسته دید از هوش رفت و چون پری زدگان بیهوش ماند و
پرستاران همه در گرداب حیرت افتادند و هیچ پی بکنار حقیقت نبردند که ماهیت پادشاه
بیک ناگاه چه قسم تغیر یافت و تاج دامادی را بمقنعهٔ عروسی مبدل ساخته و از مساحل
رجولیت بشرفگاه انوثیت چون افتاد زهره دست پری پیکر را بگرفت و گفت باعث
بفتحتین مرد بودن ۱۲ — بضمتین زن بودن ۱۲
اینهمه استغراب چیست من نه شهریارم بلکه زهره ام و کسی که سزاوار شهریاری و شائستهٔ دامادی
در خلوت بر چار بالش شاهی تمکن دارد و من و تو هر دو عروسی او را شایانیم یاد باد آنکه از پدر تو
ای سزاواریم ۱۲
عهدی و میثاقی خواستم و ظاهر کردم که مطلبی بزرگ در پیش دارم آن مطلب سترگ
امروز بحصول پیوست و از آتش انتظار دیدهٔ من دل سوخته رهائی یافت غرض پرده
از روی کار برداشته او را باسرار خود کماهی آگاهی بخشید و ماجرای حال از بدایت نکبت
تا بنهایت مسند آرائی رسانیده خصوصیات محبت و ترکتازی عشق از جزوی تا کلی بازگفت
و از انجا نزد بهرام آورده گوهرش را مطابق دین و آئین در رشتهٔ ازدواج او کشید
پری پیکر که درین مدت از صحبت زهره سوای نظارهٔ جمالش نصیبی نداشت و در گلشن وصال او
غیر از رنگ و بو از ثمرهٔ مراد بهره ور نبود تن برضا در داده چشم بر جمال جهان آرای بهرام بکشاد
فلک را بکام خود دانسته دل برهم بستری او نهاده از نخلش رطب کام در کام تمنای خود یافته
باضافت لیلی ۱۲
از حلاوت حیات چاشنی برگرفت و زهره نیز بدولت وصال فائز گشته بقیهٔ عمر را داد عیش
و کامرانی از روزگار زندگانی بستد و بهرام پس از حدوث هزاران نوائب بر گنج مقصود

دست یافت وازبادیۂ بینوائی بر فراز سریر فرمانروائی فائزگشته از عمر واقبال وامانی وآمال تمتع کافی وبہرۂ وافی برد

داستان حسن تاجر پسر ونہادن او سرمایۂ عمر در راہ سودای گوہر وسود کردن الماس جگرسای عشق ودوچار شدن باراہزن دہر وبشرف لجۂ زخار نوائب روزگار فرورفتن بواسطہ حسن گوہر

آوردہ اند کہ در شہری از بلاد ہند کہ خاکش خمیرمایۂ حسن عالم افروزست ونسیمش گرہ کشای غنچۂ عشق خردسوز بہر طرف خوبین نگہان عقل فریب بزم آرای حسن وناز گشتہ وبہر سو شوریدہ نوشان سرشک ہنگامۂ بیدلی وشیدائی آراستہ مثنوی

ہندست وہزار عالم عشق + ہندست وجہان جہان غم عشق + خاکش ہمہ ذرہ ذرہ مہرست + ہرذرہ چراغ نہ سپہرست + سوداگر پسری بود حسن نام بیمن عنایات یزدانی

وتائیدات ہدایت رحمانی در عنفوان شباب وریعان جوانی پند پیران گوش کردہ حلقہ نشین پیروان زمرۂ سعادت کوش وفیۂ سداد کیش گشت وحلقۂ متابعت صاحب نفسان صحیح مشرب درگوش کردہ بردر حلقۂ زنان در دل حلقۂ ارادت زد تا آنکہ بکثرت مصاحبت درویشان وبرکت انفاس متبرکۂ ایشان کہ راہ شناسان کوی وحدت اند از سرمتعات فانی ومستلذات جسمانی کہ واسطۂ انقطاع رشتۂ آمال وآمانی جہان جاودانی ست برخاستہ بتصفیۂ دل وتزکیۂ نفس کوشیدہ طاقۂ محب احباب

دنیا و تعلق اصحاب روزگار که باعث ازدیاد اسباب ادبار است از خاطر گسسته مردانه وار
قدم همت در راه تجرید نهاد و بآئین تجردمنشان تنها نشین و کثرت گذاران وحدت گزین
از خانمان گذشته در عالم گذران با غربت قرار گرفت اکثر اوقات بقاعدهٔ ارباب سلوک
بسیر پرداختی و برخلاف ماتم زدگان دل بر طریقهٔ اهل مقامات در مقابر و مزارات شب زنده داشتی
روزی بمقتضای شوریده سری که دامان دل از غبار تعلقات منزه داشته در عرصهٔ بی قیدی
بسان پرکار چرخ میزد و پیرامون مرکز آزادی دائره کردار بی سروپا می گشت از آبادی برآمد
رو به بیابان نهاد و از راه بیخبری از خط استوای جادهٔ انحراف گزیده بچوبستان درافتاد
چندانکه پویه زد بهیچ رو راه نجات نیافت زیراکه دران مرز مرگ که همه سو ریگ تودهٔ بسان
مینو و جاده چون عنقا کمیاب و بی نام و نشان بود تا آنکه روز بسمت الراس رسید و از حدت
تموز آفتاب و شدت تابش مهر که سرگرم بیمهری بود ریگ تودها چون کورهٔ آهنگران شعله زن
گشت و اثر حرارت در مزاج مسکین پدید آمد از استیلای عطش زبان با وجود آزادی
بسان سوسن زبان برآورد و از محرومی آبی دل بر هلاک نهاد و از بالغ عیاران با آنکه در نهاد
غش تغشی نبود از بیتابی در تاب آفتاب غش کرده مانند پرکاه دران کوههای ریگ
آتشبار درافتاد و در اثنای چنین حال هنگام آهوی مشکین موی گوهرین سم چون آهو چشمان
سر به بدلداری آغشته و بسان پاک سرشتان سراپا از آهو جسته شاخش بکردار
گلرخان سنبلین مو تابدار ساقش زیباتر از ساعد سیم تنان لاله عذار مثنوی

منقش پیکری طاوس زیبی	چو چشم دلبران مردم فریبی	چو آهوی نظر صحرا نوردی
چو فکر تنگدستان دورگردی	نهادی هر کجا پا جست و چالاک	دمیدی نافهٔ مشک از دل خاک

باکمال حسن و لطافت چون شاهدان چین و چگل و رعنا غزالان فرخار و ختن از گوشه

چماق چمان در رسید و از پیش روش گذشته تا بینی که شاهد طناز بسیه مستی ناز در صحن چمن خرامیده گرد در قدم شمردن گرفت و آهسته آهسته بطرفی روان شد و در حالت رفتار بپهلو نگاه بدو باز می نگریست آن خشک لب تر دیده با دل گفت اگرچه دلالت این آهو مشتمل بر دو حالست جستن از دهان مرگ یا خفتن در آغوش گور بهر تقدیر بدنبال او شتافتن اولیست تا بر حکمتی که قضا را درین ضمن منظور است بموقف شهود آید و هر امر یکه قضا و قدر را درین میان مستور بود بمنافذ رسد هرچند پایش از رکاب شیبی بیرون رفته بود تکیه بر مشیت الهی کرده در پی آهو پوییه گرفت آهو چون باد میرفت و جوان آهو تک نظر بر گردش گماشته افتان و خیزان گام میزد چون دو سه فرسنگ راه بقیاس در نوردیده دلیل از دیده ناپدید شد و درختی چند از مسافت بعید پیدا گشت جوان بلا گرفته بصد سعی دام اجل کنده خود را بدان مقام مینو فرجام فائز ساخت اتفاقاً باغی بود بغایت مطبوع و دلگشا و درختان نوخیزش مانند قامت شاهدان سهی بالا و لطیف و هوایش چون موسم شباب مسرت افزا و شوق انگیز در خاک طربناکش سبزهٔ نورس بسان خط بر عارض لبران دمیده و غنچه شکرلب لاله اش مانند طفل از پستان دایهٔ نامیه شیر لطافت خورده سنبل تر بر برگ شقایق بکردار طرهٔ زنگاری بر رخ شنگرف گون یار خم اندر خم شکسته و نونهالان سبزقبا چون حله پوشان خلد بر چار بالش لطف هم پهلو نشسته و در وسط خیابان که چون پیشانی نیکبختان کشاده بود نهری سلسبیل آسا بسان آئینهٔ دل قدسیان مصفا از سرخوشی نشه بلند در سایهٔ مینای سرو بر پرنیان سبزگیاه غلطان میرفت

مثنوی

گل سرخش چو خوبان نازپرور	برنگ عاشقان روی گل زرد
درختانش کشیده شاخ در شاخ	بتنگ آغوشی هم تنگ و گستاخ
بفرقش نارون در چترداری	نشسته گل ز غنچه در عماری
سمن با لاله و ریحان هم آغوش	زمین را سبزهٔ تر پرنیان پوش

زخط سبزه خاکش لوح تعلیم	گشیده جوی آب از جدول سیم	حسن از تماشای آن مینوکده

رضوان فریب بسان گل بشگفت و از آن نهر که بعذوبت و لطافت گرد از تسنیم و کوثر می برد
آب زلال خورده آب رفته بجوی حیات خود باز آورد و در ادای شکر چنین آلائی غیر مترصده بلبل
بذله سنج زبان را برشاخسار شکر مترنم گردانیده و از انجا باراده آنکه در کنجی پناه بسایه سری برده زمانی
سر به بالش استراحت نهد قدمی چند فراپیش رفت خانه نی بطرز نو آئین ترتیب یافته بنظرش در آمد
در پیش آن آتشی که یاد از باغ ابراهیم میداد افروخته ساعتی در انجا توقف اختیار کرد تا آگهی یابد
که خدای این خانه کیست و خلیل این آتش کجاست چندانکه تا فی رفت از نی صدائی و از آن آتش
دودی برنخاست و از خانه خدا اثری پدید نیامد ناچار از انجا گذشته فراتر گشت و پس از گامی چند
چوتره دید مشمن در میان چارچمن که هشت باغ خلد را سوادش سرور بود و بران چوتره پری پیکری
که گرد سرش خور چون دائره پیرامون نقطه میگشت در کسوت خاکساری و لباس خاکستری
مربع نشسته بود ماه دو هفته از رشک رخ مهر فریبش برنج محاق افتاده و شکنج طره بر عارض
عقیق رنگش چون موج بر چشمهٔ مهر جلوه داده قامت سرو سهی از حسرت بالایش چون پشت بنفشه
خم گرفته و ترک نرگس نیم مستش تاج بر تارک دل هوشمندان ربوده بسکه حسن گلو سوزش سوز
داشت سمن چون سپند بر آتش رخسارش میسوخت و مرغ چمن چون پروانه گرد شمع بر دور
سرش می گشت و بساط نبات از شرف پای بوسش خود را بر دیبای مصری عزیز
میگرفت و پیراهن خاک بعزت هم آغوشیش پرند چینی را خوار می انگاشت مثنوی

سلطان شکرلبان آفاق	لشکرشکن شکیب عشاق	گردن زن عافیت فروشان
تشویش ده صلاح کوشان	مشعل کش آفتاب و انجم	دیوانه کن پری دمردم
از وسوسه چشم دیو بسته	تسبیح فرشتگان گسسته	فرسوده کلاله راسواری

داده مژه را سلاح داری	سر تا بقدم کرشمه و ناز	هم سرکش حسن و هم سرانداز

آن آهوی مشکین نفس صبا گام که هادی حسن گشته ازان چوبستان بلاجوش بدین باغ جنت فریب آورده در پیشش با سلسله چین در چین مانند دل عاشقان بزلف مجعد دلبران بسته بود و شاه نیکوان با هزاران غرور حسن کلاه گوشهٔ دلبری بر ماه سپهر شکسته به نسبت آهو چشمی و غزاله گوئی به تیمارش پرداخت و در پهلویش زنی پیر نهایت کبر سن و سیه فامی پنداشتی رویش خال چهرهٔ لیل است یا خود پاره ایست از شب دیجور زمانه بجای زلف رخسارش را چین در چین ساخته و بشانهٔ ابرو تیر قامتش را مقوس گردانیده مثنوی

زرانو زور و روز تن تاب رفته	شکنج ابروش بر هم فتاده
دو پستان چون دو خیک آب رفته	دهانش اشکنجه به نهاده

چون مار با گنج و خار با گل نشسته بود حسن خالی الذهن نزدیک شده ازان دو همنشین ناجنس و دو مصاحب غیر کفو استغراب بیکرد و بر صنعتهای رنگارنگ و رنگ آمیزی بوقلمون مصور بیچون و چرا ثنا میگفت و غافل ازان بود که دمبدم برق بلا در خرمن جانش میزند و خرقهٔ عافیتش را پل عنا می برد تا آنکه با ترک نیم مست آن جادو نظر دو چار شد پری شمائل بیک نگاه چون ترکتازان ستمگر ایران ورویش بابا کوش تاخت آورده متاع صبر و هوش بتاراج برده و در طرفة العین خرمن دل و دینش را بآتش عشق داده چون ترسابچه صنعان را از صراط صمد پرستی آواره کوی صنم ساخت بیچاره حسن دران حال از حالی بحالی شد و ریسمان طاقت پاره پاره کرده بتکلیف عشق جانسوزش بحلقهٔ مجانین در آمده و در میدان بلا طبل شیدائی زده مانند علم بر پا ایستاده و عاشقانه بلبل زبان را بدین ترانه مترنم گردانیده و شعر پنجه زد عشقت لباس پارسائی پاره شد و طاعت صد ساله ام تاراج یک نظاره شد آن غارتگر هوش چون آن مسکین را بچنین حال گرفتار دام طرهٔ عنبرین خویش دید بطرزان حیا بر مثال آهو برمید و ناه

گرد از سحاب نقاب درشدهٔ حسن بی‌نظر نور جمالش جهان را تاریک دیده خون از چشم باریدن گرفت
و سبزه آسا بر خاک غلطیده ناطقه را بادای این منظومه پیرایهٔ فصاحت بخشید رباعی

سوی بتا و مرا گو که دل از جان برگیر	پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر
بلب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ	بر سر کشتهٔ خویش آی و زخاکش برگیر

تظلم نمودن حسن از تطاول ترکتازان عشق در پیش عجوزهٔ سیه فام و آب آوردن بر چهرهٔ بخت از شناسائی نام گوهر و آشنای بحر مراد شدن بامداد همان زن مشکفام

پیرزن عنبرین چهره چون حسن را از انجمن عافیت برکران دید ازو پرسید که چون شد
که دیک لحظه از فراز گریوهٔ دانائی بفرو دمغاک شیدائی افتادی و بیک لمحه متاع دل
و دین و جان از دست دادی حسن از استماع این نغمه لآلی تازه تر بپای او نثار کرده گفت
ای مهربان فش جوان غریبم و ناگمان ناوک بلا بر پهلوی دل خورده ام خدا را بر بیکسیم رحم آر
و آب چارهٔ کار من دل سوخته کی همت بر گمار و بدان ترک ستمگر گو که این صید زخم خورده را
بیک زخم دیگر بنواز و چنین در خاک و خون نیم بسمل مگذار سیه چرده گفت ای دل داده سودای
اگرچه مرغ دلت اسیر دام طرهٔ عنبر فام این گل رخسار گشته و گل عقلت بصرصر عشق از شاخسار
دماغ ریخته اما میتوانی جهد کن که خود را ازین ورطهٔ ناپیدا کنار بساحل نجات افگنی و هنوز
که نهال عشق در مزرعهٔ دل ریشه نجوانیده بر کنی زیرا که ازین سودا جز آنکه سر دهی سودی
نکند و درین هوا غیر ازین که خاک شوی بادی بکف نیاری به این تابنده اختر اوج نکوئی

گلبنی ست در چمن عصمت رسته و سرویست بر جویبار عفت سر بر آورده مسمی بگوهر که چون گوهر
در صدف از لوث آلایش منزه و مبراست شبهای دراز بجهت تحصیل سعادت عبادت
تکمیل مراتب عبودیت مانند سرو از پا نه نشیند و بکردار ماه دمی دیده را بخواب آشنا نکند و پدری
دارد خلف دودمان علم و یقین سلاله سلسله ملت و دین از رکن رکین این خرابه سست اساس
رسته چون سوسن و سرو علم در میدان آزادی بر افراشته و در میخانه توکل از دست ساقی توفیق
جام یقین نوش کرده و بسکه از آتش عشق حقیقی سوخته تن بکسبوت خاکستر گون در داده مثنوی

چو بیت المقدس درون پر ز تاب	رها کرده دیوار بیرون خراب
چنان مست ساقی که می ریخته	بپا و حق از خلق بگریخته

در میدان وصال چنان پاک طینت همایون خصال کر
ماه و خورشید را با وجود شوخ چشمی و گستاخ نظری بر جمالش مجال نگاه نباشد بپای طلب شتافتن
تیشه ناکامی ابد بر پای عمر زدن ست و حلاوت حیات را بمرارت ممات مبدل ساختن از
این داعیه محال برخیز و ازین گلستان ببوی خرسند بوده چون صبا سبک بگذر که هوشیار دلان
ماهتاب را گز پیمودن اندیشه نمیکنند و بیدار مغزان باد را بکف سنجیدن تمنا نمی نمایند آن
مرغ نو آموز نغمه عشق که بر خاک جنون آغاز زمزمه سرائی داشت گفت مصرع
جزاک الله فی الدارین خیراً که در حق من مسکین بذل احسان نموده
براه نجات رهبری فرمودی اما چون کنم که باختیار خود درین مطرح مرد آزمانه افتاده ام
و بخواهش خویش مبتلای دام بلا نگشته فردی بوده ام از قیل و قال درس عشق بیگانه
و از بحث و حدیث محبت آگاه نه از نیک و بد روزگار پیوند گسسته و از کس و ناکس زبانه
چون سوسن بسته ناگاه پنجه قضا گریبان حال بگرفت و کشان کشان بجناب دوست
آورده سلسله عشق بپای دل پیچیده و رشته محبت بر گردن جان بست اکنون من نمیدانم

که مرگ و زندگانی چیست و غم و شادی چه لیک اینقدر دانم که تا آن چهرهٔ گلناری او پیش چشم خون پالا متواری گشته عندلیب جان بر آشیان عنصری صفیر هذا فراق بینی و بینک میزند در نصورت من گسستیم که از کوی جانان برخیزم مگر از سر جان برخیزم و صبا غبار وجودم بردارد مثنوی

اکنون که شدم ز عشق بیدل — نی صبر بجای ماند و نی دل
آن صبر که بود همعنانم — برتافت عنان با امتحانم
این شعله ندانم از کجا خاست — کز هر بن موی من بلا خاست
ای وای ز بخت چون کنم وای — نی عقل بجو و نه صبر بر جای
خدا را برین تن خاکی که شعلهٔ

عشق در جانش گرفته رحم آر و آبی بزن که بمقام مقصود توان شتافت سیه چرده گفت ای درویش مرهمی که زخم دل ترا باندمال آرد غیر ازین نیست که روزی چند بنابر مصلحت خود را از کوی آشنا بیگانه سازی و بگوشهٔ چمن بر سجادهٔ طاعت بنشینی و در مزرعهٔ دل اگرچه تخم محبت صنم کاشتهٔ در ظاهر بیاد صمد سبحه بگردانی پدرش چون حال ترا بدین منوال ببیند هم کیش خویش پنداشته فریفتهٔ وقت تو گردد و شاید که بدین وسیلت دست بر مطلوب یابی و بر تمنای دل کامیاب شوی حسن بهدایت پیرزن در کنج باغ بپای بید سجاده انداخته مجنون وار بآرزوی وصال لیلی خویش پای در دامن قعود کشیده و به تسبیح و تهلیل قیام ورزیده باندک ایام از ریاضت بسیار چون رشتهٔ سبحه باریک شد و لبسان حصیر نقش خود بر خاک درست کرد درویش صاحب مقام چون از سیر پرداخته بمنزل آمد حسن را دید تن بخاک آلوده و جان بآتش شوق پالوده با دل بریان خود چون شعله بخاکستر نهفته و از تن نزار چون رشتهٔ گهر در سر شک نشسته و مانند فرشته از طلب آب و طعام گذشته و مانند بلبل تصویر از قید دانه و دام رسته فی الحال فریفتهٔ حال زار او شد و شهید طرز لا اُبالیش گشت و از آن سیه چرده پرسید که این مست از جام محبت و وحدت از کی باز چون مسیح کلبهٔ احزان ما را رشک خانهٔ خورشید

ساخته و در بدایت نزول از کم و کیف خود هیچ رمزی وانمود سیه چرده با وجود ادراک
سعادت صحبت آنچنان پاک گوهر جریده کید بکشاد و فی الحال حرف نخست از فریب سر کرده
گفت حَاشَ لِلّٰهِ مَا هٰذَا بَشَرًا اِنْ هٰذَا اِلَّا مَلَكٌ كَرِيْمٌ ای درویش این جوان خداپرست همانا فرشته
ایست که ایزد جهان آفرین از عرش برین بروی زمین فرستاده اگر گرد جهان برآیی چنین مست باده الست
نه بینی صلاح آنست که بهر کیف که میسر آید این همای اوج سعادت را بدام آری و ماه برج نیکوی را
که قرة العین تست در سلک ازدواج این خورشید ضمیر صبح نفس کشی اختر با ماه زیبنده است
و سبزه با گل ارزنده لیکن این دیگ تمنائی ست که میپزم و دانه هوسی ست که می کارم
این نه همائی ست که بدام ما افتد و این نه گلی ست که در باغ ما بشگفد درویش گفت تا توانی
بگرد چاره بشتاب و چنین دولت بیدار که بخواب نتوان دید بدست آر سیه چرده گفت بمقتضای
لَيْسَ لِلْاِنْسَانِ اِلَّا مَا سَعٰى باندازهٔ طاقت خود بال سعی بر کشائیم و در هوای هواخواهی پرواز
نمائیم اگر افسون من در و اثر کند فلک بکام شماست و الا معذور خواهم بود سخن کوتاه از خدمت
درویش جهت سرانجام این مهم مهلت خواسته نزد آن مجنون کیش که در طلب معشوق چون
نی زار و نزار گشته منتظر وقت بود رفت و بمژدهٔ وصال جانان جان تازه بقالب افسرده اش
در آورد و بر حسن مجرد استماع نوید حالتی رفت که غنچه را از اهتزاز نسیم و سبزه را از ترشح سحاب
دست دهد سیه چرده حسین را در دام امتنان کشیده آمد تا درویش ساده لوح را قلاده
منت در گردن جان کند درویش چون نسیم قبول را اهتزاز دیده غنچهٔ دلش از باد نشاط
بخندید و ریاحین امید از هبوب روائح انبساط در مزرعهٔ خاطر بالیده و از مساعدت بخت
بیدار پای طرب بر تارک ترک سپهر نهاده بر آئین مسکنت و قوانین بی برگی بسر انجام
ساز جهیز پرداخت و مواد طوی مهیا ساخته به فرخی طالع و فرخندگی ساعت ماه را با مشتری

قران بخشید یعنی گوهر را در سلک ازدواج حسن کشید عاشق شوریده دل از وصل مطلوب گل گل شگفت و بلبل ازین نشاط در صحن آن چمن بال برقص بکشاد و سوسن در انجمن گلشن زبان را رخصت ترانهٔ طرب داد و فاختهٔ رخت خاکستری بدراعهٔ گلگون بدل کرد و بنفشه چنگ خوشی را بقانونی بنواخت که ناخن بدل صنوبر زد و مرغان چمن از نشهٔ دو بالای مینای سرو لحن داودی برکشیدند و نسیم از مهب مسرت وزیده بقاعدهٔ پرستاران مروحه جنبانی نمود و چون غلغل ترانه سنجان چمن بپایان رسید و بزم آرایان باغ سر ببالین استراحت گذاشتند و نرگس که دیدبان چمن ست علم زمردگون بپاسبانی مستان گلشن برافراشت حجله از غیر پرداختند و عروس و داماد را چون گل و بلبل بهم درساختند نازنین بوسیلهٔ لطف ساعات بر شب افزوده عمر عیش دراز ساخت و مسکین از مستی عشرت خرمن گل بآغوش گرفته کلاه طرب بهوا انداخت تا آنکه منقار بلبل مست ببرگ سمن فرو شد و دامن سمن چون گریبان گل چاک گشت یعنی مثقب الماس گوهر مکنون بشگافت و بستر ماه از خون بی دیت رنگ شفق یافت

مثنوی

ازان گنج گهر درج گهر جست	نهادش پیش آن سرو گل اندام
کلید حقه از یاقوت تر ساخت	گشادش قفل و در وی گوهر انداخت

حسن بسته کمر را چابک و چست مقفل حقهٔ از نقرهٔ خام حسن مدتی بدین آئین با عیش و کامرانی دران بوستان بهجت انگیز گل مراد چیده با آن کام دل بصد کام دل بسر برد و پس از عرصهٔ دراز بشوق وطن مالوف از درویش رخصت بدست آورده عنان توجه بسوی دیار خویش معطوف ساخت و پای عزم برکاب تردد در کرده گوهر را بسان رو ره نورد گردانید و مانند ماه منازل پیما گرد

مبتلا شدن حسن چون حسین بکرب و بلا از رهگذر رشک گوهر

رسیدن بلاهای جانگداز بگوہر بمقتضای آب و خور

حسن چون از خدمت درویش مرخص گشته بہمعنانی ماه در قطع منازل سریع السیر شد
پس از طی مبلغی مسافت به بلده رسید که صاحب اکلیل آنجا جبهه چون ثور از نور خرد
معرا داشت و بمقتضای نابخردی عنان رتق و فتق از مهمات جهانبانی که کنایت است
از شبانی کافه انام و پاسبانی خاص و عام بقبضه اقتدار وزیری سپرده بود که جوهر طبعی چون
عقرب جز نیش نداشت و در راه حق شناسی بسان سرطان پوستین کج می رفت
قضارا زاد آن رهست نهاد چون موسم شباب بزودترین آخر شد و کیسه مانند عهد نیکوان
از نقد وفا تهی گشت ناچار راحله طاقت از پا در آمد و از عدم قوت ناقه دل شتر دلی کرده
بار همت در بادیه عجز انداخت لاجرم بیچاره از راه تردد باز ایستاده در سرای بنشست گوہر
چون سلک حال بدین منوال گسسته دید سر کلافه توکل و یقین بدست آورده و رشته
بشوفار سوزن در کشید و در کنج خلوت پنهان از نظر بدگمان گشته بر جامه کمرواربسان
مانی ارژنگ نگار بدان فولاد نهاد پر جوہر گلی چند با بریشم الوان که از رشک سرخ و سیاهش
رنگ بر روی شب کحلی و روز قرمزی شکست و از حیرت گلگونش گل چون باد مضطرب
می گشت نقش بست بلبل از نظاره آن کارنامه ربیع فریب مدهوش گشته راه گلشن
فراموش میکرد و گلفروش بهار از مشاهده رنگ آمیزیش چون نقشبند چین
غرق عرق تشویر شده خط خطا بر عمل خود می کشید چون مرتب شد حسن آن گلدسته
خرد فریب را بابازار برد تا از وجش سرمایه معیشت بکف آورده سد راه رمق سازد و
جمعی عنادل کردار بتماشای گلهای آن نادره طراز لو آئین نقش گردآمده رونق بازارش

افزوده وازهجوم مشتریان نرخش بکاخ کیوان رسید تاآنکه متعهدان اخبار نزد
وزیر اظهار نمودند وبفرمایش حسن را بآن کمر در انجمن جهنم آسای آن بد اختر حاضر آوردند ودرین
اثنا یکی از ملازمانش که نسبت خود با باغبانان درست میکرد حقیقت گوهر بد وگفت آن
انصاف دشمن بسکه از تماشای تصنع گلدوزی ورنگ آمیزیش محظوظ شده بود نادیده
بر جمال گوهر عاشق گردیده ودم از مشتاقی زده بمقتضای رای فساد گزین خویش کمر را
از مال خود چون شیر مادر حلال فراگرفت وحسن را بجرم سرقت متهم ساخته بنا سبت کسوت
فاخته گون طوق در گردن کرد ومانند خونیان واجب القتل سیاستهای بزرگ در حق
آن بیگناه تجویز کرده در جرگهٔ عاصیان زندانی ساخت وزمانی بدمنشی چند که ع
مالک دوزخ ومیانجی مرگ ⁂ در شان آنها صادق می آید موکل گماشت وتنی چند
ستمگار زشت سرانجام را تعیین فرمود تا گوهر را باوجود پاک دامنی وپاکیزه نهادی جبراً
از دایرهٔ حریت کشیده ربقهٔ بندگی بر رقبه وقتش انداختند وبا این همه بانوی دامن حالش را
بشوخ پرستاری ملوث گردانیده در سلک جواری کشیدند وبگناه فرار ودر ساختن
با حریف طرارکیش ماخوذ کرده آب عزتش را بر خاک خواری ریختند وبرهنه پا موکشان
بخانهٔ وزیر برده در برجی منحوس محبوس ساختند هرکه از مرد وزن چنین پریزاد را در دست
آن دیوان دد خو بدین خواری ومذلت گرفتار دید بی اختیار اشک حسرت بر خرابی
حال آن مظلومه ریخته انگشت حیرت بدندان گزید وهمگنان باتفاق بر زبان آوردند
واعجبا که این ماه داه باشد وازهمچنین پاک سرشت عمل زشت در وجود آید گوهر از بیم بیکسی
ودرد تنهائی بانده مفارقت حسن آه آتشناک از سینهٔ مجروح بر آورده از پردهٔ چشم
دامن دامن گوهر اشک ریختن گرفت وندانست که چارهٔ کار خود چگونه کند وبجهت جراحت

حال خود مرهم کرم از که جوید چون گوهر روز در طبلهٔ مغرب نهفت و شب پردهٔ ظلمات
گرد آفاق فروهشت جوانی سر در هوای آن نازنین که حلاوت تماشای گلزار جمالش
برمذاق دل تازه داشت چون مستان بپای برج برآمد و کمند عزم بکنگرهٔ کاخ توکل
انداخت و طنابی را سر بسنگ بسته فراز بارهٔ برج فرستاده گوهر که چون چشمهٔ حیوان و نور عین
در ظلمت سواد ظلم جا داشت از صدای سنگ سان گشته بسان غبار از روی زمین برخاست و بپای
برج که سر بسپهر میسود نگاهی کرد جوانی را دید که سر دیگر طناب در دست و چشم بفراز برج باز داشته چون
منتظران در حالت اضطرار ایستاده بود آن حسن فراگرفته فی الفور سر طناب بشرفه پیچیده مانند
دار باران در ساعت از ذروهٔ سما بر ساحت ارض فرود آمد و ذاهل از آنکه فلک کینه توز کم مهر چه شعبده
تازه در کارش کرده القصه جوان فیروز بخت قوی طالع جهان را بکام خود دانسته راه صحرا پیش گرفت
و باد کردار در بادیهٔ تردد قطره زن شد آهنگ شبگیر پیش نهاد همت ساخت و گوهر با اینهمه نازکی
بدن و لینت تن که اگر فی المثل بر برگ لاله و گل گذار کردی پایش بنفشه گون شدی بر خار
و خارا برهنه پا میشتافت چون نهندی از راه نوردیدن پای ماه ستاره وار گشت تو گفتی بر چشمهٔ نور
حباب برخاسته یا بر برگ گل دانه دانه شبنم نشسته لاجرم دیگر تاب تردد نیاورده از رنج
آبله پائی در وسط لیل براه بنشست جوان نیز بنا بر بیچارگی بموقف سکون اقامت گزیده اشهب
زبان را در راه جولان گری مضمار نطق باز داشت تا گوهر آشنای بحر بیگانگیش نشود
و شاهد حال در جلباب خفا مستور باشد اما دلش از بیم دنباله گیری وزیر چون نبض عاشق
بنام دوست در سینه می جست تا آنکه سپیده دم که پیش رس صبح سحر تازه است از پس
آفاق سر کشیده از ورود موکب صبح بازرین کوکبه خورشید خبر داد گوهر بر روی آن جوان
شب رو که چون شب روان سپهر هنگام صحرانوردی نداشت نگاه کرده مانند مردم

غافل که بردم مارگام سپر و یکبار از جای خود بر جست و از بیم بیکسی و اسیری آغوش اجل
قرین شده صبح آسا نفس شمردن گرفت و چون شمع سحر آماده جانسپاری گشته توان از تن
و تاب از رو در باخت و با خود گفت که این چه طالع نگون و بخت واژگون است که از کام
نهنگ جسته اسیر پنجه پلنگ گشتم و از گرداب بلا برآمده به بیشه عنا در افتادم کجا شاهباز اجل
و شاهین تیز بال مرگ که صعوه جان بلا سنج مرا در دم بر باید و از چنگ عقاب چنین عقاب
رهائی بخشد مثنوی

منم آن تشنه در ریگ بیابان — فغان خیزان بسوی آن شتابم
نماید ناگهان از دور آبم — زتاب جو درخشان شوره خاکی
برای آب هر روی شتابان — بجای آب یابم در مغاکی

القصه از قصی غایت غصه و غم چون مجنون دست بدامن
جنون زده دران صحرای امل سوز از جور فلک کینه توز آهنگ فغان بلند ساخت و بسان
موسیقار ناله زار برداشت اما هیچ ره بمقامی نبرد و ندانست که چاره کار چون کند تا شاهد
مراد از پرده مصلحت خارج نیفتد در اثنای این حال جوانی جمازه سوار چون موسم شباب
در کمال شتاب از دور پیدا شد مرد خامکار که بآتش سودای گوهر دیگ تمامی بخت آنرا
و زیر خیال کرده از غایت شتر دلی دست و پا گم کرد و صحرا را با اینهمه توسع تنگتر از چشم پیل دیده
گربه وار راه فرار سر کرد و چون موش در سوراخی در شد شتر سوار بدانجا رسیده گوهر را دید
که با چهره چون ماه در رنگ ماهی میان ریگ می طپید و بسان نیسان از دیده گهر میبارید
گفت ای خورشید آسمان نیکوئی کدام گلشنی که از اولاد ابو البشر چون تو ماه بر ساحت
زمین آسمان سا نخورد یا ندارد فرد ماهی نتافت چون رخت از برج نیکوئی +
سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن + اگر ماهی از ذروه فلک بر خاک زمین چون
افتادی و اگر گلی از چمن باغ به صحن زاغ چرا آمدی بلبلت را چه شد که بدین رنگ ترا تنها

گذاشته مگر از سوز مهرت در شعلهٔ آواز خود سوخت و صبا را چه پیش آمد که غنچهٔ دلت منقبض داشت مگر از ناتوانی صاحب فراش گشت گوهر شمهٔ از حال کثیر الاختلال خود بمعرض تبیان در آورد بختی سوار را عرق احسان و کرم بحرکت آمده گوهر را از میان ریگ برداشته با خود ردیف ساخت و بختی کوه پیکر را بسان باد بر گنبد گل دران دشت پرخار براند گوهر دل را ملتجی بجناب کبریای الهی که دانای ضمیر بندگان ست کرده گفت ای مصلحت اندیش کار آوارگان وای دانای راز بیچارگان بحق صحرانوردان راه مهرت و تنهاروان بادیهٔ عشقت که دامان عصمتم ژولیدهٔ صحبت نامحرمان مکن و باز گوهرم در رشتهٔ حضور آن زندانی منخرط گردان بالجمله بدین گونه مناجات میکرد و از بیم جوان جمازه تاز رنگ بر رویش شکست و آن شتر دل که چون غول گوهر را ببادیهٔ بلا انداخته از بیم شتر سوار رو باد کردار بسوراخ خفا درخزیده بود چون بنای کار بدین رنگ دید غبار آسا از دنبال برخاسته بانگ بر شتر سوار زد جوان آن گربه همت را در میدان شجاعت کم گرفته شتر را باختلی نسیم همعنان ساخت و آن پست فطرت مانند گرد در راه بماند و درین اثنا وزیر با جمعی از پی شتابان بر سر آن عاشق محروم در رسید و از راه کام سنجی سراغ بکوی حالش برده دستش بر پشت چنبر ساخت و باز خواست گوهر در میان آورد آن تیره طالع از راستی گریز ندیده تمامی سرگذشت چون سرنوشت زشت خویش برخواند از کجبازی فلک هنگامه ساز و بی نصیبی خود حکایت کرد و وزیر سیه نامه آن مهجور کوی مقصود را همراه گرفته دنبال بختی سوار تاخت آورد و از ولایت قلمرو فرمانده خود براه بسر حد او رنگ آرای دیگر داخل شد قضارا امیر آن سرزمین دران ناحیت گلگون عزم بعرصهٔ نخچیربازی تاخته بود بختی سوار را از راه دور بدید که بر جناح استعجال میراند باحضارش فرمان داد بختی سوار بسکه گریه منظر بود امیر گوهر را باشبه هم سلک دیده شیدهٔ حال نمود و بکیفیت آگهی خواست

گفت بحکم شریعت حلال من ست هنوز امیر نشاد در پژوهش حال میگشت که وزیر با آن جوان شبنا
در رسید و بر سبیل استغاثه معروض داشت که مملوک من ست از انجا که صفحهٔ حال این طائفه از قصه
از طراز وفا بی نصیب ست با جوان بختی سوار پیوند محبت و روابط مهر درست کرده هنگام فرصت
از فراز برج فرود آمده بهمراهی این تیره اختر راه فرار سر کرده اکنون بهرچه عدالت امیر
داد گر اقتضا فرماید درین باب حکم بنفاذ رسد درین ضمن جوان شب تار که در دست ملازمان وزیر
اسیر بود بانگ تظلم زد و گفت شاها سخن بخنین ست که این مرد بموقف عرض آورده بلکه این زن
منکوحهٔ من ست این انصاف دشمن که وزیر آن کشور برگشته است مفتون حسن این بینوا گشته
باغوای شیطان قدم در راه غوایت نهاد و بتعدی و عنف بخانهٔ خود برده ببرجی محبوس
گردانید چون دست بکیسم از ذیل این ستمگر کوتاه بود ناچار دران وقت لب بدندان تفکر و
تحمل گرفته بهنگام شب ماه خود را ازان بام فلک فرسا فرود آورده ازانجا شبگیر زدم و بپای جهد
شتابان گشتم تا خود را بسرحد مملکت امیر که از غایت امن و آرام هر گوشه ازان نمونهٔ خلد برین ست
رسانیم ازانجا که این زن در مدت عمر خود گاهی بچنین روز سیه گرفتار نشده بود تاب تردد نیاورد
در نیمه راه بسان غبار بر زمین نشست و چون لوک شب محل هستی خود را در بادیهٔ عدم
انداخت و جنازهٔ روز بازرین جلاجل خورشید از وادی مشرق پدید آمد این ناقه سوار
بر سر وقت مابیکسان در رسید من از ساده لوحی صالح نیکوکار قرار گرفته بدو التجا آوردم
تا فرسخی راه بسواری شتر مدد نماید و ازان تیه بلا نجات دهد و شتر سوار دران وقت چون اهل کرم
کرم را بکار برده فی الحال زن را بر شتر سوار کرد و هم در زمان جبنهٔ رالبیه بدل ساخته ناقهٔ
مروت را پی زد و از راه هزار فرسنگ دور شده جنازه را بشتابهٔ تند باد ببراند که من تاب هم پایش
نیاورده در حال سیه بختی افتادم حالیا عدل آنست که تو کنی و انصاف آنست که تو فرمائی

امیر از استماع تقاریر متضادهٔ این مدعیان کذاب مانی متامل شده تا گوهر را چون دُر در دُرج
هودج نشانده بمشکوی معلی بردند و آن هر سه تن ناراست رو کج نهاد را در محال مختلفه نگاه داشتند
و در هنگام فرصت که از صیدگاه مراجعت فرموده صدر خلوت را بشرف تمکن با تمکین خویش روکش
نهانخانهٔ خورشید ساخت گوهر از خاکبوس حضور پرنور آب تازه یافته گوش و گردن شاهد ماجرای
خود را بدُرّ آبدار بیان پیرایهٔ زینت صدق و سداد داد و کیفیت زندانی بودن حسن چون
یوسف در نواخانهٔ بلا و امتداد و اشتداد ظلم و جفای وزیر گرگ شعار سگ سیرت و منحرف
گشتن از صراط مستقیم دیانت و دین آن اخوان الشیاطین بر سبیل تفصیل بوقف عرض رسانید
امیر دست تفقد و ترفق بر سر گوهر که یتیم آسا خاک نشین کوی حسرت بود مالیده از جفای زمان
مژدهٔ امان بخشید چون گوهر یکتای هفت بحر خضرا بدرج مغرب فرو شد و انجمن گیتی بفروغ
شمع کافوری ماه استنارت پذیرفت امیر بزم خسروی را به شمع و چراغ رشک فرمای چرخ هشتم
ساخته بدستیاری جلوس پایهٔ اعتبار عرش همدوش کرسی گردانید و گوهر را که یکتای جهان
دلربائی بود بحلل شاهانه و دُر شاهوار پیرایهٔ زیب جمال افزوده در جرگهٔ خواص منزلت بخشید
و هفت نفر پرستار خود را که در چهار جهت عالم پنجی پنج نوبت حسن میزدند بر هفت کرده فرمود
تا در فرودترین مرتبه ایستادند و آن مدعیان کذاب را که در بادیهٔ ضلالت تگاپو داشتند
مرةً بعد اخری طلب داشته مامور ساخت که گوهر را از سلک یاقوت لبان که سبعهٔ سیاره سلک
آسمانی دندان ایشان را از بن دندان پرستاری میکردند باشارت دست ممتاز کنند چون چندانی
بخط و خال چهرهٔ گوهر آشنا نبودند فی الحال بگرداب غلط افتاده بساحل مقصود پی نبردند و هر کدام
از روی بیبصری بخلاف یکدیگر دست دعوی بدامان یکی از آن جواری زده از کوی
مطلب بیرون رفتند و بزعم فاسد خود اثبات مدعا کرده مترصد حکم گشتند و هر یک از آن طویله خر

از غایت جهل خود را بر دیگران فیروز دیده دندان طمع ببرون گوهر تیز کرد چون حقیقت حال بر امیر انصاف کیش مکشوف شد بمقتضای عدالت که لازمهٔ جهان پناهی ست ازان منحرف روان سلوک ضلالت و کج خرامان عرصهٔ غوایت دو تن را پس از اجرای مراتب تشهیر و امضای وظائف تنبیه سر داد و آن یکی را که وزیر تیره اختر باشد بهیج یر غمال با سلاسل و اغلال مقید ساخته نجاتش ازین بند بلا موقوف و مشروط باحضار حسن باز داشت وزیر وخیم العاقبت چون دید که سپهر بکام عدو چرخ زد ناچار حسن را از دیار خویش طلب داشته ببارگاه امیر حاضر ساخت امیر پاک نهاد از رسیدن حسن سرخوش باده طرب شد و گوهر را بدو تسلیم کرده نقدی از خزانهٔ سلطانی انعام فرموده مرخص گردانید

برآشفتن گردون دون بار دیگر با حسن پاک جوهر و ریختن زهر ناکامی در جام مرادش از راه فتنه و شر و رها شدن او از کام نهنگ بلا بسعی گوهر

ازانجا که چرخ کجرو و فلک فتنه فروش که شب روانش همه چون چشم خونین نگهان و دیدهٔ شقائق جگران بی کینه گیر و خونریز اند همواره همت بلند بر ایذا و گزند ابنای بشر مقصور داشته پس هر نورد بزاران سنگ ستم از منجنیق مینا حصار خویش بر سر چندین شاه و درویش بارد و دلها را چون آبگینه خرد بشکند پای حسن مسکین بر پای سنگ باز آمد و خاطرش از صرصر حوادث روزگار چون بنای گنبد گل و سر رشتهٔ کاکل سنبل خراب و پراگنده گشت

تفصیل این سانحهٔ عبرت افزا برین نهج است که چون حسن گوهر را ابن معدلت امیر ملک نظیر دست
آورده از چنگ آفات رهائی یافت شاه انجم بطمورهٔ تحت الارض شتافته بود و عیاران
سپهر بقانون شب روی بهر طرف تاخته زمانه از کلاله لیلائی لیل مجنون آسا در سر سودا
سواد گرفته و ساحت زمین از سیه گیری شب دجی چون دل لاله و ناف آهو ظلمت آگین
حسن گوهر را که از حسرت هر تار طرهٔ عنبرینش نافهٔ تبت و تاتار تار تار می شد و از رشک رخ و بالایش
خاطر سرو و گل بسان دل صنوبر و جد شمشاد پاره پاره می گشت در کلبهٔ تنگ و تار چون گوهر
بصدف تنها نشانده از بهر آنکه چراغی بر فروزد بطلب روغن ببازار شتافت قضا را تند باد بلا
از مهب تقدیر برخاست و چراغ بختش را در یک نفس خاموش ساخت چه حسن را اتفاق سودا
روغن با بقالی بیفتاد که دو روز متصل هم عیاری چراغ دکان آن مرده دل گشته همگی نقد
بساطش رندانه ربوده بود آن تیره باطن تاریک درون مترصد مقام وزد نشسته در بند آن
بود که امشب اسیرش کند در چنین هنگام که هنگامهٔ فتنه گرم بود حسن برگشته بخت وارد شده
روغن خواست از آنجا که قضا مادهٔ کار نحست مهیا ساخته بود بر وقت برکشیدن شاهین میزان
از پلهٔ راستی رو تافته بوار روزگار شیوهٔ قلابی آشکار گردانید آن اسیر پنجهٔ شهباز تقدیر
طاقت ضبط نیاورده بباز پرس کم و کیف در افتاد غافلانه دست بسوی شاهین یازیده
خواست که قساوت قلب میزان ببائع تو رسیرت پیدا گرداند از اتفاقات قدر در اثنای
کشمکش از هوای آستین چراغ خاموش شد بقال آنرا همان عیار فرا گرفته بانگ دزد دزد
جمعی از چپ و راست رسیده آن بیگناه را گرفتند و دستهایش بر پشت چنبر ساخته نزد شحنه
بردند چون این مقدمه از مر استغاثهٔ بقال سابق مشخص کوتوال شده بود و بادهٔ تحقیق مخمر گشته
اصلا برس وجوه نپرداخته و بشاهد مصدق حاجت نداشته بمجرد ارجاع چندانکه از دیوان

مشیت حسن اجرا پذیرفته بود بتازیانه و چوب پشت و پهلوی بیچاره حسن خسته ساخته
یوسف آسا بی سابقهٔ جرم او را بزندان فرستادند در مکانیکه چون دل زندانی تنگ و مانند
روز مظلوم تاریک بود مجاورانش را بسان اصحاب جهنم برپا و گردن مارهای آهنی پیچیده
و ساکنانش را چون گل شمع غیر سوختن و سر به تیغ سپردن چشم بهی از بهار سر بریده مثنوی

سیاه و تنگ چون قبر زور و قیر ❊ متاع ساکنانش غل و زنجیر
درش بسته بقفل ناامیدی ❊ ندیده غرهٔ صبحش سفیدی
موکل سخت روی چند در وی ❊ مجاور تلخ گوی چند در وی

مقید ساخت حسن از حدوث چنین حادثهٔ عافیت سوز و سنوح این سانحهٔ بلا اندوز
در ورطهٔ حیرت فرو رفت و بدل گفت سبحان الله باز از فلک میزانی این چه شاهین بلا
بپرواز آمده که صعوهٔ جانم گرفتار پنجهٔ هلاک انگیز او شد و از مهب قضا دیگر این چه باد تند
وزید که چراغ عافیتم در شبستان امید منطفی گشت همانا گل بختم از رنگ و بوی مراد
بی نصیب است و کوکب طالعم از اوج بهی بی بهره خوان سالار دهر روزی مرا
جز بر خون جگر حواله نکرده و ساقی سپهر در ساغر امیدم جز آب دیده می نریخته خاطر از بیمهری
فلک مینائی چون شیشهٔ ساعت پیوسته بغبار غم پرست و بهرهٔ از لم چون فلک و صراحی

همه اخگر است و خون جگر قطعه ❊ آسمان دائم کند در کشتی عمرم دو کار
وقت شادی بادبانی گاه اندوه لنگری ❊ گر بخندم وان پس از عمریست گوید زهرخند
ور بگریم وان بهر روزیست گوید خونگری ❊ القصه حسن یعقوبی که مزیدی بران متصور

نباشد دران مقام منحوس محبوس بوده ناچار سر بدایرهٔ قضا در آورد و از جفای مضراب فلک
دوتا چون چنگ بحضرت یکتا همی نالید و گوهر دران کلبهٔ تنگ که تاریک تر از زندان بود

شب را در انتظار حسن دراز تر از زلف خود دیده تا سحر ستاره گرد از چشم باز داشت و رشتهٔ طاقت
پاره کرده از سلک اصطبار بر آمده اما چندی بجهت رعایت آداب عصمت و حفظ مراتب پارسائی
کنج کلبه رها نکرد و آتش اندوه مانند شعله بخس در سراپای خود زده چون شمع در پیراهن سوختن گرفت
و از آنکه در آن دیار غریب بود احدی بحالش نپرداخت و مدتی دراز از زندانی خود خبری
باز نیافت چون بار ترصد بعلت امتداد زمان از حوصلهٔ طاقت افزون شد ناچار قدم
در راه جستجویش نهاده بگرد تفحص بر آمد و پس از چند روز بسمت زندان گذر کرد مسکین را
از دور بدید که در رنگ حرامیان با غل و زنجیر در جرگهٔ بدبختان سیه اختر نشسته بود
بمجرد ملاحظه این حال منکر اشک از دیده روان کرد و فرا پیش رفته پرسید که پرویزن فلک
چنین غبار فتنه چرا بر سرت بیخت و با وجود بیگناهی سپهر ترا در سلسلهٔ عقوبت از چه کشید و دهرت
بسابقهٔ جرم در دائره ارباب معاصی چون نشاند حسن چون چشم بر جمال گوهر باز کرد از درد
مفارقت و صعوبت زندان سیل خون از دیده بگشاد و به های های بگریست و ماجرای خویش
بدو باز گفت موکلان نواخانه کیفیت حال بسمع کوتوال رسانیدند کوتوال باحضار گوهر
فرمان داد و برین سر آگاهی جست چون تمامی داستان گوش کرد از آنجا که حسن سرشتی
گوهر آن حق فراموش را از جادهٔ دیانت برده بود از آن پاکدامن مترصد تردامنی گشته
خلاص حسن موقوف به روای حاجت خویش داشت گوهر از پیش کوتوال غوایت کیش مایوس
برگشته بدار القضا شتافت و داوری خود را بجانب جناب قاضی برد قضا را دل
قاضی نیز مقید سلسلهٔ جعد معنبرین گوهر گشت و دین را چون دانهٔ خال بر آتش رخسارش سوخته
از تار گیسویش زنار رسوائی بر گردن جان بست و درین قضیه با کوتوال مساهمت کرده
نجات بیچاره حسن را بحصول کام خویش که ناکامی کونین کنایت از آنست مشروط

ساخت گوهر آرزو وا چنین مقدمهٔ عقل سوز ساعتی بگرداب غم فرو رفته در حال بمقتضای
مصلحت عقل وصوابدید خرد سر انقیاد بر امر نافذ قاضی نهاد وانچه اشارت کرد راضی
شد وراه کاشانهٔ خویش بدو نشان داد وتمهید بساط کامرانی در نهانخانهٔ شب موعود
گردانیده از آنجا نزد کوتوال آمد وتجدید ابواب عجز وانکسار مفتوح داشته وغربت وبیکسی را
وسیلهٔ شفاعت ساخته درباب استخلاص حسن التماس نمود چون حسن قبول نیافت ناچار
از راه عیاری پرکاری خود را نقطه وار بدائرهٔ تسلیم انداخته پای ثبات در دامن انقیاد
کشید وسر بر خط اطاعت نهاد ومعشوقهٔ مقصد را در حجلهٔ ضمیر مشتاق جلوه داد وانعقاد
بزم مراد در خلوتکدهٔ مشک اندود شب معین ساخته مذاق تمنایش را بنوش امید حلاوت آگین
گردانید واز آنجا در کمال یاس وحسرت بکلبهٔ احزان خود مراجعت نموده مترصد آن نشست
که چون شب آبستن در آید از مشیمهٔ تقدیر چه زاید تا آنکه صیرفی دهر زرین قرص خورشید
در کیسهٔ مغرب فرو رفت مشت مروارید بر زبرجدین بساط سپهر پاشیده وماه عرصه را
خالی دیده دوال دعوی بر کوس کامرانی زد عاشقان کامجوی چون دور قمر شتابان
گشته دست سعی بر فتراک همت زدند از هر سو راه امید سر کرده آهنگ شبگیر بمنزل
مقصود نمودند جناب قاضی که بعشق جمال گوهر هر لحظه مانند رشتهٔ تسبیح بخود می پیچید و
بتمنای وصالش هر لحظه بآب اضطراب فرو می شد فرصت وقت مغتنم انگاشته بجهت
تهیهٔ اسباب آرزوی دل وحصول مراد خاطر از سر تکاسل برخاست وخود را بر در زینت
وخود آرائی نموده عمامهٔ مولوی بر سر وجامهٔ محتشمی در بر کرده ومحاسن سفید چون عاج
بشانه آراسته چشم حق بین را بسرمه سیه مست گردانیده عصای آبنوسی بدست کرده
بکمال فروشانی قدم توجه بنیت خیر در راه سعادت نهاد واحرام طواف کعبهٔ امید درست کرده

کنایه از حسن ۱۲ — کنایه از کوکب ۱۲ — بجای نقاره ۱۲

بازوی سعی بگشاد چون بر در کلبهٔ گوهر فائز نشد بآواز گلو آگاه ساخته منتظر لبیک شد گوهر
بوار قانون شناسان اهلبیت مراتب احترام و مراسم تکریم بتقدیم رسانیده از رنجه فرمودن
قدم عذرها بخواست و گفت زبان در ادای حق شکر این نعمت غیر متصدی که چون تو عالی شان
روشناس بکلبهٔ احزان من گمنام بی سر و سامان نزول فرموده بچندین مرتبه قاصر ست بیت
لطفی نمودهٔ و ندارم زبان عذر* این عذر را حوالهٔ لطف تو میکنم* قاضی از گرمجوشیهای نازنین
چون ریش قاضی برستان خود را عزیز انگاشته نزدیک بآن شد که از آغوش پیراهن بدر رود
و از غایت خوشنودی راه تواضعات آرزومندانه کرده گفت ای هدیه مصحف رخسارت که سورهٔ نور
دران مسطور ست بنقد جان ارزان بدان اسعدک الله تعالی که ذات انسان
که انسان عین کائنات است جوهری ست شریف که موجد کونین بتکمیل آن بید قدرت
کاملهٔ خویش پرداخته و در هر ذات دو نعمت که از جملهٔ عطایای سترگ و مواهب بزرگ الهی ست
موجود ساخته چنانچه حضرت شیخ سعدی شیرازی که ذاتش گنج معانی بود فرموده هر نفسی که
فرو میرود ممد حیات است و چون برمی آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود است
و بر هر نعمتی شکری واجب بیت از دست و زبان که برآید* کز عهدهٔ شکرش بدر آید*
و معنی شکر آنست که این نعمت بمصرف و بموقع بکار رود تا نتیجهٔ لئن شکرتم
لازیدنکم بظهور رسد خنک کسی که بر جادهٔ صواب قدم نهاده از طریق احتراز این
سعادت باز نایستد همانا خاتون زمان از جملهٔ سعادتمندان ازلی ست که بصحبت
این نیازمند درگاه الهی رسیده زیرا که خالی از فیض نباشد و از اثرش نتیجهٔ جسیم
بروزگار خجسته آثارت عائد گردد گوهر از استماع این مقدمات ارشاد سمات
گردن زیر بار منت نهاده خود را در خدمت قاضی سراپا تسلیم کرده گفت

مصرع اے کہ دیوان قضا قائم بدیوان شماست ٭ زیادہ ترازین نعمت
در حوصلۂ تصور نمیگنجد و خوشتر ازین دولت در مخیلۂ توقع کہ درمی یابد ہمین کہ چون تو
گرم رو بادیۂ حقیقت و یگانۂ جہان معرفت بکلبۂ احزان و مسکنت شمل من بندۂ بینوا
نزول فرمودہ بمصاحبت خود کہ ہزاران سعادت درضمن آن مضمرست ممتاز گرداند
و زبان را کہ از پارۂ لحم بیش نیست چہ یاراے آنکہ از عہدۂ منت و سپاس کما ینبغی
تواند برآمد سخن مختصر جناب قاضی ازین سخنان خوشامد آمیز کہ نازنین بتقاضاے
وقت و مصلحت کار بر زبان راندہ از تہ ریش می گذشت بغایت محظوظ گشتہ متمنی
فتح الباب شد و قائم اللیل خود را در محراب بلورین بسجود آوردن و از قیام بقعود
فائز گشتن تمنا کردہ در مقام استخارہ برآمد درچنین ہنگام طرب آمود کہ قاضی القضات
بر چار بالش سعادت حسن تمکن داشتہ بنشر مراتب دیانت قوائم عرش شرع را متانت
می بخشید کوتوال چون غم ناگہان رسیدہ حلقۂ در زد قاضی بمجرد اصغاے این نغمۂ
کج آہنگ لاحول برخواند و از غایت ہراس از فراز مسند محتشمی فرود آمدہ رنگ بر رو
شکست و ندانست کہ چون کند و چہ سازد کہ ازچنین ہنگامۂ محشر آئین رستگاری یافتہ
سالما بکنج عافیت رسد گوہر چون دید کہ بادۂ کار چنانچہ بایست صورت تخمیر یافتہ
از راہ ادب فرا پیش آمدہ گفت اکنون کہ فلک غدار ناتوان بین برین صحبت جائے ور
رشک بردہ و سیر بلا در لوزینۂ مراد من مسکین کردہ بر خدام حضرت راہ سلامت
مسدود مینماید غالبا درین کلبۂ ویران خمی است چون ہمت حضرت بلند و چون حوصلہ
مزاج شریف فراخ اگر گستاخی نباشد وے بنا بر مصلحت دران خم نشستہ تجدید
احیای مراسم افلاطونی فرمایند کہ ہر آئینہ این معنی بصواب اقرب است قاضی بفرمان

اِذا جاءَ القضاءُ عمیَ البصرُ فی الحال بنجم درآمد و آن پاک دامن بدین حکمت عملی آنچنان
دیو لعین را در شیشه کرده از شر او امین گشت و دامن عصمت خود را از لوث عصیان مبرا
داشته سر خم قایم ببست پس همت به تسخیر دیو دیگر گماشته در باز کرده مراتب اعزاز بتقدیم
رسانیده کوتوال را درون سرا بار داده گفت ای سرو بوستان رعنائی دیریست که ناوک
عشقت بر جگر دارم و صید اداهای محبوبانهٔ توام هما نا غزالهٔ چشم خونریزت بر حسن شاهد کنعان
آهو میگیرد و خط عنبر بیزت که اوستاد قضا بر صفحهٔ عارض گلگونت کشیده بر نافهٔ ختن خط خطا
میکشد منکه در کسوت مسکینی چون پرکار در گرد عالم بر آمده بدین مرکز خاکی دائرهٔ جمال مثل تو
جوان زیبا شمائل ندیده ام چشم بد دور که خوش جمالی داری خواهم که گرد بخت بلند خودت بگردم
که بدولت وصالت فائز ساخته و چشم همایون فال خود بوسم که چهرهٔ تابانت دیده کوتوال
ازین نغمات جادو آمیز بخود بالیده بیکبار آهنگ عاشقی را بنوای معشوقی بدل ساخت و
بر چار بالش محبوبی کج نشسته از غایت شوق دست طرب بگردن مینا کرد و بوسه بر لب جام
زد گوهر هشیار مغز این معنی را از جمله مغتنمات انگاشته بکردار کاسه بازان کیسه ربا همت بر انتزاع
نقد شعورش بر گماشت و بدور پیاپی و جام دما دم آن خراب بادهٔ غفلت را ز دود از نشاء عقل
معرا ساخت چون دانست که در عالم آب قصر دانش او بر خاک عدم نشسته بیکبار از روی
اضطراب برخاست و گفت ای بیخبر چه نشستهٔ هلا برخیز و چارهٔ کار خود بیندیش که اینک
دستور معظم (وزیر) بر آمده دستوری بار می خواهد آن مصیبت زده عقل را که درین وقت از
نشئهٔ سرشار شراب طائح بود ازین سخن لرزه بر اندام گرفت و از اقصی غایت بیم راه امید
گم کرده گفت خدا را توجهی برگمار و آنچنانکه دانی بذل منت و احسان کن که ازین ورطهٔ
بلا بساحل نجات افتم گوهر گفت ای جان و دلم فدای آبرویت در کاشانهٔ مسکینم جز

جوالی نیست حالیا مصلحت کار آنست کہ دران در آئی تا دستور از جملہ اسباب بیت
فراگرفتہ متوجہ بدان نشود و بدین وسیلت از گزندش ایمن باشی ازانجا کہ درین دار
منقلب حالیا نیز گاہ گاہ از نسق بگرد عسس چون دزد بجوال درشدہ جسن را از
جملہ مغتنمات شمردہ گوہر رشتۂ مراد بدست آوردہ فی الحال سر جوال بست و سر
بشکرانہ بر خاک نہادہ مراتب منت بحضرت ایزدی مودی گردانید چون عسس
شبگرد راہ بخلوتکدۂ تحت الارض شتافت و افلاطون روز از خم مشرق برآمد گوہر خم و
جوال را بر پشت حمال برداشتہ ببارگاہ خلافت برد و بوسیلۂ عاکفان پایۂ سریر
کیفیت ماجرا معروض داشت شہریار بدستور شاہان معدلت پژوہ آن ہر دو
خسر الدنیا والآخرۃ را در خور عمل بپاداش رسانیدہ بر کمال عصمت و رسائی فہم و اصابت
تدبیر گوہر آفرینہا فرمودہ جسن را از نکال زندان و وبال حبس نجات دادہ بزاد و راحلہ
معاونت نمود تا بفراغ دل بمنزل مقصود خود پیوستند و بوطن مالوف فائز گشتند

داستان خشت زن پسر و در گرفتن او ہوای دختر تاجر و بار یافتن بکوی مراد برہبری چرخ نیرنگ ساز حیلت گستر

نخلبندان بساتین اسمار و چمن پیرایان حدائق اخبار گلدستۂ سخن را بدین رنگ
بمحفل بیان آوردہ اند کہ در شہر دلکشای اوجین خشت زنی قالب عنصری و پیکر ہیولانی را
باجر فنا درشکست و باستعداد سفر ملک بقا کہ رہروان تنگنای زندگی ناپایدار و جاگی خواران
مائدۂ حیات مستعار را ازان گزیر نیست رخت وجود بربارگی بست چیزے کہ از
اسباب دنیا و اثاثۂ تنعم بر روے زمین گذاشت کہنہ قالبے بود در غایت اندراس از

بسیاری استعمال در اجزایش انفصال راه یافت و ترکیبش از نظام افتاده پسری داشت
در ریعان جوانی ریحان تازه برگ گلشن دمیده و سنبل تر پیرامون لاله نورستش پیچیده اما گوهرش
از آب هنر عاری بود و صورتش از حسن معانی بی نصیب راندک زمانی آثار یتیمی بر وی پدید آمد
و برروی وی نقش روزگار تیرگی آورد زمانه راه معیشت بعجی برو تنگ ساخت که صبح کردار همنانهای
نان جان در آستین داشت روزی از تنگ عیشی و تیره بختی شکوه پیش مادر برد که روزگار برمن جفا
از حد رانده و فلک روزی مرا بر خون جگر حواله کرده از مائدهٔ طبق آسمان نصیب من چون
غنچه خون دل است و از خرمن نور آگین قمر بهرهٔ من بکردار قالب خشت همه تیره گل از دورنگی
ایام پلنگ منش موش را انبان پر از گندم است و من نان گربه را به تیر میدوزم از نیرنگی چرخ
جفاکار وجه مگس چون انگبین شیرین است و من از تلخکامی مانند موم بآتش مخمصه میسوزم در زیر
این زنگاری سایبان پرنگار تنگ عیش تر از من دیگری نیابی و بر روی صفا بین نطع ساده کار
دلفگار تر از من دیگری نه بینی همانا نسیم این دیار غنچه امید مرا نگشاید و ازین قالب کهنه که پدر
بمیراث گذاشته غیر از خشت مرا روزی نیاید خواهم که آئینهٔ بختم چون آجر نه پسندی و داد
من بوداع خرسند گردی تا بآزمون بخت سر بکشور دیگر کشم و ازین مقام راهی به نغمهٔ دیگر گشایم
باشد که بیامن سفر و مکارم غربت پرده از چهرهٔ شاهد مقصود برداشته آید و از نقاب
غیب معشوقهٔ مراد رخ نماید بیت

بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش	ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش

مادر از روی تفقدات درونی و توجهات باطنی لب بپاسخ بگشاد و لآلی آبدار نصائح بمثقب زبان سفته بسلک بیان درکشید که ای جان
مادر از شجرهٔ سفر که هزاران شاخ محن سر باوج فلک کشیده و ارد ثمرهٔ راحت مرکسی را
حاصل آید و در ریاض غربت از شاخ گلبن امل که گوناگون خار تعب پیرامنش را

گرفته غنچهٔ مراد بروی کسی کشاید که اسبابش موجود و موادش مهیا باشد از انجمله
یکی ثروت و مکنت ست که بدان وسیلت فراوان سود و منافع وافی دست دهد و غنچهٔ
ارادت بر وگرد آیند تا در صیانت نفس و حراست مال و تمشیت مهام جزوی و کلی خویش
احتیاج به تحمل زحمت نیفتد و باعانت آنها بوجه احسن سرانجام یابد و هم در محافل ملوک
و مجالس سلاطین شرف بار میسر گردد و بمصاحبت اصحاب عزت و ارباب جاه اختصاص
دست دهد دیگر استعداد ذاتی و نجابت گوهری ست که بدان سبب بر چار بالش عزت و ناز
در صحبت اصحاب حشمت و ارباب نعمت مربع توان نشست و در نظر صدر نشینان انجمن دولت
و بزم آرایان محفل سعادت عزیز توان گشت و از آلاء متلون گیتی و نعمای متکون دنیا
نصیبهٔ کامل و بهرهٔ شامل توان برداشت و از تماشای این نگارخانهٔ سفالین اساس حظ و خوشی جاوید
حاصل توان کرد و دیگر ژند بافان آلیسال سخن و بلبلان حدائق معانی که از لجهٔ زخار طبع سحر [illegible]
بدستیاری اغواص فکر رسا لآلی شاهوار سخن بکف آورده بکفهٔ میزان زبان اعجاز بیان
سنجیده بر کافهٔ انام ایثار نمایند و از کارگاه فرو روین فکر بالغ گلهای معنی غرا با هزاران رنگ
و بوی لطافت و فراوان آب و تاب جزالت دست بسته مشام دیده وران بلاغت اساس
و خرد پروران فصاحت سرشت که بسعادت صورت و دولت معنی فائز اند معطر گردانند و
معنی لطیف تر از نسیم و لطیف تر از جان چون روح در قالب عبارات روان تر از رود و صاف تر
از حیوان در آورده منشور جاوید طراز بنام تاجداران نامور و ناموران صاحب افسر در
جریدهٔ لیل و نهار ثبت گردانند و چون سخن خود بهر سواد که روند و در بیاض دیده جا یابند
و بهر کشور که رسند چون معنی روشن خویش در سواد چشم مردم نشینند و در هر مصری که وارد شوند
در رنگ کلام خود عزیز گردند و ترا که ازینها اصلا نصیبی نیست و جز جمال صورت از کمال معنی بهره

ترسم که از سفر طرفی نه بندی و در غربت از بیشتر بکربت پیوندی چه اصحاب معنی بهیچ صورت
صورت را نه پسندند و ارباب هنر از صحبت بی هنران اجتناب نمایند بلکه عار گیرند حافظ

مجردان طریقت به نیم جو نخرند		قبای اطلس آن کس که از هنر عاریست

تنها بحسن ظاهر و جمال صورت مغرور بودن و بدین وسیلت بر خود گمان وقع و وقار بردن
همانا از خفت عقل باشد زیرا که حنظل با اینهمه حسن صورت چون از معنی بی نصیب است قدری
نیارد و کدو با وجود سرسبزی چون از مغز بی بهره است قیمتی ندارد و از گل کاغذین با همه
شگفتگی و رنگینی مشام را راحت نیفزاید و پیکر تصویر با چندین زیب ظاهر مصاحبت را نشاید
پسر که بسیر و سیاحت مولع بود اصلا در غرر موعظت را در گوش جان داده گفت گوهر نصایح
که والده ماجده در سلک نطق کشیده بیغائله ریب سزاوار آنست که در درج دل گذاشته آید
هر حرفی از کلام حکمت انجام که بیان فرموده بر بیاض دیده نگاشته شود لیکن چهره آرایان
صور دانش و رسامان کارنامه خرد که عیار حقائق عالم را بمعیار تحقیق دانسته اند حسن و قبح
روزگار را بچشم تجربه دیده نقاب تبیان از روی شاهد حقیقت چنان برکشیده اند که سفر مفتاح
ابواب دولت است و مقدمه فتح الباب خیر و سعادت نقد کام در تحت تحرک گام موجود
و گوهر مرام در رشته تردد منخرط لعل که بهین نتیجه خورشید جهانتاب است تا از مطموره
کان بیرون نشتافته کمر تدبیر بسیاحت ارکان گیتی محکم نه بست بر تاج سلاطین فلک شکوه
جا نیافت و تا گوهر از مکمن صدف برآمده بسان بحر گرد عالم قطره زن نشد بشرف سرگوشی
خواقین گیهان پژوه رسیده آبرو نتوانست گرو کرد و صبا با وجود ناتوانی تن بیمن سفر
بمصاحبت منعمان خاص چمن اختصاص یافته و سپهر برکت حرکت از جواهر زواهر انجم
گنجها اندوخته غزل

سفر مربی مرد است و آشیان خطر		

سفر خزانهٔ مال است و اوستاد هنر	بیتے	بشهر خویش درون بی خطر بود مردم
به کان خویش درون بیقدر بود گوهر		درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای
نه جور اره کشیدی و نی جفای تبر		بجرم خاک و فلک در نگاه باید کرد
که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر		درین ضرورت خرد نه پسند که از سعادت

سفر باز مانده ماکیان کردار و خانه گرد پارگین بگردم و گربه وار نظر بر در سوراخ موش دوزم القصه
بهر کیف از خدمت او مرخص شده بار توجه بر بارگی عزیمت بست و برفاقت ارباب تجارت
متوجه دیار خراسان گشته پس از چند ماه بولایت مازندران پیوست و بمجلت بازرگانان
نزول کرده در مسجدی سجادهٔ اقامت بگسترد و از رهگذر تهیدستی و بی هنری و عدم استعداد
چشم توقع بر دست اصحاب کرم و ارباب احسان دوخته بانگ دریوزه گری در داد
بوسیلت بینوائی و غربت استحقاق خود را بر اهل محلت ظاهر ساخت ناچار جمعی که قدم در راه خیر
میسپردند تعهد تیمار او کرده مهمش را بکفایت رسانیدند تا آنکه نبذی از روزگارش برین دستور
سپری گشت روزی دختر تاجری که سرگروه ارباب دل و سر حلقهٔ اصحاب مکنت بود به پشت
بام برآمده از کمان ابرو ناوک مژگان بهر گوشه میکشاد و غزال چشم جادو خیال را در
مرغزار دلبری جستن رخصت میداد و تعلیم حسن کامل دلها را به مشکین کمند طرهٔ تابدار بستن
اشتغال مینمود کرشمه را در شیوهٔ ستمگری و آئین ترکتازی دستوری میفرمود قضا را جوان
غریب غافل از نیرنگ بازی تقدیر و چاره پردازی چرخ از گوشهٔ مسجد برآمده ناگرفت نظر
بر خراب ابروان هلال آن ماه چهره انداخت و در دم به تیغ ناز آن زهره جبین که آفتاب
آفاق ستان با همه خنجر گزاری در میدانش سر میسپرد بسمل شد آن عنقای قاف حسن و شاهباز
اوج جمال اگرچه در حال نخست این مرغ شکسته بال را به پنجهٔ خورشید تاب بر خاک هلاک انداخت

امااز بلند پروازی همت حسن جهان کشا بچون چنین صید لاغر و شکار محقر چنگ فرو بردن
از محقرات جهان انگاشته رائگان در گذاشت آری ع شاهان کم التفات بحال گدا کنند +
القصه آن نازنین خونین نگاه سبک از بالای بام فرود آمده بخلوتگاه خاص خویش خرامید
و عشق دل و دماغ جوان را بناخن جنون بخارید و شورش عجب باقلیم وجودش پدید آمد
و طرفه سودای خرد سوز بسرش جا گرفت و نائره بلا در کالای هستیش گرفته از همه سو
سوختن سر کرد لیکن از ممر عدم مناسبت فی الفور اظهار این مقدمه بدون جادهٔ صواب
بیرون راه مصلحت دانسته شعلهٔ مهر آسمان سوز در باطن نهفت و بستم دست بفتراک صبر زده
بلبل زبان را بدین ترانه مترنم ساخت فرد

این چه استغناست یا رب این چه نادر حکمت است
کاین همه زخم نهان است و مجال آه نیست

پس از تمادی ایام و امتداد اوقات چون
هنگام آن قرین شد که ستارهٔ طالعش از حضیض یاس باوج امید رسد و بخت غنوده اش
چشم از خواب نکبت باز کرده چهرهٔ شاهد دولت مشاهده کند شوی آن پری تمثال
با آنکه شیفتهٔ غنج و دلالش بود بتقریبی برآشفت و بمقتضای رسم و عادت بشری از
طرفین گفتگوئی که در آئین خرد ناقبول و در قوانین محبت نازیبا بود بمیان آمد و از
هر دو طرف دریای غضب که منبعش جز جهل و بیدانشی نباشد متلاطم گشته سر بسیلان آورد
تا آنکه شیطان مجال یافته آتش فتنه را بنهایت کام خویش که عین ناکامی آن دو منتهی
سلوک نابخردی بود برافروخت شوهر بیکبار عنان عقل که هادی راه صواب است
از دست رها کرده ببادیهٔ خطا قدم سپرده حدیث ناگفتنی بر زبان رانده خود را از حریم
محرمیت آن قمر سیما خارج ساخت و بکردار نامحرمان بزم سعادت رهگرای کوی حرمان
گشته دست از دامن دولت وصال در گسیخت و سر بصحرای مباینت و انفکاک

نهاده حرمت حلال بر خود ثابت گردانید چون روزی چند بسر آمد بتدریج آتش قهر
فرونشست وسرش که آگندهٔ سودای جنون بود از گریبان افاقت بر آمد و رسوائی عمل
قبیح و استعمال جهل در پیش نظر جلوه گر و مفارقت جانان ذریعهٔ مزیت ندامت آمد و چشم
که خوگر جمال یار بود از مهر عدم حصول آرزو جهان را در روز سیاه تر از شب دیجور دیده
بر مردم از خون جگر پیرایهٔ شفق بست ناچار جوان خامکار زبان بپوزش و اعتذار گشوده
(ای اشک خونین گریست)
اظهار هزار گونه ندامت نمود و بوساطت میانجیان محرم در خدمت نازنین استعفای تقصیر
(طلب عفو)
کرده همت باسترجاع مقصور گردانید و بدستور قدیم در حرم وصال و حریم مساجت بقاعدهٔ
خلوت دستور باز خواست نازنین نیز چون شوهر را بدین نمط خاک نشین کوی ندامت دید
بمقتضای محبت دیرین طریقهٔ پیشین مرعی داشته از سر استغنا و شدت قهر در گذشت
و گردن را زیر بار رضا کشیده التماس شوهر بمحل اجابت فرود آورد لیکن از انجا که پاسبان
شرع پردهٔ ممانعت درمیان فروهشته بود سفیر این تمنا از اقلیم قوه بسر حد فعل نتوانست
فائز شد و کار از اندازه تجاوز کرده بدان رسید که فرمان فَاِنْ طَلَّقَهَا فَلَا تَحِلُّ لَهٗ
مِنْ بَعْدُ حَتّٰی تَنْكِحَ زَوْجًا غَيْرَهٗ وسیلهٔ تلاقی طرفین گردد بر سبیل تجدید واسطهٔ اتصال
و تقرب بساط وصال آید لاجرم اساس کار و بنای مهم برین رنگ قرار گرفت که مردی اجنبی
گمنام ناآشنا را فراچنگ آرند تا بمددگاری آلهٔ وسطی خویش این عقده کشاده نعوذ بالله
منها میرزای چست دشمن رسوائی دوست رام هون منت سازد اما باید که لاله وار
(کنایه از شوهر آن زن)
بیک شبهٔ عشرت خرسند بوده چون مار برگنج طرح اقامت ابد نه اندازد و بهنگام دیدار صبح
صاحب نفس هم اندر دم قدم بسلوک مباینت نهاده ازین مقام چون نغمه از تار بیرون جهد نقدی
گرانمایه حق القدم بکف آورده بی آنکه راز از پرده بیرون افگند بر خلاف عشاق راه عراق بل حجاز

پیش گیرد هرچند پژوهش مردیکه استحقاق این معاملت داشته باشد سعی بکار بردند قابلتر
از جوان غریب دیگر نیافتند ناچار بجهت انجاح مطلب بدو التجا آورده بر کیفیت کار آگهی دادند
جوان که از مدت دراز تشنه لب وادی تمنای وصال نازنین بود از استماع چنین نغمهٔ مراد
که پنداشتی سروش بگوش او رسانیده محو نشاط گشت چون عروس جهان افروز خورشید
بخلوتکدهٔ مغرب شتافت وخاتون صدر آرای انجمن انجم ماه بر سریر مینا کار سپهر جلوس فرمود
جوان را که بر بستر خس و خاشاک پهلو زده از کارخانهٔ گیتی توقع جامهٔ خواب جز نمدی نداشت
وحصیر مسجد نازکتر از سمور و سنجاب خسروانی انگاشته وخشت را نرمتر از نازبالش فغفور
وقیصری دانست بحمام برده از آلایش ظاهر طاهر ساختند و بخلعت ملوکانه مخلع کرده
رخت و بدن بانواع عطریات معطر گردانیدند و بآن جادو خیال پری تمثال که خورشید
خاوری تمنای نظارهٔ جمالش همه تن چشم گشته چون سیه مستان بجو و میل رزید بقاعدهٔ
زناشوی بر یک بساط هم جلیس گردانیده شرف مناکحت بخشیدند جوان از لبش نشاء نشاط
بی باده و جام مستی آغاز نهاده که از غایت استغراب حصول شرف این دولت غیر مترصد
در عالم رویا تصور میکرد و گهی از مشاهدهٔ چنین صحبت اقبال انگیز بعین الیقین از
استیلای حیرت چون پیکر تصویر چشم عبرت باز می داشت و با خود می گفت مصرع
این که می بینم به بیداریست یارب یا بخواب + بهر تقدیر تا انتشار سپیدهٔ صبح نفسی ماه را
از آغوش رها نکرده نفس به نفس کام دل حاصل میکرد و باندازهٔ طاقت در تاراج گنج
بی رنج خود را معاف نداشته بجهت بقیهٔ حیات ذخیرهٔ نشاط می اندوخت چون هنگام
آن قریب شد که موکلان بمقتضای موعود خواجه را از سرا بیرون کنند زمانی
متامل گشت و با خود گفت هرگاه دولتی که حصولش در خواب متصور نبود

بیاوری طالع اقبال انگیز درکمال یسر میسر گشته و فلک جفاکیش پس این همه
بالفتح تشکافی و سکون حملہ بمعنی آسانی ۱۲
جورآزمائی ازسر ستیزه و بدخوئی و عناد برخاسته درصدد اعانت و امداد باشد بقول
دشمنان دست از دامن دوست گسستن و در چارسوی ادبار بر خاک مذلت با هزاران
ندامت نشستن از آئین خرد خارج است فرد دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست ✦
بفسونیکه کند خصم رها نتوان کرد ✦ مصلحت آنست که یکبار زمودن بخت گرد
چاره برآیم و بهمت حفظ مراتب سعادت تا مقدور پای همت درمیدان سعی راسخ گردانم
اگر طراز تقدیر زینت بخش آستین [۱] تدبیر شود و آبیاری عنایت ازلی کشت امید
شادابی پذیرد [۲] فهو المراد و اِلّا [۳] ادبار خود باقی است پس از تصمیم [۴] این ارادهٔ صواب ماجرای
بیدلی خود را بشیوهٔ طالبان صادق درخدمت آن لیلی مشرب عذرا [۵] کیش بمعرض
بیان آورده نسبت خویش باسلسلهٔ مجنون و وامق درست [۶] ساخت و هم نبذے
ازضمیر فراپیش نهاده بافسانهای محبوبانه وافسونهای تجروانه فی الجمله پریپیکر را رام
خود کرده و بنغمهای جادوانه آن غزال دشت دلبری را بدام آورده گفت [۷] نزد ارباب خرد
پیداست که باعث حرمان عزیز سابق از صحبت جان پرور خاتون جهان که به پرتو [۸] انوار
جمال خود خاک ماژندران رو [۹] کش چرخ چهارم گردانیده اند راس اسباب محبت او ست
ای محبت او کمتکی پذیرفت ۱۲
که باندک مایه سخن از نارسائی خرد کار را بسرحد انفکاک رسانید و قدر دولت وصال
چون تو شاه نازنینان ندانست لاجرم بجرم ناسپاسی و مرتبهٔ ناشناسی ببلای محرومی مبتلا
گشت و چون تخلل در بنیان دوستیش پدید آمد از دائرهٔ محرمیت خارج افتاد آری هر سفله
قابل چنین دولت سترگ نباشد و هر سری سزاوار این سروری نیاید فرد محرم دولت
نبود هر سری ✦ بار مسیحا نکشد هر خری ✦ واین نیازمند که سراپا جوهر عشق است

[۱] ای تقدیر موافق تدبیر گردد
[۲] الخ باشد ۱۲
[۳] فهو المراد ای پس همان مراد ماست ۱۲
[۴] ای اگر تقدیر مرا بجای نرسید و همان بدبختی با من باقی ماند پس مجبوری ماست ۱۲
[۵] ای مستوار کردن این اراده ۱۲
[۶] عذرا بالفتح دختر... وامق مشهوره و نام معشوقه وامق ...
[۷] ... طلاق ...
[۸] ای ... خورشید ...
[۹] رو بالضم ... زنگ ...

بمقتضای طلب صادق باوجود هزاران عقاب نامحرمی و محرومی میدان دراز نومیدی
طی کرده بخلوتگاه وصال شرف باریافت و بهمین خواهش رسا و خلت بی خلل مستحق سعادت
مواصلت آمده ساعد را حمائل وار بگردن سمن رشک تو بپیچیده و بی مزاحمت اغیار لب بلب
و کنار بکنار ملتصق گردانید از وصال حقیقی که آن رهرسیت خرد فریب بهرهٔ وافی برد هرگاه
رتبهٔ حال این گرم روبادیهٔ محبت بدرجهٔ والای عشق که اعلی غایت تودد و اقصی نهایت
اتحاد هست و پایهٔ دوستی را مافوق آن ثانی و رفعتی فائز گشته باشند ظاهر هست که غیر از
دلجوئی و رضا رقلبی امر دیگر از مکمن باطن سر زدن بهیچ وجه متصور نخواهد بود باوجود این حال
سر بوفای مصاحبت قدیم دود آوردن و از استیناس هیچو منی پهلو تهی کردن و پذیرای
وحشت گشتن پسندیدهٔ ارباب تمیز و منظور اُولی الابصار نباشد مثنوی

میل کسی کن که وفایت کند	جان هدف تیر بلایت کند
جان که از آن به بجهان یار نیست	هیچ نیرزد چو وفادار نیست

جوان اگرچه آبی بر گهر نداشت اما خالی از آبی هم نبود و گوشه از موسیقی نیز داشت
زن از انجا که در اصل فطرت از دولت وفا بی نصیب است متقاضی اُنس او گشته
فی الجمله تن برضا در داد و گلدستهٔ مهر شوهر را بصرصر بیوفائی پژمان و خمول گردانید
حرف دوستیش را از صفحهٔ خاطر محو ساخت جوان چون پری را رام خود دید و فلک را
بکام خویش دانسته از غایت نشاط کلاه بهوا انداخت و سر کلاوهٔ امید بدست آورده
قرین جمعیت بنشست تا آنکه مقنعهٔ ظلمت لیل از فرق لیلای جهان بر افتاد و آفاق
عالم از تباشیر صبح استنارت کرد رقیبان را که منتظر وقت بودند فی الحال چون حلقه
بدر گرد آمده جوان را طلب نمودند جوان بی آنکه بافتتاح در پرداز د از اندرون نهیب زد

که این همه بانگ بی هنگام چیست و بی سابقهٔ معاملت ارتکاب تصدیع چراست مگر سررشتهٔ
مردمی درین محلت گم ست و قاعدهٔ مروت اصلا منعدم آنها یکبار بنشیب حیرت افتاده گفتند
ایجوان انصاف دشمن آخر ترا استیعاب این کامرانی هم اشب مشروط بود اکنون که گل صبح
در چمن گیتی شگفته توقف تو درین محل از کجا جائز ست هلا برخیز و بیهوده بخون خود مستیز که
روضهٔ خلد مسکن بوم نشاید و در باغ فردوس صورت زاغ صورت نه بندد و زنهار
دران مباش که کار به ستم و شدت منجر گردد و خواجه باسترداد مواهبت و استرجاع عطا
برخیزد جوان بقانون هوشمندان تعهد پاسخ نموده گفت ای عزیزان قدم بر اندازهٔ جا نهادن
و بارگی بوسعت میدان راندن خوشتر ست امری که بمقتضای ملت بیضا و شریعت غرا از حیز قوه
بفراز فعل رسیده به تکلیف منتهی بوالفضول و تقاضای جمعی از اصحاب غرض اصلا در بنایش
امکان تخلل نباشد و در ارکانش مدخل فتور متصور نه عبث طراز کالیوگی بر آستین حال خود
نه بندید و خود را از کشمکش رسوائی منزه داشته مرا از نشیب و فراز تصدیع رهائی بخشید
عزیزان چون این نغمهٔ تازه گوش کردند یکبار از هوش رفته از کثرت تحیر مانند طائر
تصویر و صورت دیبا خاموش ماندند و در ساعت شاهد راز از پرده بر آمده بعرصهٔ
اعلان جلوه گر دو در همه کوی و محلت آوازه در افتاد و مرد و زن اهل برزن سرگوش هم
برده بعضی بسبیل شماتت و برخی بطریق تاسف زبان را رخصت سخن دادند و جمعے
از اقارب و خویشان زن از حدوث این سانحهٔ غیرت افزا گرد ملال گشته انجمنی کردند
و بواسطهٔ مدافعت این امر ناموس سوز همتی گماشته بر قانون مطارحه باهم راے زدند
و گفتند که اینچنین گدای بی وقع و وقار دریوزه گر گمنام کم اعتبار را که نامش سرمایهٔ هزاران
ننگ و عار است و غالبا گوهرش آشنای بحر بزرگی و نجابت نباشد بچنین سلسله سترگ

ای مردم بازاری ۱۲

ای وصول این کامرانی ۱۲

شماتت بالفتح

نجابت بالفتح

بمعنی بزرگی ۱۲

مطارحه ... با هم سخن انداختن برای مصلحتی ۱۲

وخاندان کریم چه مناسبت است که مستوجب مواصلت گردد وهمانا برین مصاهرت مصاهره
رائ حجانی بلیغ است فلک حیلت انگیز صاف مارا بدرد مبدل ساخته ومینای ناموس را
برسنگ رسوائی زد اگر این معاملت همبرین نمط استمرار پذیرد دیگر درین دیار زندگانی
کردن وبابنای جنس واهل روزگار همبهره شدن بغایت دشوار خواهد بود بتکلیف هیچ‌هرکه
در سلکش قدر گوهر بشکند همسری را چون شاید وناشخصی که گوهرش بسلک نجابت تن
درندهد با لولوی لالا کجا هم طبله آید اگرچه این غبار بلا انگیختهٔ آن جوان بی حمیت است
یعنی داماد قدیم لیکن گرد مذلت بر فرق روزگار ما نشسته زیرا که در گلشنی که گل دست زده
بوم گردد وخار پیراهن پامین بردرد نصیبهٔ چمن پیرا جز نفرین ونکوهش نباشد اکنون صوابدید
خرد آنست که در هر صورتیکه دست دهد زنگ تذلّل از روی آبگینهٔ حال خویش باید زدود چون
رایها برین قرار گرفت تنی چند که درمیان ایشان بعقل وفراست مظنون دیگران بودند
نزد جوان رفته نخست از راه نصائح ومواعظ درآمدند وبا فسون وافسانه خواستند که رامش
کرده آوارهٔ کوی مقصود گردانند اصلا فائده بر آن مرتب نگشت لاجرم ابواب توبیخ وتهدید
بر و مفتوح داشتند وسخن را به نشیب وفراز بردند یعنی هم در مرات مقصود صورت
ارتسام نیافت ناچار شاهد زر در نظرش جلوه دادند جوان قطعاً بآن التفات نفرموده
گوهر مراد از کف رها نکرد وگفت که درخدمت عزیزان پوشیده مباد که پیش ازینکه این سراسیمه گرد
تیه غربت بمساعدت بخت فیروز وطالع مساعدت اندوز بشرف این مواصلت مسرت پیوند
از مدت دراز گوی دل در بند صولجان طرهٔ معنبر این خاتون عصمت قباب داشت
وپیوسته بجهت تحصیل این سعادت عظمی ودولت کبری نعل در آتش بسود اکنون که
بتائیدات آسمانی برچنین دولت غیر مترصده که بهیچ وجه در حوصلهٔ توقع وکمال ترقب

نیکنجید دست یافته باشد رایگان از دست دادن و در خرمن بخت برق نکبت زدن
خود بفرمائید که خرد چون فرماید خدارا از سر این داعیهٔ محال درگذرید و ازین ارادهٔ ناصواب
پهلوتهی کنید و دیگر بکثرت کاؤکاوٴ جگر من بیدل مخراشید و اگر بی برگی ظاهر و بینوائی حال
این غربت زده عزیزان را برین میداشته باشد و ازین راه غیر کفو دانسته پی ببادیهٔ مهابت
و بیگانگی می سپرید هم در آئین خرد نازیباست زیرا که سامان ثروت دنیا را اعتباری
بیش نیست و از ممر انقلابیکه پیوسته بدو راه دارد قابل اعتماد نه و اولوالالباب مردم اسباب را
بوسیلهٔ کسوت فاخره صاحب درجات عالی ندانند بلکه بقدر دانش و پایهٔ هنر منزلت

و مرتبت بحساب آرند مثنوی	بقدر هنر جسته باید محل	بلندی و نحسی مجو چون زحل
نه منعم بمال از کسی بهتر است	خر ار جل اطلس بپوشد خر است	همچنین والائی خاندانها

و بزرگی پدران هم اعتبار را نشاید چه اگر شخصی از آل برامکه یا از نسل اکاسره در حد ذات خود
فضیلتی و هنری نداشته باشد از بزرگی اجداد او را چه شرف و از کمالات پدران او را
چه کمال و قطع نظر ازینها بمجرد ملاحظهٔ حال ظاهر کسی را که بحسب صورت در لباس دریوزه گری
و کسوت مسکینی مبتلاست بمحل مذلت و استخفاف فرود آوردن و بچشم خفت و حقارت
نگریستن سزاوار دانش و شائستهٔ عقل نباشد چه احتمال ندارد که بعد ازین خوضی در تحقیقش

رود و بخلاف گمان بظهور رسد شعر	خاکساران جهان را بحقارت منگر
توچه دانی که درین گرد سواری باشد	اگرچه خود معرف حال خود بودن لطفی

نمی آرد بلکه از قانون خرد نباشد اما ضرورت درین وقت باعث گشته ناچار برین میدارد
بباید دانست که مولد و منشاء این خاکسار خطهٔ پاک شیراز است که اهل روزگار معدن فضل و هنر
نامند و آوازهٔ فضل و کمال از ان گلزمین والا بالائی گزیده و هر گلی که رنگ و بوی دانائی

دارد جز دران گلشن فیض نشگفد و ہر دریکہ آب و تاب والائی دارد غیر ازان محیط فضل بخیزد
پدرم مرد یست کہ آوازۂ دولت خدادادش باکناف عالم رفتہ واز خیرات مبراتش وضیع
وشریف پارس بہرہ مند گردیدہ اند ازانجا کہ تقاضای حداثت سن وشیوۂ نشو و نمایافتگان
مہد دولت و نازست بسہل ترین تقریبی کہ اکنون تذکار آن بجز انفعال نتیجہ دیگری نبخشد ازان
بزرگ صورت و معنی رنجیدم و بضاعت مزجات را ذریعۂ اسباب معیشت فراگرفتہ بقاعدۂ
ارباب تجارت سفر بر وطن گزیدم و بعلت عدم تجارب دراندک زمانہ سرمایہ را در راہ نقصان
نہادہ ازین سودای خام غیر از ندامت سود نکردم و بفرمان مشیت لم یزل از دولت خدائی
بگدائی افتادہ رسیدہ شہر شما گشتم و گمان غالب دارم کہ عنقریب پدر از حال پر اختلال من خبر
باز جوید و بدینحال زار در دیار غربت رہا نکند اکنون چشم دارم کہ چون عزیزان ماجرای اینجا کسا
گوش کردند دیگر از سر جفا برخیزند و بوفا گرایند کہ پی سپران راہ بیکسی را بدرقۂ لطف بودن
و افتادگان خاک غربت را دست گرفتن شیوۂ رضیۂ بزرگیان ست و ذریعۂ نام نیک
و آوازۂ خیر **شعر** تیمار غریبان سبب ذکر جمیل ست + یاران مگر انیقاعدہ در شہر
شما نیست عزہ پس از استماع اینمقدمات از شدت قہر و وحشت بیگانگی نفرت نمودہ بیکبارگی
بسرحد لطف و مہربانی فرار سیدہ جوان را مستمال ساختند و گفتند اگر شاہد مقالت بہ پیرایۂ صدق
آرایشی پیدا کند و سجل گفتارت ببرہان ساطع وثوق گیرد ہر آئینہ مستوجب این وصلت
دانستہ جز شیوۂ یگانگی نسپریم و تا ممکن در پاس عزت بذل جہد کنیم جوان گفت سزاوار مردی
وشائستہ مروت چنانست کہ مدت یکماہ مہلت دادہ دست مزاحمت از دامان حال من
کوتاہ سازید اگر در عرض مدت معہود پردۂ ریب از پیش روی شاہد تحقیق مرتفع گردد و توقیع
مقالہ ام بطغرای صدق و سداد موقع و مزین آید عنان خلی مراد در قبضۂ اختیار من باشد

واگر معامله برخلاف دعوی بر روی روز افتد مرا از جادهٔ انقیاد فرمان شما اصلا مجال عدول

لے ظاهر شود ۱۲

نخواهد بود عزیزان نیز بنا بر ضرورت این معنی را مسلم داشته تا انقضای ایام معهود پس زانوی
تحمل نشستند و مترصد گشتند تا از تتق خفا چه بر منصهٔ ظهور رسد چون بنای معامله بدین رنگ
قرار یافت جوان غریب هر چند بر مال و منال و اسباب و دولت پدر نظر گماشت جز قالب
فرسوده و خشت ریزه خام و داوی چند از آجر و کلبه در غایت کهنگی که بوار طور همه تن روزن

مانند کوه طور ۱۲

بود در هیچ چیز دیگر در چشم تصور جلوه نکرد ناچار از بیم انقطاع سر رشتهٔ امید و انجام کار منجر گشتن بنای
قالب تهی کرده حصول دولت وصال آن آفتاب لقا را در شب ماه از جملهٔ مواهب الهی
دانست و باندازهٔ توان در تحصیل اسباب معاشرت کوشیده خاتون را نفسی از آغوشش
نجات نمی بخشید چون شمه از ایام سو عود بسر آمد از هول تقرب هنگام مفارقت بکردار ماه

نزدیکی ۱۲

پانزدهم از محاق غم کاستن گرفت تا آنکه سه روز از مدت عیش وصال باقی مانده و اندوه هجران
بر دل مستولی گشت از طریان این حال بیکبار را از اوج استقامت بحضیض بی استقلالی در افتاد
در روز را صعب تر از هنگام سکرات بشب آورد و از سیه مستی بادهٔ یاس نغمهٔ جانکاه سر کرد و
نالهٔ جگرخراش برداشت و غزلهای درد آمود و ابیات غم اندود برگفتی که در دل خارا اثر میکرد
بقاعدهٔ فرومانده گان سیه چال نومیدی خواندن آغاز نهاد اتفاقاً فرمانده شهر را که بایکی

لے سیہ نفاقی ۱۲

از خدام از راه آگاه دلی بجهت دریافت حقایق ملک و اختلاف دوست و دشمن بر سبیل
اخفا و تغییر شان فرماندهی بهمه جای شهر سیر میفرمود بدین سو عبور افتاد و نالهٔ جانسوز جوان

لے در گذر افتاد ۱۲

بگوش رسیده چون بغایت اثر کرده بود سلطان عنان اختیار از دست داده حلقهٔ در زد
جوان پرسید که کیستی و درین هنگام که مرغ و ماهی در گرو آرام است بچه مصلحت رسیدی
سلطان گفت ای خداوند دست قلندریم بفسوز دل آشنا و بداغ درد مبتلا و در آتش محبت برشته

وازسوزناکی متمتع[له] گشته نغمهٔ دردآلود تو باعث ارتکاب تصدیع شده بمجل گستاخی فرود آورده

اگر قانون کرم مرعی داشته بار دهی همانا باحیای مراسم جوانمردی توجه فرموده خواهی بود جوان
ای بنین جوانمردی خواهی کرد ۱۲

فی الحال در بگشاد و سلطان را با خادم اندرون بر دجوانی دید همایون منظر و همافر بلباس

دارای ملبس[له] وخلعت خسروانی مخلع ازمعاینه اینحال حجاب برطبیعت جوان طاری گشت و

تغیری در وقتش پدید آمد سلطان گفت ایجوان زیبار و بدین ساز ابریشم و تار زرکه در برست
ای پر اعکس ابریشم ۱۲

مرا مخالف مگیر و زمانی بنغمهٔ رقت آمیز خود چون چنگ بنواز جوان در دمند از چشم خون پالا[له]سیل
ای هر آئین ۱۲

سرشک گشاده چون گوهر درآب خود غوطه خورد وگفت ای قلندر ناآشنای عشق تفته[له] درونان

سمندر[له] صفت راکه درآتش بلا سوخته اند باجمع خاطران آرمیده درون چه آمیزش که درین

محل تکلیف نغمه درمیان آورده و ارتکاب مصاحبت مینمائی ندانی که از جان رمقی[له] بیش ندارم

و برخود بیش ازین که نفس واپسین شمارم نوحه میکنم تو از ساده لوحی آنرا نغمه تصور کرده
ای احمقی ۱۲

سلطان گفت ای جوانمرد نغمه بریان تو دل تشنه لبان وادی شوق را کباب ساخته و

باعث ارتکاب این تصدیع گشته اکنون جرم مارا بذیل عاطفت بپوش و نبذی بر ماجرای

خودآگهی بخش که موجب اینهمه سوز و گداز چیست و اینهمه ناله و نفیر از چه راهست جوان
فریاد ۱۲

ازبدایت حال تا نهایت کار قصهٔ خود باز خواند آنگاه ناله را با آه آمیزشی داده صوتی

برکشید و در خدمت سلطان عذر بخواست سلطان بمجرد طلوع نیر گیتی افروز یکی را از معتمدان

خود بر پریشانی خاطر و خرابی حال جوان اطلاع داده مامور ساخت که پارهٔ از اسباب

نفیسه و نقدی گران از سرکار خاصه برداشته نزد جوان آرد و خود را فرستادهٔ پدرش

وانماید اتفاقاً درحینیکه والیان زن ازمر انقضای ایام موعود و معرا ماندن شاهد حال جوان
ای ظاهر کنند ۱۲

ازپیرایهٔ صدق گفتگوی ستیزه آمیز درمیان داشتند غلامی یوسف دیدار

له متمتع فاعل از تمتع یعنی فائده گرفتن ۱۲
له ملبس اسم مفعول از تلبیس یعنی جامه پوشانیدن ۱۲
له خون پالا ای چشم پالاینده از خون یعنی اشک سرخ فرو ریخت ۱۲
له تفته بر وزن هفته یعنی بسیار گرم ۱۲
له سمندر بر وزن قلندر جانوریکه در آتش پیدا میشود ۱۲
له رمق یعنی جان باقیت ۱۲

بخلعت عزیزی مخلع و براشهب [اسپ ۱۲] بادپای مرصع ستام سوار و شاطری چست قدم چابک دا
در جلو مهار زنان و جولان کنان در رسید و از مردم آن سر کوی پرسید که منزل میرزا بدیع
شیرازی که چون صنم در نوبهار هند نشو و نما یافته و از پدر رنجیده بدین شهر آمده بجاست اهل اجتماع
گمان بردند که غیر از آن جوان غریب نباشد غالبا در دعوی خود صادق بوده فی الحال
بمنزلش رهنمون گشته خبر بخواجه تاجر بردند و جوان را برین مقدمه آگهی دادند غلام چون با جوان
دوچار شد آداب به تقدیم رسانیده نقد و جنسی که بخود داشت بدو تسلیم نمود و از زبان پدر تبلیغ
پیام کرد که ای عزیز پر ستیز پدر در غم فراقت چون پیر کنعان چشم سپید شده خدا را از کوی بیرحمی
برخیز و پیش از آنکه خاک شوم بدیدار خود آبی بر آتش تمنایم ریز ترسم که پیک اجل در رسد و نادیده
جمالت ازین خرابه ست اساس رخت هستی بربندم و بساط وجود در نوردم **مثنوی**

ترسم چو بکوچ رانده باشم [ای مرده باشم ۱۲]	آئی تو و من نمانده باشم
نالی ز فراق سخت نالی	سر بر سر خاک من بمالی

جوان ازین معنی بغایت متامل شده با خود گفت که پدرم را
در زمان زندگی خویش غیر از گل تیره متاعی نبوده اکنون که مردم از خاکش خشت زنند [ای بیسازند ۱۲] از
بهر من خراج مملکتی چگونه فرستاده همانا درین ضمن سری است مستور بهر تقدیر این هدایا از عطایای نامتناهی
الهی است خاصه درینوقت که قافیه امید بغایت تنگ است همه را گرفته در خدمت خواجه تاجر
خسر خود فرستاده بدرگاه واهب بی منت که لطفش وسیله سرانجام مهام کار بیچارگانست
بجهت ادای مراتب شکر فرق نیاز بر خاک نیایش سوده روز دیگر مردی کریم دیدار بر جناح
استعجال بیامد و گفت میرزا بدیع نام جوانی از اکابرزادهای شیراز که بر پدر خشم گرفته درین
شهر رسیده و دختر تاجری خواسته از جمله شما کدام است که سلطان ببارگاه خود طلب
فرموده است جوان فی الحال برخاست و متوجه درگاه سلطانی شد و خواجه تاجر نیز از

نثار نشاط سرخوشی آورده بدنبال افتاد و دراثنای راه ازخویش وآشنا هرکه دوچار میشد بی آنکه استفسار نماید خواجه که از تبسم طرب لب بهم نمی آورد کیفیت حال را تبیینی میداد و چون مردم بنابر رسم و عادت ابنای روزگار مبارکبادی درکارش میکردند برخود وقعی نهاده محتشمانه باشارهٔ ابرو وحرکت ریش مراتب تواضع مؤدی میساخت تا آنکه بارگاه خلافت فائز گشتند جوان را چون نظر برجمال سلطان افتاد دانست که معامله چیست و پیش آمدن اقبال ورود داد دولت ازکجاست فی الحال بقانون قاعده شناسان ادب مراسم زمین بوسی بتقدیم رسانیده بزبان حال معروض داشت شعر

اگر بروید از تن صد زبانم × چو سبزه شکر لطفت کی توانم ×

سلطان درخورشان خسروی بنوازشهای تجدید مباهی ساخته انواع عنایات واقسام توجهات بحالش مبذول داشت وشمول عواطف خسروانی گردانیده مرخص فرمود جوان غریب بیامن کرم آن پادشاه درویش نهاد بقیهٔ زندگانی بعیش وکامرانی بسر آورد

داستان فریفته شدن فرخ فال پور فرمانروای ولایت سراندیپ بر شبیه یگانهٔ جهان و دست یافتن بر مقصود بدستیاری سیمرغ

بادهٔ نوشان مصطبهٔ حقائق رحیق طرب انگیز این حکایت چنان بساغر بیان پیموده اند که درکشور سراندیپ فرماندهی بود فریدون فرسنگین حالش بشراب کامرانی پرورد مشام روزگارش بطیب امانی معطر اقبال باعهدش عقد موافقت بسته و زمانه بر ردی

مثنوی

بجنش ابواب دولت گشاده ... فرمانده خیل کامیابان

پیشانی او ز بخت تابان ... او سرور خیل و خیل رایان ... بر درگه او کلاه سایان

چون در شبستان دولتش شمعی که کاشانهٔ امید را نضارت جاوید بخشد یعنی خلف که حیات پدر بنامش تازه گردد و نام آبا بذاتش آوازه گیرد نبود از نیم پیوسته خود را در گرد ملال میداشت وهمواره محو این تمنا بوده در خدمت روشندلان صبح نفس التجا می برد و اوقات شبانروزی بمناجات میسپرد از انجا که عنایت یزدانی کامروای مستمندانست پس از مدت دراز که دماغ عشق درین سودا انخلال یافته بود تیر دعا بر هدف اجابت آمد مردی از زمرهٔ تنها نشینان شب زنده دار که غیر از ذکر تنهائی مطلق بهیچ چیز استیناس نداشت و مطمورهٔ باطنش بنور عنایت ازلی و بارقهٔ الطاف ایزدی تابان و منور بود از گوشهٔ غیب بیرون آمد و سیبی در کمال طیب و لطافت بدست سلطان داد گفت این ثمره دوحهٔ امیدتست باید که امشب بخورد بانوی جهان نیز دهی و در خلوت صحیح صحبت بداری که نتیج حقیقی همین این ثمرهٔ سعادت اثر شجر مراد ترا البته بارور گرداند و تابنده ماهی از افق سعادت ساطع گردد بادشاه ازین نوید سراسر امید سرخوش بادهٔ نشاط گشته مطابق اشارت بشارت آمیز درویش صبح نفس مسیحا دم بعمل آورد و قضا را در همان شب که آبستن روز سعادت بود نطفه در رحم قرار گرفت چون مدت حمل منقضی شد بقاعدهٔ مستمره رگ رستنی بحرکت آمد و وجع مخاض در گرفت و در زمان مقرر آفتاب اقبال از مکمن بطون سر بجهان ظهور کشید بادشاه برمز شناسان افلاک و راز دانان اقمار فرمان داد که در حفظ سررشتهٔ ساعت و ضبط مراعات دقائق سعی بلیغ بکار برده نظر تدقیق بر طالع وقت گمارند و از نظرات کواکب خبری باز جویند آشنایان راز نه بحر و مزاجدانان هفت کشور تسویهٔ البیوت کشیده زائچهٔ طالع آن کیمیای عالم

سپنجی که گوهرش از امتزاج چار آخشیج بر سبیل اعتدال در دائره شش جهت مرکز دولت و اقبال
بود مشخص کرده معروض عاکفان پایهٔ سریر جهانبانی داشتند که این مولود همایون اختر اد لائل
دولت و سعادت بسیارست اما پس از انکه سن شریف از چهارده تجاوز نماید خطر عشق بیشمار
است و از احکام طالع بمقتضای آثار انجم بنا بر جنبش و سکون و نظرات که لازم اجسام
علویست چنان بظهور میرسد که محرک سلسلهٔ جنون و مشار مواد عشق تماشای سفاین اشعار
و اوراق منقش و مصور بود درین صورت شاهزاده را تا انگه ازین عقده قدم فراتر گذارد
از ملاحظهٔ کاغذ ساده و منقش محترز و مجتنب داشتن شرط تدبیرست و بجهت حفظ این سررشته
تنی چند هشیار نظر بیدار مغز گماشتن محض صواب بادشاه ازین مقدمه بقدری قرین ملال
گشته چندی از اخلاص کیشان عقیدت نهاد را که در آئین آگهی و قوانین بخردی بالغ عیار
بودند تعیین فرمود تا همیشه ملازم شاهزاده بوده از آفت تماشای کاغذ محفوظش دارند و انجا
که نقش مشیت و تقدیر از صفحهٔ ارادت ستردن بگزلک تدبیر هیچ دانا را ممکن نباشد روزی
شاهزاده در حالتی که بزمان معهود فائز شده بود باجازت موکلان بمشکوی معلی رفت و از ممر
غفلت مخدرات سرادقات خلافت تنها بحجره در آمده صندوقی را دید مقفل و کنیزی
بران موکل بجهت ادراک کیفیتش پژوهش کرد ظاهر شد که مرقعات خاصه خسرویست
مشتمل بر تصاویر غریبهٔ روزگار و مقطعات عالی بخط اوستادان نادره کار بفتح آن امر کرد کنیز
بلطائف الحیل خواست که از سر این داعیه بگذراند از انجا که حداثت سن مقتضی چنین
خواهشها میباشد دست ازین اراده باز نداشته مراتب استبداد بدرجهٔ کمال فائز ساخت
تا انگه کنیز نا مصلحت شناس پی از سر کوی صواب گم کرده انقیاد امرش را حسن ادب
دانسته بند از سر طوفان بلا برگرفت یعنی سر صندوق مفتوح کرده مرقعات از ایش

ان مستعد آفات عمر گداز در چید قضارا هم در مرتبهٔ بخت چشمش بر شبیه دختری دوشیزه
افتاد کلاه مرصع کج نهاده وگیسوی مجعد معنبر از کمر گذاشته شیوهٔ ناز و تغافل از جبینش
پیدا و آئین پندار و غرور از چشم نیم مستش هویدا بمجرد نگاه قلابهٔ مهرش در دل بند شد طرهٔ
سلسلش کمند گردن جان گشت خسرو خرابه نشین عشق کشور وجودش بجنون سپرد
و خرد معامله شناس از کاخ دماغ او راه هزیمت سر کرده ناچار کیفیت واقع بمسامع جاه و
جلال خسروی رسانیدند بادشاه ازین معنی سخت اندوهگین شده نزد پسر آمد و باعث تغیر حال
استفسار نمود شاهزاده اصلا بجواب ملتفت نگشته اشک آتشین از دیدهٔ خونبار روان کرد و مجنون وار
روی توجه بسمت صحرا آورد بادشاه چون نیک پژوهش نمود کنیز بحکم ضرورت کیفیت دیدن
شبیه و شیفته شدن بر جالش معروض نمود بادشاه این مقدمه را با وزرای صائب رای و
حکمای والا خرد درمیان نهاده چارهٔ کار پسر طلب نمود چندانکه خردمندان بالغ عیار در
میدان معالجه گلگون سعی تاختند راه بجائی نبردند و بور بادپای عقل مدبران کامل تدبیر درین راه
از غایت عجز چون خر در وحل باز ماند بادشاه چون دانست که تقدیر ربانی به تدبیر انسانی
تغیر یافتن صورت امکان ندارد دست از شاهزاده باز داشته او را مطلق العنان ساخت
شاهزاده چون از محوطهٔ حراست موکلان بدر افتاد عشق جهانسوز عالم کشا که زمام اختیارش
در قبضهٔ اقتدار خود داشت کشان کشان بجهتی از جهات عالم برد بی آنکه شناسای راه مقصود
شود سر بصحرا داد جعفر نام پسر وزیر که از ایام رضاعت تا هنگام بلوغ نشو و نما یافته همپستان
مصاحبت فرخ فال بود چون بر آوارگی او وقوف یافت رعایت طریقهٔ وفا که درین زمانه
حکم عنقا دارد کرده بر جناح استعجال خود را بدو رسانید و در طریق متاعب و سبیل مصاعب
همعنان گردید بکربت غربت و صعوبت بیکسی انباز گشت و تمادی ایام در بیابان

پرخار و خارا تردد کرده از پیاده روی و آبله پائی زخمها کشیده بشهرے وارد و فائز شدند که
که بکمال آبادی و معموری موصوف و معروف بود آنقدر که در حوصلهٔ قدرت نگنجد در جستجوی
مطلوب بهر کوچه در شتافتند چون رائحهٔ امید بمشام جان نرسید شهر را رها کرده از رهگذر عجز در دیرے
از آبادی دور که بس عمارت عالی داشت رخت اقامت انداختند و در غربت طرح وطن ساختند

رهائی دادن فرخ فال دختر والی آن شهر را از دست ستم شهروان و مبتلا شدن او بدام بلا بعلت بدعهدی دوران

روزی جعفر بجهت تسکین خاطر هنگبیر فرخ فال باز بسوی شهر شتافت تا باشد که از حال
خداوند شبیه که حالیا خانه بر انداز دل و دین است نشانی باز یابد فرخ فال تنها در گوشهٔ دیر
بر افتاد و تا آنکه لعبت زرین مهر بکلیسای مغرب بنهفت و اصنام نورانی اجرام انجم در نوربهای
مینا رنگ سپهر جلوه افروز گردید راهب بواسطهٔ دیرانی چون نا امین بود متوجه معموری شد
و فرخ فال از غم ظلمت از آن گوشه برخاسته در موضعیکه بت قیام داشت و دران محل شمنان
چراغی افروخته بودند بجای وثنی بنشست و بیاد صنم خویش اشک شنگرف گون ریختن آغاز نهاد
تا آنکه نیمی از شب سپری گشت ناگاه آوازهای مردم بر در دیر بلند شد فرخ فال دران هنگام
آنها را از زمرهٔ ناریهی فراگرفته از رهگذر تنهائی هراسیده از روشنی شمع برخاسته در سایهٔ بت
متواری گشت بیکبار جمعی از دزدان بیامدند و در پیش بت بقاعدهٔ هنود دراز افتاده گفتند
شنیده ایم که دختر فرمانده این شهر بر تخت مرصع استراحت مینماید و زیوریکه بخراج ملکها ارزد
با خود دارد اگر امشب بیمن توجه حاجت روای تو بدست آریم سر دختر نذر این آستان سعادت
کنیم این را بگفتند و از انجا بر آمده راه مقصود سر کردند فرخ فال ازین مقدمه

بغایت متحیر شده باخود گفت که دختر بادشاه در حصن حصین شهریاری پهلوی استراحت
بر چار بالش ناز میزند و چندین کس از بهر سرانجام مهم پاسداری قیام می ورزند و زبون
چگونه برو دست یابند القصه پس از انقضای ساعتی چند هشت تن تنومند دختر را در حالتی که
از غلیان نوم بر خرابی حال خود وقوفی نداشت با تخت مرصع پیش بت حاضر آوردند و باتفاق
سر بسجده نهادند فرخ فال چون از پس بت نظر بر جمال آن صنم انداخت بیکبار در لجۀ حیرت
فرو رفت و کشتن آنجنان پری رخ خورشید دیدار بیجرم و جنایت ستم سترگ دانسته درباره
استخلاص او توجه گماشتن بر ذمت همت لازم گردانیده و تدبیری بکار برده باواز حزین
گفت که نذر شما بدرجۀ قبول موصول شد بمقتضای اخلاص درست بعد ازین پیوسته مشمول توجهات
مشکل کشای ما بوده بهیم بفتوحات غیبی کامیاب خواهند بود آن سنگدلان صوت بت انگاشته
در عقیدت افزودند و رتبۀ اخلاص خود را مافوق تصور دیده مجدداً مراتب سجود مودی ساختند
فرخ فال چون دانست که افسونش موثر گشته بار دیگر گفت که از پیشگاه سعادت ماچنان حکم
بنفاذ میرسد که شما همه بیرون رفته یکی را که بوفور عقیدت و ارادت متصف باشد تعیین کنند
تا سر دختر از فراز دوش برداشته بر پای ما نهد آنها فی الفور قدم بر جادۀ انقیاد سپرده یکی را بمهمت
سرانجام مهم سر دختر بدرون فرستادند فرخ فال از پس بت به چابکی برق برجسته بتیغ خارا شگاف
سر آن ناپاک بر خاک عدم انداخت چون ساعتی بگذشت دزدان دیگر بوقوع درنگ زیاده
بر قیاس کار باعث طمع او بزر و زیور ظن برده یکی دیگر را فرستادند تا سبب اهمال دریافته
بر تقدیر وقوع او را از راه خلاف ممنوع گردانند دزد ثانی نیز بپهلوی دزد اول نشسته ساغر
هلاک از چشمۀ فولاد نوش کرد سخن کوتاه هر هشت تن حرامی مرة بعد اخری بر خاک عدم
غنودند و صحن بتخانه از خون خبیث آن سیه گلیمان چون بزم بهار رنگین شد شاهزاده

چون از مهم دزدان پرداخت پری پیکر را که سرخوش بادهٔ استراحت بود از خواب غفلت
بیدار ساخت آن سر دفتر شیرین دهنان را بمجرد ملاحظهٔ[۱] این حال لرزه بر اندام افتاد و رنگ
بر رو شکست شاهزاده چون او را از بس بیمناکی بیگانهٔ[۲] هوش دید بدلجوئی و تسکینش پرداخته
بر کیفیت واقع اطلاع داد و گفت ای خواهر عزیز من غم مخور و در چارسوی اندوه بسرآسیمگی مپوی
که هرآئنه غمخوار توام و بسلامت باز بمشکوی تو رسانم این را بگفت و کوهکن[۳] آسا آن خسرو
شیرین لبان را با تخت بسر برداشته بجهد تمام بپای قلعهٔ سلطانی آورد و از دستار خود کمندی
تافته سرش بپایهٔ تخت محکم بست و نخست بکردار غازیان دار باز فراز قلعه بر[۴] شده انگاه
به نیروی همت برکشید و سالماً بخلوت خاصش بنشاند دختر مراتب شکر و سپاس بتقدیم رسانید[۵]
مو بمو بستهٔ زنجیر احسانش گشت و گفت ای چمن پیرای باغ فتوت[۶] و ای رونق بخش هنگامهٔ
مروت این همه بذل کرم و احسان که از تو در حق من بوجود آمده پیداست که از مدد ایجاد آفرینش
در حق هیچ یکی بظهور نرسیده باشد ندانم که حق احسانت از ذمهٔ خود چگونه ادا کنم مگر بقیهٔ زندگانی
در پرستاریت بآخر رسانم خدا را از حال خود خبر بده که بدین بزرگی و کریمی صاحب سریر
کدام اقلیمی فرخ فال بمقتضای وقت شمهٔ از کیفیت حال خود بر دیباچهٔ بیان نگاشته
التماس رخصت نمود دختر گفت مصرع ع ای جان و دلم فدای خاک قدمت * اگرچه
درخور این احسان خدمتی از من بوجود آمدن ممکن نباشد لیکن امیدوارم که اگر مهمی و
مطلبی پیش نهاد خاطر عاطر[۷] باشد از روی کرم باطلاع آن بنوازی تا باندازهٔ مجال خویش
بانجاح آن سعی جمیل بتقدیم رسانم فرخ فال گفت ای خاتون خلوتکدهٔ عصمت
اگرچه مهمی اهم و مطلبی اخص[۸] در پیش است اما سرانجام آن بتوجه بانوی جهان
صورت نه بندد و چون تشبث و اعتصام بعروة الوثقای عنایت کام بخش

[۱] ملاحظه یعنی دیدن
[۲] بیگانه هوش یعنی بیهوش
[۳] کوهکن یعنی فرهاد عاشق شیرین
[۴] بر شده یعنی بالا رفته
[۵] هندی نت
[۶] فتوت یعنی جوانمردی
[۷] عاطر بکسر سوم یعنی خوشبو
[۸] اخص بفتح و تشدید صاد یعنی مخصوص

بہ سنت است إِنْ شَاءَ اللهُ تَعَالَى بر وقت معین و زمان معہود شاہد مقصود
از جلباب خفا سر بعالم شہود خواہد کشید اکنون صواب دید خرد چنان ست کہ مرا رخص فرمائی
زیرا کہ توقف من درین محل زیادہ برین از مصلحت عقل نباشد دختر گفت ای برادر غمخوار
من ترا بر من حقے عظیم و احسانی جسیم ثابت گشتہ سزاے انصاف نباشد و مروت تجویز نکند
کہ باوجودیکہ ترا مطلبے عالی و مہمی سترگ دامنگیر دل است و ہمت سر انجام آن خاطر فیض مآثر
ستر ودبی ظہور مراتب امداد و مراسم اعانت رہا کنم و نہ پسندم کہ آوارۂ دشت غربت باشی
غدا را یک امشب کلبۂ احزان مرا منور فرمودہ بہ میمنت لزوم منور داشتہ بکام دل استراحت کن
چون عروس صبح از مہر منیر چشم جہان بین باز کردہ تماشای ہنگامۂ گیتی نماید برگ و سازیکہ
شایان آن مہم اہم باشد سامان کردہ مرخص سازم کہ بی رنج و زحمت بر مطلب کامیاب شوی
و بر مقصود دست یابی شاہزادہ با دختر درین مکالمہ بود کہ بیکبار کمین داران خواب استیلا
آوردہ متاع ہشیاریش بغارت بردند شاہزادہ بحفظ مراتب احتیاط در کمال بے تکلفی بر بستر خاصۂ
بانوی مسند آرای جانداری بغنود و بانو نیز بسبب غلیان مستی بادۂ نوم مستانہ بر صدر
استراحت افتاد و نرگس نازآلودش مانند مخمل خواب آلودہ گردید در اثنای غفلت خواب
کہ بمقتضاے طبیعت انسانی و عادت بشری از پہلو بپہلو گشتند آغوشہاے باہم ضم
شدند و ساق بساق و ساعد بساعد انضمام یافت تا آنکہ تباشیر صبح منتشر گردید و عروس
خاور از منظر افق سر بر کشید خادمان و پرستاران از جامۂ خواب برآمدہ بعادت معہود
بواسطۂ اقدام خدمات مرجوعہ حاضر گشتند دختر را دیدند در آغوش جوان زیبا منظر
غنودہ و رخنۂ رسوائی در سور ناموس سلطانی پدید آمدہ از بیم سیاست خسروی چون
بید بر خود لرزیدہ ساعتے از استیلای حیرت چون صورت دیبا بے حرکت ماندند و در ینباب

چشم پوشی و اغماض باعث هلاک خود دانسته بلا تحاشی نزد ناظر رفته بر نمیدمه بلا پرور آگهی
داد و ناظر در اول حال قول کنیز را تصدیق نکرده وقوع چنین امر عاقبت سوز خارج از دائرهٔ
امکان دانست و پس بنا بر اغراق آنها بر سبیل اضطراب بخلوتکدهٔ دختر آمده و دید که آتش فتنه
بالا گرفته و خرمن ناموس برق بلا زده یکباره از هوش تهی شده نائرهٔ قهرش بباد غیرت
باشتعال آمده بی آنکه تاملی بکار برد فرخ فال را بذلت هرچه تمامتر از فراز فرش خواب داشته
فی الفور دست بگردن بست فرخ فال که از خواب نوشین برخاسته یکبار حرارت سکرات
بمذاق جان یافت سخت طپچهٔ حیرت فرو رفت و بمعاینهٔ ریب خود را آمادهٔ سفر آنجهان دانسته
گفت سبحان الله گاه باشد که نکوئی وبال جان باشد و احسان واسطهٔ هلاک شود اکنون
جز آنکه بی نیل مقصود این شورشکدهٔ خراب بنیاد را بدرود کنم و نادیده جمال جانان گوهر جان
بتقاضی اجل تسلیم نمایم چاره نیست در اثنای اینحال دختر چشم باز کرده جوان را گرفتار پنجهٔ بلا
دید فی الحال بانگ برزد که ای ناظر بی بصر این جوان برادر دینی تست مبادا که بادی سر مویش کج
سازد و نسیمی تار طره اش بشکند ناظر سخن دختر را بمحل استخفاف فرود آورده از ردی غضب
برآشفت و گفت ای دختر حیا دشمن آخر چشمهٔ ناموس مرا بخاک خواری انباشتی و در دو شیرگی
خاکستر عصیان بر فرق روزگار خود ریختی و با اینهمه در صدد شفاعت این ناکاره مستوجب دار
ارتکاب شوخی بیحیائی و ندانی که از مرگ تو نفسی بیش نیست دختر را از ممر انحراف ناظر از جادهٔ ادب
نائرهٔ غضب باشتعال آمد چون بجائی نرسید ناچار اشک از دیده بارید و رخسار گلرنگ
مانند برگ گل از شبنم بقطرات اشک گلگون تر ساخت ناظر نزد پادشاه آمده آغاز سخن
از دعا کرده گفت شاها بقای عمر تو ما فوق اندازهٔ فکرت مهندسان دقیقه رس باد امشب
امری بغایت منکر در حریم دولت سلطانی بوقوع آمده که از معاینهٔ آن بادهٔ هوش از ایاغ دماغ

معلوم شود ۱۲

ریخته نه یارای آنکه بمسامع جاه و جلال خسروانی رسانم و نه رای آنکه باغماض و مداهنت در نهم
بادشاه ازین سخن بغایت متغیر گشته گفت واقع چیست و معامله چونست مگر در شبستان خلافت
چراغ امینی خاموش شده یا پیوند عصمت از سلسلهٔ این دولت گسیخته تا طرز قانون مقام شناسان
ادب سخن را از پرده بیرون انداخته صورت ماجرا باز نمود بادشاه از غایت غیرت چون بحر
متلاطم بجوش آمده بمقتضای قهر قهرمانی بانهدام بنیان هستی آن بیگناه فرمان داد تا ناظر اورا
بعقوبتی که مزیدی بران تعقل نتوان کرد بسوی سیاستگاه کشیده بنجاتش بر تیغ حواله کرد آن
بیچاره ناچار تن به تقدیر تسلیم نموده باستقبال اجل قدم توجه سپرد دختر ازین واقع سخت مضطر
گشته بر سبیل عجلت بخدمت بادشاه آمده بی حفظ مراتب ادب بموقف عرض ایستاده گفت
ای پدر بی آنکه خوضی در معامله رود و حقیقت حال از پردهٔ خفا بر روی روز افتد خون بیگناه
ریختن و بی سابقهٔ جرم تخریب بنیان هستی یکی فرمان دادن شیوهٔ ارباب معدلت و اصحاب
انصاف نیست و از فرمان فرمایان که پاسبانی خلائق مامور اند ارتکاب این امر که محض اعتساف است
بدنامیست به قتل این جوان که مستحق هزاران رعایت ست و حقی عظیم برین دولت ابد قرار ثابت
کرده حکم کردن همانا بادشاه علی الاطلاق را بر خود بخشم آوردن ست آخر بیندیش از آن وقت
که پیش داور عادل این ماجرا واقع شود چه تو سلطانی که با گدائی در موقف مساوات حاضر آید
هنگام باز پرس تعهد جواب نتواند نمود بادشاه ازین سخنان بغایت متاثر گشته حکم کرد که در قتل
این جوان تهاون بکار برده منتظر فرمان مجدد باشند و در پژوهش حالش توجه فرمود
دختر چون فرمان یافت صورت واقع را بی کم و کاست بر دیباچهٔ اعلان نگاشت و گفت
مصداق این حال روشن تر ازین نیست که در کلیسا هشت تن افتاده اند چون مراتب تحقیق
بتقدیم رسید قول دختر حسن تصدیق یافت و دامن حال جوان از غبار لوث عصیان

سبز ابر آمد پس از انکشاف حال سلطان عرق انفعال بر جبین آورده فرخ فال را بعنوان
تعظیم نزد خود خواند و عذر تقصیر خواسته بر صدر عزت بنشاند و بغایت موقر و محترم داشته
گفت التماس آنست که بدین تقصیر که بسبب غفلت و نادانی که لازمهٔ طینت انسانی
و سرشت بشریت بوقوع آمده خاطر عزیز گران نسازی و این دختر را که گوهر بحر
خلافت و جهانبانی ست بپرستاری خویش بنوازی فرخ فال گفت ای شهنشاه والا
جاه چون نقشبند قضا در کارگاه مشیت بر لوح جبینم چنین نقش بسته باشد از ملازمان جناب عالی
درین باب لبریز شکایت بودن صواب نباشد و آنکه این آوارهٔ کوی غربت را میخواهد که بفرزندی
درگاه عزیز گرداند باد عنایت است که اصلا در حوصلهٔ توقع نگنجد لیکن باعث حرمان ازین
سعادت غیر مترصده آنست که مطلبی دشوار و مهمی صعب از دیر باز پیش نهاد همت این
جان نثار است امید که این هیچ وجود را بزودترین هنگام مرخص فرمایند که سترگ ترین عنایت
در حق این داعی صمیمی غیر ازین نباشد بادشاه در رخصت او متهاون گشته گفت خواهش
خاطر جنابانست که چندی درین مکان پذیرای توقف بوده بنور جمال خویش شبستان دل
مشتاق را منور میساختی تا آنچه اکنون خاطر همایونست در رعایت تربیت بذل توجه
میفرمودیم اما چون طبع گرامی مائل بدانست که بدرد مفارقت خویش دل دیدار طلب را
لاله کردار مبتلای داغ اندوه و غم کنی از اقبال آن گزیری نیست خدا همراه باد لیکن بهمه حال
باید که جناب دولت مآرا خانهٔ بار خود دانسته از سلوک ارسال رسل و رسائل و اطلاع بر احوال
سعادت اشتمال خویش باز ایستی و اگر مهمی مرکوز خاطر باشد در باب سرانجام آن از اولیای دولت
خلد طراز استعانت کنی تا باحسن وجه مراتب اعانت و یاوری بتقدیم رسانیده آید فرخ فال چون
توجه والای حضرت خلیفة الرحمانی نسبت بخود بدرجهٔ اتم یافت قصهٔ آوارگی خویش و دل

سپردن بدان شبیه جان پرور بعرض بیان آورده معروض داشت که اگرچه اینمقدمات داهی
بعرض عاکفان پایهٔ سریر سلطانی و واقفان سرائر خسروی رسانیدن سزاوار طریقهٔ ادب
نیست اما عنایت سرشار جناب خلافت مرتکب گستاخی میدارد والتماس از شاه ثریا جاه
چنانست که بخت جعفر را که مونس کنج تنهائی و رفیق طریق آوارگی ست پیدا کنند و پس
ازان ملازمان درگاه معلی بتحقیق نام و نشان و تعیین منزل و مکان صاحب این شبیه
که غارتگر متاع دل و دین احقر است مامور گردانند تا شرائط تفحص و تجسس کما ینبغی بتقدیم رسانند
سلطان انگشت قبول بر دیده نهاده کسان تعیین کرد تا در ساعت جعفر را پیدا کرده نزد فرخ
فال آوردند و سائر بندگان روشناس خود را طلب داشته بی وساطت غیری مراتب تاکید و لوازم
تنبیه موکد ساخته مقرر شد که بهمه بلاد و امصار معروف و غیر معروف رسیده آن قدر که
در حوصلهٔ امکان بگنجد سعی بکار برند و از سیاحان اقالیم سبعه و اگنهٔ غریبه استفسار کرده بچهار
جهت پژوهش و تکاپو نمایند آنها چندانکه بهر سو شتافتند اصلا پی بکوی مطلب نبردند
بی نیل مقصود مراجعت نموده بخدمت سلطان آمدند سلطان ازین معنی بلجهٔ تشویر فرو رفته
نزد فرخ فال عذرها خواست فرخ فال قرین ملال گشته از خدمت سلطان مرخص
شد و بچهار جهت گیتی بپای طلب پیموده و نسیم آسا با وجود ناتوانی تن در هر گلشن و چمن
ببوی گل خویش وزیده و در کمال درازی اوقات پیرامون آفاق عالم گشت اما از
هیچ سو بسوی مقصود مشام جانش فائز نشده و پا در راه طلب [illegible] نکرده و از تپیدنهای
شوق چون برگ کاه بکاهیده جعفر را بر آوارگیش رحم آمد گفت ای شاهزاده
بیش از مجال خویشتن در راه طلب پوئیدی و زیاده از حد امکان گرد جهان
دویدی و از ناسازی ستاره پی بمنزل مقصود نبردی اکنون همی ترسم که آخر

سر در سر این کارکنی و روزی در بیابان بعجز درمانده نادیده جمال جانان در نشیب عدم از پا در آئی صواب دید خرد آنست که چندی دست امید بفتراک صبر زده در محلی رخت اقامت فرو افگنی و بعروة الوثقای عنایت ایزدی که مکتفی مهام مفتقر انست متمسک گشته سرانجام این مهم موقوف بسعی داعی بازگذاری باشد که بمیامن شکیبائی مفتاح مشکلکشائی بدست آید فرخ فال نیز بسکه در جهان نوردی پایش تا زانو سوده بود بنای کار بر مصلحت دید جعفر نهاده در شهر اجین طرح اقامت انداخت از همه سو روی التجا بجناب الوهیت آورده مترقب آن نشست فرد فضل الٰهی بکند کار خویش مژدهٔ دولت برساند سروش

گرم کردن جعفر هنگامهٔ تدبیر بوا نمود خرد و شناسای راه مقصود شدن یعنی سراغ نکوی نام و نشان یگانه جهان بردن و رو آوردن فرخ فال برهنمونی و بسمت مراد دویدن بپاوری سیمرغ از شجر تمنا ثمر مراد چیدن

جعفر از انجا که گلبن ذاتش نشو و نما یافتهٔ گلشن وفا و پروردهٔ آب و هوای حقیقت بود بجهت ادراک سر رشتهٔ مراد فرخ فال طریق جانفشانی مرعی داشته اهتمامیکه در حوصلهٔ امکان بشریت نگنجد و کوششی که مزید بران بحیطهٔ تصور در نیاید بسزاوار ترین نمط بظهور رسانیده از کارخانهٔ عقل والا و دانش رسا که مجموعهٔ اسباب صوابت مصالح تدبیر استنباط کرده در موضعی که محل ورود مترددین چهار جهت گیتی بود دکان تجارت چیده کالای غریبه هفت کشور را متاع ردی وست ساخت و شبیه را که باعث تخریب بنیان عافیت

فرخ فال شده بود بر روی دیوار نصب کرده در نظر صادر و وارد هر دیار جلوهٔ عرض میداد
وخبری از اصلش میجست واز نام ونشانش باز پرسیده علمی بر حقیقتش میخواست تا آنکه پس
زمان دراز که بعلت فراخی ترصد قافیهٔ توقع بغایت تنگ بود واز نارسائی سپهر ضعف تمام در
قوای امید راه یافته مردی وارد شد که اقصای عالم را بگام سیاحت پیموده وخطهٔ خاک را بطناب
تردد مساحت نموده از عجائب بلاد ربع مسکون کماهی آگاه وبر حقائق نوادر هفت کشور کما ینبغی
دانا سیاه وسفید روزگار دورنگ بنظر تدقیق دیده وگرم وسرد زمانه بطریق تجربه چشیده بمجرد
ملاحظه شبیه مقالید مقصود بدست جعفر سپرد وسر رشتهٔ مراد بدو تفویض نمود وعقد انتظار از
رشتهٔ جانش برداشته گفت زنی ست در کمال حدت طبع ورسائی فهم چون سرو پیشه آزادی
گزیده وبسکه از صحبت ذکور نفور ست خود را یگانهٔ جهان لقب کرده اورنگ فرماندهی ولایت
سراندیپ بشخص سامیش بریاست وافسر قهرمانی مرز وبوم بفرق همایونش زیبا شعر بلند بش
ناخن بدل دانش پروران زند وزلف چون کمندش گردن خورشید خاوری بندد وهمواره
بشکار سیل فرماید وغزالان شیرین شمائل را صید کند علی الدوام چون جمشید جشنهای عالی
ترتیب دهد ومجلسها بیاراید ودر بزم بهاریش نغمه طرازان جادو نوا بالحان باربدی واصوات
داودی دلهای پری رخان بفریبد وساقیان لاله عذار بیادهٔ مروق غارت هوش ارباب خرد
نمایند وخود آن شاه خوبان پیوسته ازمی شفق رنگ رخ را لاله گون کرده برگلگون نشاط سواری
فرماید ودر مرغزار محبوبی بجولان آرد مهمات روایان کشور وکارگزاران خلافت پیشکاران
خدمت همه دوشیزگان ماه سیما که بکرشمهٔ جادو انگیز رخنه در ناموس خاندان عروس خاوری نهند
وچهل هزار رماح خارا شکاف وسیاف صفدر در خدمتش کمر بندگی بر میان جان بسته چون سایه
پیوسته در دنبال باشند وبا وجود نازنینی ونازکی از غایت تهور کار رستم کنند ودر صف

نبرد با اسفندیار روبرو شوند و مهندان همه صاحب طبع و شیرین سخن و بذله گو و لطیفه سنج در حوالی همگی ممالک قلمروش تا صد فرسنگ چو بستانی ست هولناک و بیابانیست بی دانه و آب که اصلا جاندار را دران سرحد قدم تردد نهادن ممکن نباشد زیرا که غیر از مشکلات دیگر تلهای ریگ روان مانند باره فلک بلند افتاده و خط جاده چون خط ساده عذاران اصلا ناپیدا با اینهمه جمعی از زنان فرو شکوه هاسون شگاف شیر شکار پیل شکن را نا بر احتیاط بچار دور ولایت اطراف ممالک خود تعیین فرموده که احیانا اگر مردی اجل گرفته را بدانسو گذار افتد به تیر خاراشکن سینه اش بدوزند و به تیغ خون آشام بار سر از تنش بردارند مثنوی زنی از سبی مرد چالاک تر

بگوهر ز دریا بسی پاک تر
قوی رای و روشندل و سرفراز
بهنگام سختی رعیت نواز
هزاران زن مکر در پیشگاه
بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه
زنان سمن سینه و سیم ساق
بهر کار با او کنند اتفاق
شب و روز با باده و بانگ و رود
تماشاکنان زیر چرخ کبود

جعفر چون بر حقیقت آن شهنشاه کشور جان وقوف یافت بکمال شادمانی نزد فرخ فال شتافته مژده دولت داد و گفت اکنون غم و غصه را بخود راه مده و آماده جلوس اورنگ اقبال باش که هنگام آن رسید که صبح امید از افق دولت بدمد و آفتاب مراد از شرف سعادت طالع گردد حافظ شیراز

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زده ام فال و گذشت اختر و کار آخر شد
آن همه ناز و تنعم که خزان می فرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
شکر ایزد که به اقبال جگر گوشه گل
نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
صبح امید که شد معتکف پرده غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد

فرخ فال ازین مژده دولت و نوید اقبال بمرتبه نشاط آگین شد که از غایت نسیان باده طرب هستی خود را فراموش ساخته عنان

ختلی صبر از دست داده خواست که طائر آسا پرواز آید و بیک شبگیر خود را بدیار جانان برساند
جعفر بمقتضای مصلحت دو سه روز دیگر از راه تردد باز داشته دستی چند رخت زنانه در کمال زینت
ولطافت مهیا ساخت و چون هر دو در علم موسیقی مهارتی تمام داشتند و در راه نغمه فراوان
تردد کرده بودند این فن را وسیله بار در انجمن سامی باز دانسته اسباب نغمات و آلات رامشگری
فراهم آورده تجدید متحمل زحمت جاده نوردی گشتند و بتقویت راحلهٔ تسلیم و زاد توکل قدم
تردد در آن چنان سلوک پر تعب و مسالک خطر آگین نهاده عنایت سبحانی و اعانت یزدانی
را راهبر منزل مقصود خویش گردانیدند پس از آنکه اوقات و روز از عمر کوتاه در راه سفر سپردند و مسافتی
در غایت طول و عرض طی نمودند یکبار بجول چولستان پرهول رسیده با اجل دست و گریبان
پای در راه بیابان جانستان نهادند و دامن عافیت از چنگ رها کرده دست بفتراک ملال زندگی
غایت چابکی قطره زن وادی مستی گشته در زمانیکه نیر جهانتاب بسمت الراس تافت بپای درختی
فرا رسیدند و از شدت گرما بدو استظلال کرده ساعتی جامهٔ استراحت انداختند اتفاقاً بران درخت
سیمرغی آشیانه داشت ماری قوی قاصد بچگان او بوده بالا میرفت فرخ فال درامان جان آنها
درآمده مار را بتیغ آبدار گذرانید و لختهای آنرا در پای درخت توده کرده از مرطان نوم سر ببالین آرام
نهاد و جعفر نیز بسکه کسل تردد مفاصلش را دریافته بود بخواب رفت تا آنکه سیمرغ زرین اجنحهٔ خورشید
بقاف مغرب درشد سیمرغ که بجهت تحصیل قوت فرزندان رفته بود بیامد و از روضات ربع مسکون
فواکه گوناگون بیاورد و یکبار نظرش بران خفتگان افتاد خصم بچها فرا گرفته بداعیهٔ هلاک آنها
جناح برگشاد بچه ها بر اراده اش وقوف یافته صورت واقعه باز نمودند و از احسان فرخ فال
داستانی رانده رطب اللسان شکر و سپاس او گشتند سیمرغ از ارادهٔ ناصواب خود قرین ندامت
شده ببالین فرخ فال رفت و او را از خواب بیدار ساخته فراوان پوزش نمود و فواکه بسیار

برسبیل ضیافت حاضر آورده گفت در بدل احسانیکه از تو در حق فرزندان من بوقوع آمده
ترا بفرزندی گزیدم و چارهٔ کار تو از همه راه بر ذمهٔ همت خود لازم گرفتم و اگر مهمی پیش نهاد خاطر
باشد بعنوان حجاب باید بران اطلاع داد تا در انجاح آن سعی بلیغ بتقدیم رسد و در مراتب
اعانت بذل بوقوع انجامد فرخ فال از نهمه تفقدات غیر مترصده و توجهات نامترقبه که از سیمرغ
نسبت بحال خود مشاهده کرد برنگ گل از اهتزاز نسیم بهاری بشگفت و بتائیدات فلکی
مؤید گردیده قصد خویش درمیان آورد و بر ارادهٔ خویش آگهی داد سیمرغ گفت ای فرزند
سعادتمند اگرچه سخت مهمی و صعب مطلبی را به تکلیف عشق دشوار پسند پیش گرفتهٔ اما دل قوی دار
و یک امشب دست بفتراک شکیبائی بزن که فردا بعون عنایت ربانی مشکل تو حل شود و
دشواری تو بآسانی مبدل گردد چون تذرو کهسار سپهر از آشیانهٔ خاور برآمده در صحرای سبز
سیما بپرواز آمد سیمرغ فرخ فال را با جعفر بر بال خود نشانده راه ولایت سنگلدیپ سر کرد
و بهنگام غروب آفتاب بسواد شهری که مقر خلافت یگانهٔ جهان بود فرود آورد و پری از بال خود
به فرخ فال داده تلقین نمود که در هنگام ورود شدائد و نزول نوائب پاره ازان بکردار عود
بر آتش نهی تا بر خرابی احوال تو آگاه شده بر جناح استعجال خود را رسانم و ازان صعوبت
وارهانم فرخ فال آن پر را چون تمیمه بر بازو بسته سیمرغ را مرخص ساخت و باتفاق جعفر رخت
زنانه بر قامت راست کرده و آلات غنا و اسباب خنیا در بغل گرفته متوجه شهر شد چون
گل عارض هر دو از سبزه معرا بود و گیسو بغایت بلند به شکل اناث بدان مرتبه مانا گشتند
که هیچ باب ظن رجولیت بحال اینها راه نمی یافت لاجرم از سیاست یگانهٔ جهان ایمن
گشته در کمال اطمینان دل بشهر درآمدند و از اتفاقات حسنه بمحلی افتادند که جمعی از زنان
پری تمثال در انجمن گرد آمده بر مثال حوران در باغ فردوس باتفاق صحبت می داشتند

وشراب بند حجاب شان از خاطر همه برداشته محو نشاط گردانیده بود ومطربان نورس فی الحال
خود را در مجلس انداختند و بقانون اهل طرب بر صدر آرایان انجمن ابواب ثنا مفتوح ساخته
عذر گستاخی خواستند اهل مجلس اوضاع واطوار اینها مخالف مردم دیار خود دیده گفتند که
چندانکه تامل می رود رائحهٔ آشنائی از چمن حال شما بمشام دل فائز نمیشود وگل احوال شما
رنگ وبوی سوابق معرفت ندارد اگر رسیدهٔ این دیار و غریب این شهر اید شمهٔ از کیفیت خود
باز نمائید واز نام خود نشان دهید فرخ فال پیش آمده بقاعدهٔ آداب دانان وقانون مصلحت
شناسان نخست مراتب دعاسنجی ومراسم ثناخوانی مودی گردانیده گفت این خاکسار بنوارا
دلپذیر جادو نوا میخوانند وانخواهر یعنی جعفر بناهید مسمیٰ ست ازانجاکه آوازهٔ غریب پروری
وصیت مسافر نوازی شهنشاه خواتین روزگار وسلالهٔ سلاطین والا تبار یگانه جهان که زمانه
بذاتش مینازد وجهان بنامش میبالد بآفاق عالم رسیده احرام خدمت لازم السعادتش
بسته باراده اطواف جناب اقبالش بسر شتافتم وراه دراز در کمال صعوبت ونشیب وفراز
طی کرده ازمسافت بعید که تصور آن خالی از خوف وهراس نباشد برین مکان مینو فریب
فائز شده بمساعدت بخت اقبال آور پا تا به غربت در محفل مینو طراز شما وا میکنیم اگر از پیشگاه
عنایت رخصت رود شمهٔ از هنر خود که در کلبهٔ مسکنت موجود است چون گل به گلستان
در جلوهٔ عرض آریم ارباب انجمن ازین معنی بغایت مسرت آگین شده بآئین منعمان مسافر نواز
اینهارا موقر داشته در محل مناسب جا تعین کردند این دو حریف یگانه گوش طنبور را
تاب داده آهنگ عشاق راست کرده زبان را بدین ترانه مترنم گردانیدند **نظم**

وه که ز دست میرود این دل ناتوان من	پیش صنم که می برد سوختهٔ نیم جان من
باد که پیش میروی خیز که پیش میرست	چونکه رسی بمه رسان بندگی از زبان من

وبیکبار از پردهٔ حجاب برآمده بقانونی نواختند که از مخالف نیز نوای آفرین برآمد تا بموافق چه
رسد انگاه ساز از چنگ رها کرده ودف را از دائرهٔ مجلس بیرون برده بمطلی آواز رود کشیدند
که لحن داودی بر شعلهٔ آوازشان مانند موم بر آتش از خود رفت وصوت باربدی در پیش نغمه
اینان چون سحر سامری در جنب معجزهٔ موسوی خویش را اکمتر از بانگ گوساله یافت اصحاب
مجلس گاه چون غنچه از نسیم صبا بخنده در آمدند وگاهی بکردار ابر بهمنی بگریهٔ زار افتادند وبیکبار از
هر گوشهٔ انجمن آوازهٔ زه وگلبانگ آفرین برخاست ودینار ودرم بسان برگ گل در موسم بهار
از هر طرف بپای اینها نثار شد چون مجلس انتشار یافت واهل انجمن متفرق گشتند دلپذیر وناهید
یعنی فرخ فال وجعفر نیز از انجا برآمده بجهت بیت مکانی بدست آوردند مجرد آنکه صبح صاف
مشرب از کنج عزلت بادف زرین برآمد صنوبر نام دستور اعظم یگانهٔ جهان که برسائی فهم وادراک
ونزاکت طبع ولطف مزاج موسوم بود وخاطرش را با نغمه میلانی وافی بر حقیقت اینها اطلاع یافته
استدعای حضور کرد اینها نیز این معنی را فوز عظیم دانسته بلا تهاون در خدمتش شتافتند
ونخست بقانون قوالان شیرین سخن به بذله سنجی وبدیهه رسانی دلیری کرده سپس فرس
طنبور را در مضمار مزامیر بمهاز آوردند ونغمات دلکش واصوات دلکشا پردهٔ سحر سامری دریدند
در علم موسیقی ید بیضا نمودند اقتدار خود به فن عالی بران غایت اظهار ساختند که سائر ارباب
غنا پیش اینان پشت دست بر زمین نهاده باوجود اینها قبای استادی بر قامت خود نازیبا
دیده ناچار در جرگهٔ تلامذه درآمدند ونقش ایشان در خدمت صنوبر بهم در اول صحبت درست
نشست ودلش بمرتبهٔ مقید سلسلهٔ محبت اینها گشت که لمحه رخصت دوری تجویز نمی فرمود در
اکثر ایام بخلوتکدهٔ محرمیت باریافته محترم ترین زمرهٔ ندما گشتند تا آنکه مشکلات امر اینها کیفیت
را معروض مقربان بساط سعادت مناط یگانهٔ جهان داشتند واز پیشگاه خلافت باحضار

اینها فرمان شد صنوبر بمقتضای عبودیت گردن بانقیاد حکم نهاده هر دو مطربهٔ جادو آهنگ
را بحلیه وحلل آراسته در محفل مینو زیب خسروی حاضر ساخت فرخ فال که خاک
جنابش را توتیای دیدهٔ دل میدانست ونسیمی را که از سر زلفش میرسید وسیلهٔ ابتسام غنچهٔ امید
می انگاشت چون بدستیاری کوکب بلند وبختیاری بخت ارجمند بواسطهٔ حجاب دیدهٔ آرزومند را
بتماشای جمال جهان آرایش منور کرد ونقد هوش نثار کرده هستی خود را فراموش ساخت و
دیری چون اختر شماران نگاه نیاز آلوده بر عارض مهر تابش دوخته بورطهٔ حیرت در افتاد وگاه
جهان از بهمه تغیر فاحش که در حالش راه یافت استغراب نموده تمهید پژوهش کرد وباعث
طریان تحیر باز پرسید فرخ فال چون از کلام حیات بخش آن مسیحا دم چاشنی حلاوت خطاب
بمذاق جان گوارا یافت از حضیض ذهولت باوج افاقت تصاعد کرده دانای قبح نادانی
خویش شده درصدد اصلاح آمده عذر تقصیر بخواست وگفت از انجا که هیچ بزمی بدین شان
عظمت وجلال وهیچ صاحب کلاهی باچنین فر حسن وجلال دیدهٔ این ذره مثال از بدو
فطرت خویش تا حال مشاهده نکرده بود لاجرم حیرت از جا برده بود وکمال تحیر باعث انسلاب
عقل گشته بدرجهٔ بیهوشی فائز گردانید اگر این تقصیر اضطراری بدامن عفو شهریاری
نهفته گردد از خاکسار نوازی وغریب پروری بعید نباشد سخن مختصر پس از فراغ شرف
مکالمه بندی مضراب بر رگ رباب زده زمزمهٔ چند بکار داشت که ناهید در محفل سپهر برقص
آمد وکوچک وبزرگ خواتین از پردهٔ تمکین راست چون غنچه از پوست بیرون آمده بعضی
برصوت زیرش مانند هزار نالهٔ زار برداشتند وجمعی چون طائران تصویر بر جای
خود لال مانده یگانهٔ جهان چندانکه در حوصلهٔ بیان نگنجد طرب آگین گشته زبان بتحسین
برگشاد ومبلغی از زر وجواهر بر سبیل صله انعام فرموده گفت باینهمه

دلفریبی و دلستانی از کدام مرز و بوم می دلپذیر به دستور راه شناسان مقام ادب معروض
داشت که مولد و موطن این سراپا سیمه گوی افتقار خطه ندرت آگین گوالیارست که مساحان
چهار جهت ربع مسکون که از دانش نصیبی وافی دارند آنرا معدن و منبع غنا خوانند از انجا
که صیت هنر پروری و غریب نوازی ملکهٔ جهان باقصای عالم رسیده بامید آستان بوسی
این درگاه دولت مسافت دراز چون میدان آز قطع نموده و هزاران عقاب رنج و عنا
بریده بشرف تقبیل سدهٔ اقبال اتهیاز ابد حاصل کردم لله الحمد والمنه که بر آرزوی دل
کامران شدم و بنتهای سعادت فائز گشتم یگانهٔ جهان فرمان داد که پیوسته ملازم حضور دستور معظم
بوده در هفته روزی بپارگاه شهریاری شرف باریافته باشد چون مدتی برین و تیره بگذشت
وقتی صنوبر در سر خوشی باده از نغمهٔ جادو نوائیش رهون طرب گشته در صدد بخشایش آمده دست
سخا از آستین همت برآورده او را بر خوان بذل و نوال صلا داد دلپذیر درین هنگام که در اجابت
باز بود از کمین گه ترصد برآمده گفت مرا در خدمت دستور والا التماسیست اگر رخصت رود
با هزاران نیاز قدم بر بساط مبادرت توان سپرد چون از پیشگاه دستور معظم اشارهٔ
قبول یافت دلپذیر بذروهٔ عرض استاده گفت میخواهم که باعث انفراز ملکهٔ آفاق یعنی یگانهٔ
جهان از مصاحبت مرد و موجب تبعدش از زمرهٔ رجال بر من آشکار کنی که چیست صنوبر گفت
ای دلپذیر اسباب دولت دنیا و مواد تمتعات گیتی اگر خواهی چندانکه تمنای دل و آرزوی
خاطرت باشد بی تعب انتظار بر تو ارزانی کنم اما درین باب قدم بر بساط جسارت نهادن
مجال من نباشد اگر ازین تکلیف مالایطاق معذور داری میشاید دلپذیر گفت ای کوکب
سپهر سعادت کوکبهٔ قدرت آویزهٔ گنبد مینا باد با چون منی که بهمین عنایت غربت را بر وطن عزیز
انگاشته نقش حدگی با خاک جنابت درست کرده ام دریغ یک کلمه حیف باشد صنوبر

چون دلپذیر را در اقامت رسوم اصرار مترقی و متصاعد دید لاجرم تعهد انکشاف این رمز کرده
گفت حقیقت آنست که مرا نیز بران سرو توقفی نیست اکنون ترا چندان بدامان تانی و تحمل
اعتصام باید داشت که در خدمت یگانهٔ جهان استکشاف کنم بالجمله صنوبر پیوسته بانتهاز
وقت کوشیده مترصد فرصت بود شبی که خاتون گیهان خلوت کده از غیر پرداخته در میخانهٔ
طرب مست بادهٔ مهر و کرم بود مجال یافته باستلام پایهٔ اورنگ جهانبانی مباهی شد و بطلب رهنمائی
درآمده گفت اگرچه بندگان را که هستی شان مانند ذرات پذیرائی وجود از اشعات آفتاب
عنایت خداوندیست یارائی آن نباشد که بی بدرقهٔ حکم قدم در بادیهٔ مبادرت نهاده امری را
که تذکار آن موجب انحراف طبع همایون از مرکز انبساط باشد بر زبان آرند اما از انجا
که تفقدات بی اندازه و عنایات متکاثرهٔ شاهنشاهی این نشو و نما یافتهٔ ریاض عقیدت
و اخلاص را از حد ادب متجاوز می دارد بشرط فرمان می خواهد که بالتماس کشف
غمضی ارتکاب گستاخی نماید

مثنوی

بدین امیدهای شاخ در شاخ ✤ کرمهای تو مارا کرد گستاخ
وگرنه من کدامی خاک باشم ✤ که در دل تخم این اندیشه پاشم

یگانهٔ جهان که بدد گاری می نشاط وافی بطبعش راه داشت و دماغش از نشهٔ بلند بعروج
ذروهٔ افلاک تصاعد می نمود بی حفظ مراتب حزم التماس صنوبر را باجابت متلقی ساخته
در استفسار مطلب مرخص و ماذون گردانید صنوبر چون وقت را مساعد یافت گفت
ای تاج فرق سروری و شهریاری جان و دلم چون سپند بلاگردان هر تار گیسوی مشکبار
تو باد دیریست که اندیشهٔ این معنی در خاطر فاتر فدوی تخلخج میکند که بانوی جهان با وجود
کمال دانش و ادراک از دامن مصاحبت مرد که اخص ترین نعمتهاست و حکیم جهان آفرین
بمقتضای حکمت بالغه برطبق هُنَّ لِبَاسٌ لَکُمْ وَاَنْتُمْ لِبَاسٌ لَّهُنَّ اناث را بجهت تزویج

خاطر مردان و ذکور را بواسطهٔ تسکین دل نسوان آفریده چرا دست تانش بر داشته و در مزرعهٔ
باطن و مرز دل بذر خصومت رجال از هر چه کاشته یگانهٔ جهان فرمود اگر چه این راز سترگ ابرو
روز انداختن و بقالب بیان جا دادن و بمکیال زبان سنجیدن بهیچ راه دل رخصت نمی داد
اما سوابق حقوق تو برین داشت که شاهد راز را که عمری دراز در زیر نقاب خفا مستور بود و در حجرهٔ
دل منزوی بجلوهٔ بیان آورده شود باید که قدر این عنایات والا که از حوصلهٔ حال تو افزونست
دانسته غیر را در نهانخانهٔ محرمیت بار ندهی که هر آینه این معنی موجب تنزل مراتب محرمان اندرون
اعتبارست بلکه بیم آنست که جان در معرض تلف شود **مصرعه** مصلحت نیست که از پرده برون
افتد راز ٭ بدانکه قادر علی الاطلاق که کارهای دشوار بر قدرت کاملهٔ اش آسانست باقتضای الوهیت
که **مصرعه** کند هر چه خواهد برو حکم نیست ٭ **نخست** ذات همایون مارا که از جلباب عدم
بمنصهٔ تکوین جلوه افروز وجود گردانید ترکیب عنصری را به پیکر طائریت مرتب ساخته
در عرصهٔ شهود بپرواز آورده بود بقاعدهٔ مستمرهٔ این کارخانهٔ بدیع که نظام سلسلهٔ کونی بتوالد و
تناسل منوط و مربوطست مادهٔ را از ازدواج ناگزیری نه جفتی گزیدیم و بمرور ایام دو بچه از مشیمهٔ
تقدیر بوجود آمدند ناچار بنظم آشیانه اتفاق افتاد قضارا در شبی که ظلمتش از تتق سحاب بتضعیف
انجامیده بود آتشی دران دشت افتاده آشیانه را چون نگین در حلقه بمیان گرفت و در
دقیقه که دست تدبیر از دامن علاج کوتاه بود آگهی دست داد و چون فرزندان هنوز بسر حد
پرواز نرسیده بودند بدون معاضدت و معاونت غیر نجات آنها از انچنان تهلکهٔ وهم
سوز ممکن نبود علاقهٔ جگر و پیوند خون که لازمهٔ طبع مادریست متحرک سلسلهٔ مهر شد ناگزیر بر
استخلاص آنها همت گماشته خود را باز بآشیانه زدم اما چندانکه درین ره پای اجتهاد فشردم
تنها مجال آن نیافتم که هر دو را یکبار بساحل عافیت رسانم و مرة بعد اخری مباشر این امر

شدن از ممر عدم فرصت صورت نمی بست بالضرور باز استعانت کردم و بالحاح و اشتکات امداد
نمودم اصلا فائده بران مترتب نگشت تا آنکه نوائر آتش از چارسو باشیانه اتصال جسته بر من
راه نجات مسدود ساخت و زن بی حقیقت بحکم آنکه مرا بیامرز و دیگران را تو دانی علم بی حمیتی بر
افراشته بیکبار راه فرار پیش گرفت و مرا با فرزندان در عذاب التهاب گذاشت اتفاقا احتراق
من باوجود بیگنهی با اینهمه عجز و اضطراب و اندوه مرگ فرزندان بدرگاه حکیم مطلق منزلتی آورد
و بمقتضای کرم نامتناهی خویش مرتبهٔ دیگر بشرف وجود مشرف ساخته از نشاء والای انسانیت
سرخوش جام عقل و مست بادهٔ نطق گردانید و بچنین حسن و جمال که پری را با وجود فطرت
علوی مجال مساوات نیست معزز کرده پایهٔ عزت و افتخار افزود فتبارک الله احسن
الخالقین چون در نشاء طائریت از انگونه بیوفائی و عدم حقیقت از زن مشاهده افتاده بود
لاجرم در نشاء شریف انسانیت با جنس مرد بعدم استیناس کوشیده در کل طریقهٔ آشنائی
مسدود و منهدم ساختم و سلسلهٔ مزاوجت را بیکبار گسیخته بکردار سرو و سوسن علم آزادی
برافراشتم صنوبر چون برین مقدمهٔ سربسته وقوف یافت به تنشیط و تفریح طبع خود پرداخته
بمنزل خویش آمد و دلپذیر را در پردهٔ این راز سترگ بار داده مرهون منت و ممنون احسان
ساخت دلپذیر ازین معنی قرین بهجت و سرور شده این مقدمه را مقدمهٔ سعادت
دانست و پس از چندگاه در خدمت صنوبر بوساطت وسائل حرف رخصت درمیان
آورد صنوبر بسکه شیفتهٔ نغمات دلکش و ترنمات دلگشای او بود درین باب متهاون و متقاعد
گشته چندی این ملتمس را در رد و قبول دائر داشت آخر بمقتضای استبداد و مبالغت
دلپذیر بر سبیل استکراه باجابت مقرون ساخته مرخص گردانید و در حین وداع نقدی
گران برسم حق الخدمت بدو ارزانی کرد فرخ فال و جعفر به محلی از خارج شهر رفته

در پردهٔ شب آلات خنیاگری برهم زدند و پر سیمرغ را چون عود بر آتش نهادند سیمرغ فی الحال
در انجا حاضر آمده بدستوریکه آورده بود هر دو را باز از ولایت قلمرو یگانهٔ جهان بیرون برد فرخ
فال بمصلحت دید جعفر قبای کیقبادی و کلاه خسروی بر خود راست کرده برقع بر رو فروهشته
و تنی چند رستم دل اسفندیار توان فراهم آورده همه را بخلعتهای فاخرهٔ گوناگون و کسوتهای
متلون بیاراست و از انجا باتفاق متوجه دیار جانان شده بتوجه سیمرغ در وقتیکه شب
نقاب ظلمت بر روی عالم فروهشته بود باندرون باغ خاصهٔ خسروی یگانهٔ جهان که از بدو بنایش
سایهٔ مرو بر سرو و سوسنش نه افتاده بود و نرگسش از ان روز که از مطمورهٔ عدم بعرصهٔ وجود آمده
جز بر جمال نازنینان پری چهره چشم باز نکرده فرود آمد و در نشیمن شهریاری رخت اقامت
انداخته ابواب مداخل و مخارج باغ را بپردلان خویش سپرد تا در ضبط قوانین محارست و محافظت
مراتب اجتهاد را بقاعدهٔ هوشیاری بتقدیم رسانیده ارباب مغایرت و اصحاب مخالفت را
اگر همه نسیم و صباست اندرون باغ مجال مداخلت ندهند درحینیکه عروس صبح از
آفتاب آئینهٔ جهان نما بدست گرفته و از نسیم سحر شانه بر گیسو زده چون شاهدان چمن نفس
بنفس لبریز تبسم بوده از منظر افق سر بر کشید و چمن پیرایان باغ که همه عروسان گل اندام
بودند مانند گل از لحاف غنچه بباد سحری از رخت خواب بر آمده بعادت دوام بگل چیدن
و شاخ نهال پیراستن و بام آبیاری پرداختن همت گماشتند غافلانه بجائی افتادند که
فرخ فال بر مسند اقبال تمکن داشت جوانان از کمینگاه ترصد بر آمده هر همه را بیکبار
علف تیغ آبدار ساخته زمین خیابان را بخون عروسان گلعذار حنائی گردانیدند مگر
از روی مصلحت در کشتن یکی از انها مساهلت نموده راه فرار برو مفتوح داشتند تا بصد جهد
خود را از باغ بیرون انداخته ببارگاه یگانهٔ جهان شتافت و از بیداد مردان بانگ

تظلم برداشته کیفیت ماجرای قیامت انگیز معروضداشت واز بیمهری آنها چون بید برخود
لرزید واز خرابی بنیان هستی رفقای خویش بازگفت شاه بانوان بمجرد استماع این مقدمهٔ ناگوار
چون زلف خود برآشفت وصنوبر را طلبداشته فرمان داد تا سران سپاه و دلاوران بارگاه
تعیین کرده آن شقاوت پیشهارا بدست آورده وچندی در جرگهٔ اسارای خویش نشانده پس
از ذوق حرارت عقاب زندان و عذاب سلاسل واغلال بعقوبتی که سزاوار معاصی وشایستهٔ
جرائم آن مدبران تواند بود یکی را در پیش چشم دیگری بدرکات اسفل السافلین واصل ساخته
بتدریج چشمهٔ حیات همه را بخاک فنا ببندانید صنوبر بلثوم پایهٔ اورنگ جهانبانی مستعد گشته
معروضداشت ای ملکهٔ هفت کشور اگرچه هیچ کس را از فرمان قدر قدرت قضا توامان تو بجز انقیاد
گزیری نیست اما نخست تحصیل وقوف بر کیفیت وکمیت مکنون خاطر آنها وموجب ایراد
در باغ خاصه وارتکاب بخون بیگناهی چند بیسابقهٔ معامله شرط عقل است زیرا که باوجود
احتیاط وانصرام لوازم تاکیدات که باطراف واکناف ممالک محروسه جمعی از سپاه فیروز
برسبیل حراست نشسته طرق مداخل را بر وارد وصادر مسدود دارند وقطع نظر
ازین چوبستان که پیرامون معمورهٔ قلمرو سلطانی واقع است حصنی ست تنگبار که مترددین
از ممر عدم احساس جاده در تیه هلاک افتاده جز آنکه از استیلای عطشیان تمنای آب
بسوی لمعات سراب تاخته از حرمان یاس نقد هستی بر محک فنا زنند چاره نیست بی آنکه آگاهی
رو در رسیدن گروه مردان بپای تخت خسروی وناگرفت نزول بباغ خاص
خداوند گیتی بدون حکمتی وندرتی نخواهد بود یگانهٔ جهان صوابدید وزیر را مستحسن دانسته
یکی را برسم رسالت فرستاد وپژوهش احوال نمود ملازمان فرخ فال اورا بار داده گفتند
که این جوان سکندر شکوه ولیعهد والی ولایت سراندیپ است پیوسته تخم عداوت

اناث در مزرعه خاطری افشاند و هر جا که زنی را مبیند تیغ بیدریغ میگذراند تا نظرش بر صورت
نسوان نیفتد برو برقع فروهشته دارد و سپاهش غیر سیمرغ نباشد بهر دیار که بقهر قهرمانی
رو نهد بدکاری سیمرغان خرابی بدان مرز و بوم آرد چون شنیده که زنی قمر سیما فرمان فرمای
این مملکت ست همت بر استیصال او گماشته بدین سمت رو آورده است اکنون حالت منتظره
در سرانجام این مهم فراهم آمدن سیمرغانست در خدمت اینچنین سلطان قهار کرا مجال که زنی را
بار دهد مگر کسے را که گردنش بتمنای تیغ میخاریده باشد پژوهندهٔ راز چون بر کیفیت اطلاع یافت
بار نایافته مراجعت نمود و یگانهٔ جهان را بر چگونگی حال آگهی داد یگانهٔ جهان ازین معنی بغایت
متامل شده در خدمت فرخ فال پیغام کرد که چنان مسموع افتاده که شمارا از طائفهٔ نسوان
تنفر تمام است و از جهت آنکه روی اینها نبیند برو برقع فروهشته اید و غریب تر آنکه ما از دیدار
مردان متنفریم اکنون که قضیه منعکس شده استغراب در درجهٔ کمال است باید که درین باب
حجتی ظاهر کنید یا ازین داعیه اجتناب نمائید فرخ فال گفت مارا در صدق این مقدمه
حجتی قاطع و برهانی ساطع است لیکن بوسه به پیغام راست نمی آید اگر شمارا میل بر کشف
این راز سترگ باشد طریقهٔ بخردی و سزاوار خردمندی آنست که زمانی قدم رنجه کرده بوساطت
غیری بمقتضای پژوهش صادق که مبرا از شوائب تعصب باشد گوهر این اسرار
از مخزن ضمیر اشاعت پذیر همایون ما استنباط نموده ازالت شبهه نمائید یگانهٔ جهان بصوابدید
صنوبر با جمعے از روسا و صنادید دولت خویش بدان باغ رفته بگوشهٔ چمن طرح
خلوت انداخت و فرخ فال را طلبداشته بجز جعفر و صنوبر دیگرانرا مجال بار نداد
و دران خلوتگاه راز پژوهی صحبتی بدیع مرتب گشت و فرخ فال باقتضاے مصلحت
مهم خویش بهنگام مطلب طرازی سمند زبان را در میدان مسابقت جولان داده

بکمال متانت ورزانت راه تکلم سرکرد و ماجرای حال یگانه جهان که از زبان صنوبر اصغا کرده
بود بی کم و کاست بخود منسوب ساخته بمعرض بیان آورد و جرم بیوفائی بفتراک حال ماده
بست یگانه جهان فرخ فال را همان زن تصور دیده از مر انحراف او از مرکز سداد و اظهار
قضیه و ادای تقریر علی الرغم وقوع برآشفت وگفت ای انصاف دشمن نه آخر داور
عادل دانای رازست اینهمه در بیدای کذب اشهب زبان تاختن و برخلاف راه صدق
تکاپو نمودن و جرم خویش بر ذمهٔ من فرود آوردن نه آئین نکنجانست یا د باد آنکه از طریق
ترحم منحرف گشته مرا با فرزندان در آتش سوزان گذاشتی و از عار عجمیتی و بی حقیقتی نیندیشیده
راه فرار پیش گرفتی فرخ فال گفت با تو اکنون چه گویم و چون لب بسر شکایت باشم که
فطرت زن در اصل از چپ آمده متوقع راستی نتوان بود الا با وجود ارتکاب از ان قسم
بیوفائی حالیا اظهار اینچنین بیحیائی چه گنجایش داشته باشد چون در تمهید قواعد مناظره از
طرفین مراتب اجتهاد بتقدیم رسید و مکالمهٔ مکابره آمیز روکش هنگامهٔ مخاصمه شد صنوبر
از راه دولت سگالی سلسلهٔ جنبان مصالحه گشته بجهت اطفای نائرهٔ خصومت برخاست
و با قامت امور مواعظ و وصایا پرداخته هر دو عزیز را از شورشکدهٔ خشونت بر آورده به
دار الامن مصادقت رهنمون شد و برقعها که ذریعهٔ حجاب بود از پیش مرتفع ساخته طرفین
را بواسطهٔ نقاب از مشاهدهٔ جمال یکدیگر بهره مند گردانید یگانه جهان چون بیحجابانه بر جمال
جهان آرای فرخ فال که در کسوت جهانداری فر فریدونی داشت و درخشش
از ساده عذاری چون خورشید جهانتاب فروغ میداد نگاه کرد فریفتهٔ جمال او
شد و بی تامل دل را چون نگین در حلقهٔ طرهٔ تابدارش نشاند و بتکلیف حیا دیده برپشت پا
دوخته از سرشگری وستیزه کاری برخاست و تاج فرمانروائی و قبای جهان کشائی

بفرخ فال بلند اقبال ارزانی داشته خود بشیوهٔ عروسان عصمت اندوز بهودج تواری
بنشست و فرخ فال بیامن تدابیر صائبه جعفر پس از ادراک چاشنی ناگوار هزاران
محن و اقسام رنج شربت مراد نوش کرد و معشوقهٔ مقصود در آغوش گرفت و جعفر
بفرمان والا خدیو کامگار مستدعی ازدواج صنوبر گشته شجر وصالش را نوبر ساخت
و بمنصب خطیر وزارت مفتخر و مباهی گشته متکفل سر انجام مهام دولت و متعهد تدابیر
امور سلطنت گشت

داستان عزیز بازرگان و سودای خام سرمایه سوز بدماغ پیچیدن و بتمنای سود ممتنع الوجود از راه بوالهوسی سر بصحرا نهادن و از اعاجیب روزگار فراوان تماشا کرده پای حال بدامن انزوا کشیدن

مشاطگان عرائس آثار و نگاربندان عوائس اخبار زیبا عروس انحکایت بدیع را بغازهٔ
صدق آراسته محل استحسان چنان جلوه پرداز بیان ساخته اند که در بلدهٔ اوجین بازرگانی
بود عزیز نام سنگین و قتش مالامال رحیق تنعم و چمانهٔ حالش لبریز بادهٔ تمول از زکنت دنیا تمتع
وافی یافته و از ثروت گیتی نصیبی کامل برداشته شبستان امیدش بشمع کامیابی منور و مشام
روزگارش بلخلخهٔ کامرانی معطر بدامان خاطرش بسان چشمهٔ خورشید غباری از کدورت
روزگار نرسیده و آئینهٔ ضمیرش مانند مرآة ماه زنگی از حوادث زمانه ندیده فلک بساط دولتش را
در عشرت سرای ایمنی گسترده و ایام از کارخانهٔ اقبالش اسباب تنعم بدریوزه گری برده بر صندلی
نطع زمین نعمتی نبود که بر مائدهٔ تمنایش موجود نباشد و زبرجدین لوح سپهر نقشی صورت نداشت
که بامرادش درست نشیند همواره اوقات را در گرونای و نوش داشتی و پیوسته بر چار بالش

عشرت با شاهد کامرانی هم آغوش بودی و ریاحین طبعش در چارباغ طرب نضارت اندوزی
می کرد غنچهٔ دلش از اهتزاز نسیم کامرانی بر بهشت چمن خلد خنده میزدی مثنوی

نبودی از دور تا وقت خواب حسابی بجز کامرانی نداشت	مغنی و ساقی و دور شراب ازان به کسی زندگانی نداشت

روزی بساط انبساط آراسته و مجلس مسرت و نشاط ترتیب داده با چندی از دوستان
از جام آبگون بلورین رحیق مروق شفق رنگ بدوشکامی میپیمودند و ساغر مینا کار سپهر
زرین قدح مهر را لبریز بادهٔ مراد خویش دانسته سرخوش نشاء بیغمی بود در اثنای چنین حال
که هنگامهٔ خرمی گرم داشت غریبی بسر وقتش رسیده بگوشهٔ بساط جا کرد و بمجرد قعود نگاه
حسرت آلود بر ارباب انجمن کرده از درج دیده لولوی تر بر دامن وجنات ریخت و بیکبار
از دم سردش آئینه حال طرب سنجان محفل عشرت آئین زنگ ملال گرفت غریو از نهاد
همگنان برآمد عزیز نیز عنان تمالک از دست داده در صدد پژوهش احوال غریب شد
چندانکه در استفسار مبالغه رفت غیر از سکوت صدائی از و برنخاست این معنی علاوه حیرت
شده عزیز را در ورطهٔ اضطرار انداخت و دست طلب بدامن جوان زد و باستکشاف از ضمیرش
که مورث اینهمه تغیر و تبدیل گشته بود مراتب الحاح و استبداد باقصی غایت فائز گردانید
جوان غریب چون تقاضای خاطر عزیز را در باب انکشاف این امر ندرت طراز از حد حساب
متجاوز یافت ناچار لب بپاسخ بکشاد و گفت اگرچه این مسئول تو متاعی ست که در اقلیم بیان
نباشد و جوهریست که از معدن تکلم برنخیزد و دانم که علمش ترا صرفه نکند اما چون اصرار تو
درین باره از دائرهٔ اندازه خارج افتاده بجز آنکه شمهٔ ازان باز گویم و رمزی ازان ایما کنم
چاره ندارم بدانکه دستگاه مکنت و سرمایهٔ ثروت من بدان غایت بود که مهندس

سه ۱ دوشکامی بجای معروف یعنی شراب خوردن با دوستان ... موافق دوست بودن ۱۲ سه ۲ بتخانه بالضم و کسر واو دور شونده سه ۳ ... ۱۲ سه ۴ ... ۱۲

خردشناس عقل از ادراک واحصای آن بعجز وقصور پذیره می گشت وقتی بدستور ارباب
تجارت بضاعتی والا بر داشته بچشم منافع وبوی سود روی توجه بسوی ولایت قنوج آوردم
وببادیهٔ تردد گام سعی سپردم اکثری از اعیان بازرگان قافله سالاری مرا شرف روزگار
خود دانسته در رفاقت همداستان گردیدند قضارا در چهار منزل از قنوج از احمال واثقال جدا افتاده
به بیابانی واقع شدم که بوی عمرانات بشام توقع فائز نمیشد وبسکه صحرای پرهول بنظر می آمد
سلسلهٔ امید زندگانی بانقطاع قرین می گشت بهر تقدیر چندانکه بسراسیمگی واضطرار سو بسو شتافتم
از اول بامداد تا آخر شام بهر طرف پویه زدم ره بجای نبردم ونفس بنفس اصوات بیم انگیز گران صدا
بگوش خورده زهره را آب می کرد ولحظه بلحظه اشکال غریب مرئی گشته دل از ترسناکی مانند
برگ صنوبر تار تار میشد در حین غروب آفتاب که آغاز ظهور تسود دلیل بود وصحرا برمثال بحر
متلاطم بچشم خیال جلوه کرد پنداشتی موج ماهی فلک را خواهد ربود وشمائیل اشجار که از
لطمات نسائم درهم پیچیده برزمین می خورد واز اشتداد هبوب روائح بروی خاک تحرک
می یافت گوئی مارهای سحرهٔ فرعونست که عالمی را فرو خواهد برد بحکم ضرور دل برهلاک
نهادم وسر بخبیر قضا در آوده مترصد اجل بپای درختی نشستم اما از طریان بیم وغلیان خوف
بدان غایت لرزه براندام گرفته بود که انحلال مفاصل وانفصال عظام واتیلاش
اعصاب قریب الوقوع مظنون میشد ناگاه آواز پای مردم بیاوری نسیم از راه دور بصغا
شد چون سفیر نظر باطراف گماشتم دیدم که بفاصلهٔ بعید شخصی چست گام مے زند وبرجناح
استعجال می آید چون تصور وجود بنی نوع انسان دران دشت مرگ جوش از جملهٔ محالات
بود گمان بردم که دیویست قصد من کرده یا غولیست بهلاک من متوجه گشته فی الحال
بکنج غاری فرار فتم ودرمیانهٔ خاربن چون مرغ اجل گرفته که شاهین تیز بال

بدنبال داشته باشد سواری گشتم وبحفظ خود خدارا خواندم آن شخص بی احراز مراتب تفحص و
ابراز لوازم تجسس بسر آمده بهیبت تمام بانگ برزد که چه کسی و درین دشت مالامال بلا تنها
چه میکنی همانا دیوی یا غولی که مردم را بدام فریب آری و درین صحرا ابلای بیکسی مبتلا ساخته
بانواع عقوبت هلاک گردانی مرا از غایت بیم نطق در گلو گره بست و دندان زیر و بالا بهم
پیوست و چون قالب بیجان از حس و حرکت معرا شدم از سکوت من غضبش مستولی گشت
و آثار قهر بر ناصیه اش پدید آمد و بکمال شدت نهیب زده گفت که بر حقیقت خود زود آگهی ده
وگرنه بصمصام خون آشام بار سر از دوش تو بردارم از بیم جان ترسان ترسان تعهد
پاسخ نموده گفتم ای جوانمرد غضب بیار و قهر مگیر که آدمی زادم و از حرکت سپهر غدار از بنگاه
خویش جدا افتاده آوارهٔ این صحرای جانگداز گشته ام حالیا چارهٔ کار خود ندانم و ره بجادهٔ
امید برون نتوانم خدارا بر آوارگی من ببخشای و بر بیکسیم رحم فرما و چون جوانمردان بیامردی
دستم بگیر و خضر وار دلیل راهم شو تا برفیقان خود باز رسم و دیگر باهل و دیار خویش
پیوندم شعر مردمی کن تو از برای خدا ✽ راه گم کرده را بمن بنما ✽ جوان چون
بر حقیقت حال کثیر الاختلال من آگهی یافت سحاب سخطش که در تراکم بود رو به انتشار نهاد
و عرق عاطفتش بحرکت آمده وگفت دل را از انقسام هول گرد آر که حالیا از سطح آفات
بیرون جستی و از ورطهٔ هلاک بساحل نجات پیوستی و درین نزدیکی شهریست بغایت
دلکشا سوادش چون ریاض جنت سرمایهٔ غمگساری و ساکنانش بسان سکنهٔ
فردوس آماده دلفریبی و دلداری و در هر برزنش انواع نعمت مهیا و خانهایش
چون خلوت آئینه محض صفا از زنگ مانی از قصور نگارینش نسخه و کارگاه فرودین از

سواد بهارینش نمونهٔ مثنوی		بهشتی شده بهشه پیر آمنش ✽

زکر گوتری بسته در دامنش	گرانیده بومش باسودگی	فروهشته از خاکش آلودگی
همه سال ریحان او سبز شاخ	همیشه در فناز و نعمت فراخ	زمینش بآب زر آغشته اند
تو گوئی در و زعفران کشته اند		

از زمان قدیم بشهر لعبت باز موسوم و معروف گشته
و من بام و بوابی آن محسود ارم و رشک فردوس امتیاز دارم بسکه قصور دلکش و منازل
دلنشین دارد و سکنه اش مانند حوران باغ بهشت دلنواز و بساتینش بسان فرادیس
جنان مسرت افزا و مرا رضوان لعبت بازی نامند ہلا بشتاب و بکردار باد ہمپای من روان شو
تا از سرگردانی این تیه جانکاه نجات یافته بدان مصر مینو طراز رسی و بر چار بالش تنعم
بیاسائی منکه رسم دلنوازی و شیوهٔ مهربانی ازو مشاهده کردم مراورا دعا و خدارا شکر خواندم
و بسان سایه بدنبالش افتادم تا آنکه بر دروازهٔ شهر فائز گشتم و چون پیرامنش نگاه کردم
حیرتم از جا ربود و پنداشتم که از خلد برنیست آن برنای غریب سخن را بدینجا رسانیده بود
که بیک ناگاه دو گربهٔ کینه جو بستیزه باهم پیچیده از فراز بام اندرون مجلس افتادند اهل
انجمن که از روباه بازی فلک غافل نشسته باستماع ماجرای غریب سراپا گوش
بودند بلاتحاشی از جا جسته از خروش گربها چون خروس تبرسناکی رمیدند
و جوان غریب فرصت یافته باهستگی از میان بدر جست عزیز چون خود را جمع کرد از رفتن
جوان و نارسیدن قصه بپایان پریشان شد بمرتبه که اضطرار بر مزاجش استیلا یافت
چندانکه مردم در راه طلبش بهر سو دویدند اثرے ازان نیافتند و نشانش مانند
عنقا ناپدید گشت چون سیل خاطر باد راک بقیهٔ ماجرا و کیفیت انجامش از حد قیاس
متجاوز بود بیقراری دلش بدان غایت پیوست که از قید آرام آزادے گزیده گرد
سلسلهٔ فتنه گردید و به تهیهٔ سفر ولایت قنوج مقید شد هرچند اولیا و احبا

روباه بازی کنایه از مکاری و فریب ۱۲

در اندر زنثار حالش کردند بچهرهٔ قبول آبی پدید نیامد همه را بیکبار نقد وداع بر کف نهاده
با معدودی چند از خدام[11] دمساز و غلام همراز بضاعتی مزجات برداشته قدم در بادیهٔ
تردد گذاشت و از راه اضطراب قطع مراحل و طی منازل نموده در کم مایهٔ فرصت باقصای
قنوج رسید و بگرد تفحص احوال شهر لعبت باز برآمد اصلا نشانی ازان باز نیافت و روز بروز
نائرهٔ طلب در کورهٔ[12] باطن مشتعل تر شد و آتش جنون بسراپایش گرفته چون خاکستر بروز تیره
نشانده تا آنکه متاعش همه صرف این راه شد و خادمانش دل از رفاقت برگرفته
هر کدام رو براهی نهادند خواجه از صدر دولت[13] خدائی بر خاک گدائی افتاد و از انجمن آرائی
به تنهائی گرائید نه پای آنکه طریق چاره گری پیماید نه رای آنکه رو بدیار خویشتن آرد

مثنوی
در پشیمانی از فسانهٔ خویش + آرزومند مال و خانهٔ خویش + هیچ سودی نه زان پشیمانی
جز خدا بینی و خدادانی +

کام ناکام به بینوائی و مسکینی بساخت و تنها براه طلب
گام فرسا گشته روز و شب چون شوریدگان گاه بشهر و گاه بصحرا دویدی و مجنون کردار طریق
کوه و دشت نوردیدی پایش درین راه بسود و سودی نکرد و سرمایهٔ عمر در راه سودای خام نهاد
و فائدهٔ بران مترتب نگشت گاهی بباد خانمان آتش یاس در خرمن امید میزد و گهی بدرد
ناکامی دل را دانه دانه از هفت پردهٔ چشم بچارسوی وجنات میریخت کربت غربت قامتش را
چون الف غبار بر تختهٔ هستی راست کرد و باد طلب تنش را چون برگ کاه بصحرای ناتوانی
انداخت روزی با هزار آه جانکاه و نعرهای دلشگاف در بیابانی میرفت و چندانکه سعی
بکار میبرد مانند سراسیمگان وادی امین راه بسمت مقصود نمی برد ناگاه مردی کریم نهاد
که اشعهٔ مهر از مطلع جبینش میتافت و بارقهٔ[14] کرم از ناصیهٔ حالش میدرخشید دو چار شد
باعث آشفتگی و آسیمه[15] سری باز پرسید عزیز ماجرای خود را حسن تبیین و زینت تقریر داده باب

[11] خدام بالضم و تشدید دال مهمله جمع خادم ۱۲
[12] کوره بضم کاف تازی و رای مهمله بمعنی آتشدان آهنگران ۱۲
[13] دولت خدائی ای صاحب دولت بودن
[14] بارقه بمعنی [illegible] بمعنی روشنی مستعمل است
[15] آسیمه بالمد بمعنی پراگنده ۱۲

چارهٔ کار خود از ان خضر منش استدعای همت نمود جوان گفت ای ماتم زدهٔ عقل و ای
رسوا شدهٔ دانش اینچه حیف ست که بخود روا داشتهٔ و به محض استماع حکایتی ملائم زبان مردی مجهول
بی آنکه خوضی در کنه سخن رود و با فشای لوازم جباطت پرداخته آیدا آوارهٔ دشت محن گشته بهرزه باد
بدست پیمودن نه کار عقلست این عقده که تو در پیش داری مالاینحل است ها ها بشتاب و راه
مصلحت خود پیش گیر عزیز گفت ای جوانمرد اکنون که از خانمان جدا افتاده ام و براه نارفتنی
پوئیده ام همت کجا تجویز فرماید که بکوی مطلب بار نایافته باز از میانهٔ راه برگردم خدا را بر منعی همتی
برگمار و تا ترا دست باشد دست من بگیر جوان گفت ای عزیز مصر بی تمیزی اگر همه عمر مراتب
خوض بتقدیم رسد از بحر عدم گوهر وجود بدست آوردن بهیچ راه ممکن نباشد شهر لعبت باز که بر
سطح زمین و خطهٔ خاک اصلاً صورت تمدن ندارد و بدستیاری من چگونه بدان فائز توانی شد
اگرچه تیشه بر پای خود زدی اما مپسند که جراحتش بناسور منجر گردد و درین دشت خونریز بار احلهٔ
هستیت از پا نیامده شتاب کن که خود را بمنزل نجات افگنی عزیز گفت ایجوان نصیحت گو
میدانی که جواهر آبدار نصائح نزد خاکساران کوی طلب سنگی بیار دبی نیل گوهر مقصود اگر همه عمر
بربستر خار و خارا پهلو زنم مراجعت من ازین بجز آدمی خوار صورت امکان ندارد **بیت**

دست از طلب ندارم تا کام من بر آید ؛ یا تن رسد بجانان یا جان زتن بر آید

خدا را درین
کار قدری بهتر ازین توجه فرما و مپسند که با اینهمه نور مهر که از ناصیهٔ مهتاب تو میتابد چون من
مفتقری خفاش وار در کوی ناکامی بر تیره خاک نومیدی مراغه پیرای یاس گردد آن نبض
شناس کار چون از شدت آفتاب طلب اثر حرارت در فراج حال عزیز ما فوق تعقل
یافت شربت گوارای عاطفت در کارش کرده مروحه جنبان تیمار شد و گفت ای بیدل
معتصم بعروة الوثقای اصطبار بوده مترصد رحمت الهی باش از انجا که کارها در گرو

وقتست شاید که در زمان معهود معشوقهٔ مراد از پردهٔ غیب رخ نماید لختی بدنبال من بشتاب تا ترا
براه مقصود رهنمون شوم عزیز این معنی ذریعهٔ ابتسام غنچهٔ امید دانسته در فراخنای آرام و سکون
قدم سپرده بسلوکی که آن سالک طریق هدایت ارشاد فرموده جاده نورد شد چون پس از طی
نبذی مسافت بپای درختی در رسیده دمی استقامت ورزید و همی معین بعزیز فرانموده گفت
اگر در راه طلب صادقی از عدم زاد و راحله دلتنگ مباش و تا تابی در مفاصل و توانی در تن
داری بدین راه که بتو نمودم بشتاب تا جادهٔ مقصود غلط نکنی و بحفظ آن سمت دولت حاضر باش
و شمشیر عاج بانیام خارا که در کمال حسن اندام بود بدو تسلیم کرد و گفت در حینیکه از افراط تردد
کسلی بمفاصل و اعضا پدید آمده از حرکت باز دارد و طبیعت را مائل بآرام گرداند باید که این
شمشیر را از نیام بیرون کشیده در پیش خود بداری و چون از آن مکان بحرکت درآئی بدستور
باز در نیام کنی این را گفت و از پیش نظر ناپیدا گشت عزیز از آن محل بموجبی که از پیشگاه هدایت
جوان مامور شده بود قدم بسلوک تردد سپرده حتی الامکان در ابراز مراتب راه نوردی لوازم
اجتهاد بتقدیم رسانید و از صعوبت نشیب و فراز گزند خار و خارا اصلا متامل نگشته بکمال انفراغ
و نشیط متحمل زحمت مشی گشت تا آنکه سفیر جهانگرد آفتاب قطع مسافت گیتی کرده بافق مغرب
منزل گزید عزیز نیز از ماندگی تردد فرود آمده در صحرا رخت اقامت انداخت و بمقتضای وصیت
جوان شمشیر عاج از نیام کشیده در پیش نهاد بمجرد این عمل شهری عظیم که پیک خیال از
سیر سوادش در پس کوچهٔ عجز باز می ماند در عرصهٔ آن دشت مردم خوار پدیدار گردید عزیز
بموضعی که محل نزول اصحاب غربت بود فراغت و مکانی از بهر بیتوته اختیار کرده رخت
استراحت افگند و طعام و شراب بقدر احتیاج بکار برده سر بر بالش خواب نهاد
و هنگام بانگ خروس شمشیر به نیام در کرده بدستور دوشین بادیه نورد شد القصه بهمین نهج

علی الدوام مباشر امر مشی بوده پس از انقضای مدت متمادی بساحل غدیری پیوست
وبجهت اطفای نائرۀ تعطش بآب میل نمود قضارا در هنگام اشتغال تجرع آب بند شمشیر
عاج از میان گسیخته در غدیر برافتاد و بقعرش فرونشست و دست مجال عزیز از وجدانش
بنابر عجز کوتاه ماند ازین معنی ملالی در غایت افراط بخاطرش راه یافت و از فرط تحسر و تحیر بگوشۀ
ساحل تقاعد ورزیده از طریان اینحال خللی تمام در بنیان کاخ دماغش پدید آمد و یکبار از
طریق رشاد جوان انحراف نموده بتجدید آوارۀ دشت بلا و بیگانۀ کوی عافیت شد و دران
صحرا بهر سو تکاپو آغاز نهاد پس از دیریکه چند شبانه روز بسر آمده بود برابر کشتی افتاد و کشاورزی
را دید بر لبش نشسته لب بر لب جام می نهاد و زنی بپهلویش ایستاده بذرهای گلم بر زمین می افشاند
عزیز را میل مصاحبت دهقان در دل باهتزاز آمد و محبوبانه بسویش رفته از ممر عدم سوابق معرفت
در ترقب نشست و مترصد آن شد که کشاورز بعد طریقۀ تکلم آئین شفقت مرعی داشته شیوۀ کرم والتفات
مهر مبین گرداند کشاورز نگاهی از راه کرم و احسان برویش کرده پژوهش حال نمود عزیز سرگذشت
خود باز گفت و بر ارادۀ خاطر اطلاع داد دهقان گفت ای جوان زیبا منظر اینچه خیال فاسد و
اندیشۀ باطلست هرزه در راه هلاک خود مپوی و فسخ چنین عزیمت محال کن زیرا که این اراده
از حیز قوه به فعل رسیدن بسی چون توئی از دائرۀ امکان خارج است اگر اختر دو صد
مساعدت باشد چندی قدم ثبات بر جادۀ صحبت من نه تا از کشمکش روزگار وارهی
عزیز وصیت او را پذیرا گشته بظل عاطفتش در آمده از رنج تکاپوی بیحاصل بر آسود اتفاقاً
دران مرز هر روز از پس تنفس صبح متصل نشور نوائر مهر دخانی در هوا تق بسته بتدریج
بر درختی که در کنار کشت واقع بود نزول نموده بر همه شاخ و برگش محیط می شد و اشعات
نور بکردار شجرۀ طور از ان دخان لمعان می گشت و دستی چون ید بیضا تابانشی که

خورشید جهانتاب از واقتباس ضیانماید از میانش بیرون می آمد گشا ورنزدیک آن درخت
رفته ورنگ ساقیان ادب کوش پیالهٔ مَی ناب بر آن دست می نهاد و دست در زمان
از نظر پنهان گشته ساغر تهی باز بدهقان میداد تا آنکه تعداد قدح به اربعین فائز میشد پس دست
ناپیدا شده دخان میل تصاعد می کرد و بسوی سپهر شتابان گشته بکمتر از ساعت از اندازهٔ
احساس نظر بیرون میرفت از اتفاقات روزگار دهقان را مطلبی باعث بر سفر گشت لاجرم
امور ضروری منزل و حراست کشت باهتمام عزیز بازگذاشته رهگرای غربت و جاده نورد
شد و هنگام رخصت عزیز را وصیت فرمود که باجیای رسم مستمره کوشیده علی الدوام جام
مدام گلگون در خدمت دست غیب که از تق دخان می برآید حاضر ساخته ادرار معین
بکفایت رساند عزیز متکفل سائر مهمات گشته در غیبت او بایفای تعهد سعی جمیل تبقدیم رساند
و بدستور دهقان درختے که دخان باشمالیل شجر پرداخته دستی بیرون میداد
بادهٔ ناب مهیا کرده وظیفه را بمقدار مقدر راجرامی نمود پس از انقضای ایام معدوده
عزیز را آرزوی آن در سر افتاد که بکاوکاو پژوهش رخنه در سور این راز سترگ کرده در بارگاه
ادراک ماهیتش مجال مدخل یابد چون این سودا در دماغش مشکون شد روزے در اثنای
پیاله دادن دست جرأت از آستین جسارت برآورد و بحفظ مراتب ادب مرتکب گستاخی
گشت و پنجه را که بجهت اخذ جام شراب از میان دخان پیدا شده بود بچستی بگرفت بمجرد
این عمل صوتے سخت گران بشکوهی که زهرهٔ شیر نر از هولش آب میشد برخاست مرغی
قوی چنگ بلند منقار از پردهٔ دخان پدید آمده عزیز را مانند صعوه برگرفت و براوج هوا صعود
زده بکرهٔ اثیر قرین شد وازانجا مائل تنزل گشته از ذروهٔ فلک روی توجه بسوے زمین نهاد
تا آهستگی بر سر گنبدے فرود آمد درین محل عزیز از منقارش رها شده چون گردگان فراز

تهٔ گنبد فرو غلطیده بجاهی که شب دیجور از ان استنباط ظلمت کرده در افتاده بروز سیاه نشست و چندانکه از بهر نجات بمناهج سعی تکاپو نموده راهی بکوی امید نبرد و ناچار مستعد سفر اقلیم بقا شده بر دروازهٔ عدم منتظر فنا گردید اتفاقاً روزنی بنظرش در آمد باندازهٔ درمی شعاع مهر از ان نفوذ کرده عزیز بسر ناخن کاوشی نموده بقدری فراخ ساخت و بیک چشم بدان سوی دیگر نگاه کرد روشنی محسوس شد و وسعتی ملحوظ گشت لاجرم همت بتوسعهٔ ثقبه گماشته به کمال جد و جهد آنقدر که آدمی بدشواری تواند گذشت فراخ گردانید و بصد صعوبت از ان تنگنای فرد سوز عبور نموده بی حفظ مراتب حزم هوالگی خود را فرو هشت قضارا بزیرش دام در غایت استحکام تعبیه بود از انجا راست بدرون دام افتاد و گردنش بر سنے مقید گردید و چندانکه ببوی نجات از روی اضطراب دست و پا زد رسنهای دام از فرط کشمکش بر اطرافش پیچیده بر هر عضوی از اعضا بندی تازه نهاد تا آنکه صیاد بران حال اطلاع یافته بر سبیل سرعت در رسید و عزیز را از ان دام بر آورده بصد خواری رسنی دیگر بر گردن و تنگالی بر پا پیچیده کشان کشان بجادهٔ راه آورد و مسافتی بقیاس دو فرسنگ طی کرده بپای قصری که بلطف و زیبائی رو کش قصور جنت بود حاضر ساخت دختری با حسن و جمال ما فوق اندازهٔ مجال نطق و بیان و ماورای حد شرح و تقریر از غرفه سر بر آورده در روی عزیز نگه کرد و فرمود که صید امروز بغایت لاغر است چندان در محل توقف بدار ند که قابل قبول و مستوجب اجابت بر آید صیاد فی الفور بند از سر و پایش بر داشته مطلق العنان ساخت آن مقید سلاسل هموم لبکه مانده و سند بور شده بود توان تردد و تاب حرکت در خود نیافته ساعتی بسایهٔ قصر چون سایه بر بساط بسیط خاک بترکیب غربت بر افتاد و از نارسائی فطرت بمسلک ناصواب سهولت قدم سپرده بسبب اغماض عین نقد بیداری بکمین داران نوم تسلیم نمود

چون سر از بالین خواب برداشت خود را در بیدائی یافت ناپیدا ساحل از بیم جان چون
بید بر خود لرزید و لختی بسراسیمگی دران صحرای سهمگین بهرسو دوید و از غلیان تعطش هر پارهٔ سراب
را چشمهٔ حیات تصور کرده بهرسمت همی شتافت تا آنکه مفاصلش از تاب معرا ماند و از بیچارگی
در دامن لب‌تشنه پای سکون آورده از رنج تگاپوی برآسود بحکم آنکه مصرعه
از ضعف بهرجا که نشستیم وطن شد + دران سرزمین امل سوز طرح اقامت
انداخته مترصد کرشمهٔ اجل گشت و از چار دیوار عناصر رخت هستی بیرون بردن وسیلهٔ
نجات از قید غموم می انگاشت در اثنای اینحال پیری برمرکب سوار از پس گریوه برآمد
بسر وقتش در رسید و سبب ضعف و ناتوانی و باعث نومیدی از عمر و زندگانی باز پرسید
چون بر کیفیت حالش وقوف یافت مانند خضر و مسیح بایثار آبی آن تشنه لب وادی یاس را
به منهل امید فائز ساخت و لختی دلیل سبیل نجات گشته از چارسوی سراسیمگی به منهج مقصود
رهنمون آمد عزیز بران پیر فرخ پی دعا کرده براهی که آن سالک مسالک هدایت وانموده بود
قدم نهاده با وجود ناتوانیها صبا کردار سبک سیر شد و هرچند استعداد تردد در پا نداشت
سرعت از نسیم بوام شده بکوی گلشن ایمنی شمال آسا شبگیر زد و در آنی که گل صبح از باد سحر تبسم
داشت بکنار شهری رسید که دیدهٔ تماشابین از تفرج منزلهایش چون چشم نرگس بحیرت باز
میماند اطرافش چون سواد جنت سرمایهٔ نشاط و سرور و هوایش بسان هوای مینو مایهٔ دلفریبی
رضوان و حور بهرطرف انهار خوشگوار مانند منابع روضهٔ خلد بر روی ریاحین مینا رنگ
روان و بر شمائیل اشجار طائران گلزار بالحن باربدی صفیرسنج و ترانه خوان و برکنار
هر جویبار درختان سیب و نار برخلاف سرو و چنار از گرانباری بار متمایل گشته طوطیان
زمرد بال چون طفل شیرخوار بانبهٔ شیرین و سیب انجل آبدار منقار فرو برده از فیض هوا و

تربیت نامیہ سبزه در خوشهٔ تاک چون می نجم اندر جوش درختان ببان مستان از شاخ و شمائیل
همدیگر هم آغوش معنی حبا مستوا کیا در صورت کشت زارش پیدا و صورت قنوان داتیہ در
شمائل اشجارش ہویدا مثنوی

میوه هایش چو میوهای بهشت / خاکش از بوی خوش عبیر سرشت
کله بر کله میوه ها بر شاخ / چون بساط بهشت سبز و فراخ
کرده بر خاک سجده پیوندی / میوه دارانش از برومندی
کرده یاقوت سرخ و زرد فراخ / رنگ شفتالو از شمائل شاخ
عقد عناب در کمر بندی / شکر امرود در شکرخندی
دیده در حکم خود سپید و سیاه / تاک انگور کج نهاده کلاه
جان در انداخته به قلعهٔ آب / چشم نیلوفر از شکنجهٔ خواب
شوشهٔ زر نهاده بر کف دست / سوسن از بهر تاج نرگس مست
شاخ نرگس به توتیا سودن / برگ نسرین بگوهر آمودن
(کنایه از قطرات شبنم ۱۲)
برق نفل کشاده عطسهٔ تیز / سنبل از نافهای مشک آمیز
نگاه کافور گاه مشک افشان / مشک بید از درخت عودی شان
(نوعی از درخت بید ۱۲ — ای درخشنده شان عود پیدا گشته ۱۲)
رائتی بر کشیده سرخ و سپید / ارغوان و سمن برابر بید

عزیز از مشاهدهٔ چنین حال غریب
از هوش رفت و زمانی چون پیکر تصویر خاموش ماند پس بهر تقدیر خود را گرد آورده روی
توجه بسوی شهر نهاد چون بدروازه رسید دید هر دو مصرع درگاه مکلل بجواهر ثمین
خاک و سنگش همه مشک اذفر و عقیق یمنی تو گوئی دامن دامن نثره و پرن ریخته و
چمن چمن نسرین و نسترن افشانده چون از در در آمد رسته بازاری دید هر دو طرف

حاشیه:

۱۰ [illegible] در اجسام کنایه از آنکه [illegible] ۱۲
۱۱ قنوان [illegible] خوشه ۱۲
۱۲ [illegible]
۱۳ [illegible]
۱۴ [illegible]
۱۵ شوشه [illegible] نیزه سوسن ۱۲
۱۶ عطسه کنایه از بوی تیز ۱۲
۱۷ رایت [illegible] ای ارغوان [illegible]
۱۸ ثمین بفتح ثای مثلثه یعنی قیمتی ۱۲
۱۹ اذفر بفتح همزه و سکون ذال معجمه یعنی بوی تیز ۱۲ [illegible] یعنی خالص ۱۲
۲۰ نثره بفتح نون و سکون ثای مثلثه و راء مهمله نام دو ستاره از منازل قمر در برج اسد ۱۲

طاقهای مقرنس مانند ابروی مهوشان مقوس ترتیب یافته و هزاران نقش دلکش و تصاویر
مغنی فریب که بیننده از تماشایش مست بادهٔ حیرت شده از دست میرفت صورت
گرفته زمینش از آلایش خس و خاشاک بسان دل پاکان از لوث خیانت پاک و
هوایش چون هوای نغمهٔ نشاط بخش دلهای غمناک کوچهایش چون نثار بادهٔ طرب انگیز
و خانهایش مانند صحن چمن نزهت آمیز مردمانش بسان مردم چشم سر بسر نور و ساکنانش
چون ساکنان فردوس مبتهج و مسرور در هر کوی و بازارش بطرز تازه آئین بسته و قصرهایش
بر قصور ارم کلاه گوشهٔ ناز شکسته

مثنوی

ریگ زر سنگریزه گوهر بود — گرد کافور و خاک عنبر بود
حور سر در سرشتش آورده — جبرئیل از بهشتش آورده
صندل و عود هر سوی برپا — باد او عود بوی صندل سای
خوانده مینوش چرخ مینا فام — ارم آرام دل نهادش نام

عزیز از تماشای چنین مکان بدیع غرق بحر حیرت گشته لال
فرو مانده با خود گفت غلط نکنم بدین لطف و نزهت باغ بهشتی ست یا روضهٔ ارم زمینش
از لوث تردد خاکیان مبرا و خانهایش از آلایش مساس بنی آدم معرا ساکنانش غالباً
غلمان و حوراند سلسلهٔ مناسبت بر مقید آن رشتهٔ چار آخشیج گسسته و از مصاحبت مترددین
عرصهٔ خاک فارغ بالجمله بدین رنگ این فال المامیزد و بجائی نتوانست آورد که حقیقت چیست
و این منزل مینو فریب چه جاست در اثنای این حال دو برنای نو خاسته و باسار حسن نهان
و آشکار آراسته با قد چون سرو و خند چون گل که در برابر رخ نورانی شان قرص زر اندود
مهر و سیم مموه ماه عیاری نداشت بسرعتیکه از سرگرمی تردد و اثر آفتاب عرق بر عارض مهراندود
اینان چون ستاره بر جرم قمر یا بر برگ سمن لولوی تر دانه وار مے غلطید در رسیدند
و از هر دو طرف عزیز را آستین گرفته بسان نسیم ره نورد گشتند عزیز را از وقوع

این معامله واهمه بر دل متولی گشت وازبیچگی فریاد برآورد وبتضرع وابتهال درباب خلاص
خود التماس نمود اصلا بمحل قبول مقرون نشد تا آنکه این دو دلیل صبا شتاب ورا ببارگاهی
حاضر آوردند که گوشهٔ طاقش بانه رواق فیروزه میسود وشمسهٔ آستانهٔ آسمان شکوهش چون هلال
ابرو مینمود واعیان مملکت وارکان سلطنت همه دران بارگاه گردون دستگاه اجتماع داشتند
عزیز از رفعت شان بارگاه وهجوم سلاطین وسپاه لرزه براندام گرفت وشکوه آن محفل سپهر
مشاکل وانجمن انجم طراز بدان غایت درونش کارگر که وجودرا نقش تختهٔ عدم دانست
دستوری آصف سیما که درپیش پایهٔ سریر سلیمان نشسته بود به پیشکاران فرمان داد تا فی الفور
عزیز را بحمام برده تنش را از گرد وغبار سفر شست وشو دادند وخلعت خسروانی برقدش راست
کرده باقسام مشمومات وانواع عطریات معطر ساختند واکلیل مکلل شاهنشاهی برفرقش نهاده
برسریر مرصع شهریاری چون شاهان بلند اقبال متمکن گردانیدند اکابر مملکت ومشاهیر خلافت
چون بندگان ادب آئین بلوازم سجود ومراتب زمین بوس پرداخته غلغلهٔ مبارکباد وتهنیت بر
حصار رسانیدند عزیز از مشاهدهٔ این حال بسان نقش دیبا وپیکر دیوار از نشار نطق بی نصیب
ماند ولمحه دربحر اندیشه ولجهٔ تفکر فرو میرفت وبا دل میگفت آیا من کیستم واین صحبت هوش ربا
چیست اگر این هنگامه دولت درعالم رؤیا وانموده جلوه افروز اقبال است نرگس چشم
تماشاگر گلشن بیداری چراست واگر این سکهٔ سعادت درجهان بیداری پذیرای نقش دولت
پس بنامم از چه روست دستور دانا بروشنی چراغ خرد ورهنمونی دلیل فراست سراغ اسپ گوی
حالش برده آیت حیرت از صفحهٔ جبینش برخواند وچون بخردان روشن رای پایهٔ سریر لب
ادب بوسیده بعرض رسانید که این شهر جهانیست پرناز ونسیم دهر برزنش جنتی است مشتمل بر ساکنان
کوثر وتسنیم ساکنانش چون سرو وصنوبر بچمن ولطافت قد برافراشته وزائرانش همه چون

عندلیب و فاختہ بہ نغمات دلاویز در گنبد نیلگون غلغل نوا انداختہ بشہر لعبت باز موسوم ست
لعبتبازان زنگاری تتق سپہر از بہر تماشای نقش و نگارش ہمہ تن چشم گشتہ و فلک لعبت باز
بتمنای گلگشت سواد مینو سوادش کہ محسود جنات خلدست بچرخ آمدہ و فرمان فرمای
این لعبت کدۂ فردوس اساس بمقتضای رسم مستمرۂ عالم کون و فساد ازین لعبت سرای
سست بنای رخت ہستی بجہان جاوید کشیدہ چون از اخلاف و اعقاب او را ہیچکس نبود
ہنگام پدرود این منزل لہو آمود وصیت فرمودہ کہ ہر کہ صبح روز پسین ہمگنان چون نیر جہانتاب
از مطلع باب طلوع نماید گرہمہ دریوزہ سنج بی سر و بن باشد پایۂ سریر شہریاری را بجلوس ہمایونش
برفعت کرسی رسانند و عنان فرمانروای مملکت را بکف قہرمانش تفویض نمایند و او را ماہیست
در برج شہریاری مستور و دریست در درج خسروی منزوی کہ آفتاب جہان افروز چہرۂ نور
انگیزش را بہمایت حجاب نتواند دید و سرو آزاد در برابر قامت دلربایش از قید بندگی اصلا نتواند
کشید بدر منیر در آرزوی پای بوسش چندان بکاست کہ ہلال شد و سوسن سخنور در فکر ثنای سنبلش
چنان بحیرت افتاد کہ لال گشت عصمت از دلش چون خیال از دیدہ کہ مرآت وی سر بیرون نیارد
و حیا در شیشہ خانۂ چشمش چون چشمۂ حیات در دل ظلمت پیوستہ وطن دارد فرمان دادہ کہ شبستان
عمر کسی را کہ بیاوری بخت و مددگاری طالع بر تخت جہانبانی نشیند بشمع رخ آن ماہ آسمان نکوئی
منور سازند اما در حریم حرم خاص شہریاری و مشکوی مشکین بوی خسروی اصلا اندیشہ بار
نکند و دست طمع از خرمن ناموس خداوندگار زمین و زمان کوتاہ دارد اکنون کہ ستارۂ بخت
اوج گرای اقبال شدہ از ظلمت مسکنت بچشمۂ حیوان سلطنت فائز ساختہ است چہ جای آنست
کہ بسان بید بلرزی و چون پیکر تصویر بی نطق و سخن نشینی سر از جیب تفکر و تحیر بیرون آر و بشاہد
دولت خداداد چون حباب چشم امید گشادہ از تمتعات گیتی نصیبی کامل بردار شعر

ترا که هرچه مراد است در جهان داری	بکن هرانچه بخواهی که دست آن داری

عزیز را بمجرد اصغای این حکایت از اقصی غایت نشاط و اعلی نهایت طرب حالتی طاری گشت که
بقالب گفت در نگنجد بمیزان تصور بر نسنجد آری در راه طلب جاده سعی گام اخلاص که زد که بمنزل
مقصود نرسید و ناصیه نیاز بصدق عقیدت و خلوص طویت بر آستان ارادت که نهاد که دیده امید
بر جمال شاهد مراد باز نکرد القصه عزیز بعد از تعب بسیار و رنج بیشمار در شهر لعبت باز بر سریر سلطنت متمکن شد
و لوای اقبال در میدان خسروی برافراخت گلبانگ تهنیت از زبان صغیر و کبیر بگوش مسبحان افلاک
رسید و غلغل مبارکباد از لسان وضیع و شریف در گنبد فیروزه رنگ پیچید دستور دانا پس از دیوان بار عام
بخلوتکده خاص رهنمون شد و چون وقت را خالی از خلل و مبرا از موانع دید آئین مملکت داری و قوانین
شهریاری را بر سبیل تعلیم و طریق تلقین بمعرض بیان آورده آداب فرمانفرمائی و قواعد کشورکشائی
و مراتب قهرمانی و مراسم کامرانی و شیوه معدلت پژوهی و طریقه دادگستری بیاد شه داد در فنون فرماندهی
و شیوه شاهنشاهی آنچنانش دانا کرد که در دبستان خلافت طبل استادی نواخت و در دار الادب سلطنت علم
معلمی برافراخت روز دیگر که خسرو انجم بر سریر خضرای سپهر جلوس نموده بارگاه ربع مسکون را نورانی ساخت
عزیز بر اورنگ جهانبانی بنشست و بصوابدید دستور خردپرور فرمان داد که تا جشن وصلت ترتیب دهند و بزم تهنیت
بیارایند و در مشکوی شهریاری انجمن عروسی منعقد گردانند پیشکاران عشرت اندیش و خدمتگزاران
مسرت کیش اسباب بزم طرب و شادمانی مهیا ساختند و سواد محفل عیش و انبساط موجود گردانیدند و نسائم
افراح در گلشن امید حسن هبوب یافت و روائح انشراح مشام تمنا را بشمائم مراد معطر ساخت
شراب گلرنگ در ساغر سیمگون بلور باهتزاز آمده بزم نشینان دولت را نوید خرمی داده نغمه جادو فریب
چون باده راه هوش بر ارباب خرد بسته بر انجمن آرایان اقبال طلسم نشاط برگشاده ساقیان مهر لقا
با آب صافی می غبار غم از دل مردم فرو شستند و خنیاگران خورشید لقا به نسیم نغمه خس و خاشاک

ملال از خاطر خلائق فرار وفتند گلبانگ نشاط مستان زهره را در صحن آسمان برقص آورده ناله زیر وزیر روزگار را چون بزم بهار گلریز قهقهه کرد بزم آرایان سرادقات عصمت جداگانه مشکوی شهریاری را بمشک تبتی وتاتاری معطر گردانیدند و انجمن شهریاری وشادمانی بشیوهٔ کامرانی آراستند نازنینان ماه رخسار ببسان گلهای ببستان دسته دسته بهم نشستند و در حریم اقبال مانند کارگاه ربیع نقش مسرت وآسایش بستند لخلخه سایان صندلین ساعد بگوناگون عطر مشام گلرخسان سنبلین مو معطر ساختند وترانه سنجان جادو نواز زهره کردار دل از مهر خدان پریرو ربودند چنگیان دلنواز مستانه بمضراب طرب وناخن نشاط پردهٔ غم بدریدند و قانون نوازان سیم اندام در کرشمه سنجی و عشوه طرازی قانون تازه ساز کردند بسکه لاله رویان سمن بر و نسرین بدنان سهی قد قرینهٔ یکدیگر نشستند انجمن رشک چمن شد واز فرط هجوم شیرین دهنان شکرلب وجادو نگهان حورلقب در محفل دریای حسن وجمال بجوش آمد

مثنوی

خروش از سر خم همیگفت نوش
کشیدند بر طرهٔ کوی و بام
عدو را چو عود و شکر سوخته

شکر ریخت مطرب بر افشگری
شقائق نمطهای سجاده فام
شفق سرخ گل بسته بر سوز شاه

خروش صراحی درآمد بجوش
کمر بست ساقی بجان پروری
شکر ریز آن عود افروخته
طبق پر شکر کرد خورشید وماه

چون بزم اقبال ببسان باغ ارم تزئین یافت بمجلس امانی وآمال مانند مینو آذین بگرفت مشاطهٔ چالاک طبع بهفت آب زلال دست شسته بهر هفت کردن آن غنچهٔ گلستان حسن نخست ببسان مار افسا افسون ماربدمید آنکه نکتهٔ باریک چون موازجعد گیسوی عنبرین مشکبویش بزبان شانه سر کرده زلف مشکین چین درچینش برعارض عقیقی تاب داده از حلقهای جعد مسلسلش سلسلهٔ مشکناب برپای ماه منیر وآفتاب جهانتاب نهاد چون وسمهٔ عنبر سای عنبربو بر ابروی دلفریب پُر جادویش کشیدازان قوس عنبرین چنان تیر بلا

از شست کرشمهٔ قضا نهادش بر دل ماه آسمانی کشاد که از هر گوشه فغان زهٔ بر خاست چون چشم
شرمناکش را سرمه سا کرد خانمان مردم مانند خانهٔ فلک سیه گشت و عبهر ازین رشک تن بر فراش
بیماری نهاد و چون دندان آبدارش را که طعنه بر لولو تر میزد بسی مشک آگین گرد از حسرتش آب
برروی گوهر خشک شد و جگر گوشهٔ صدف چون یتیمان بر خاک خواری نشست چون بر عارض
ماه فریبش غازه بست از حیرت رنگ بر روی گل بستانی شکست و خورشید از خجالت عرق عرق
گشت و چون حلیه و حلل بر قامت جان پرورش رست کرد حور از لباس حسن عور شده و پری
از تهمت جمال بری گردید شانه هرچند با هزاران زبان قصیدهٔ التزام مو در ثنای گیسویش بخواند
از دفتر جمالش جز سر موئی نتوانست ادا گردانید و آئینه چندانکه در برابرش بیکپا استاده چشم
آرزومند از نظارهٔ رخ مهرتابش بر هم نه بست از گلشن جنسش جز خیالی نیارست بدست آورد چون
می نشستی بنداشتی خرمن گل رست بر مسند قرار گرفته و چون سیر رفتی دانستی سرو روانست آفتاب
بار آورده فلک درین آرزو دیوانه شد که نقد انجم را نثار سرش گرداند و چمن را ازین تمنا از گل
همه تن داغ گشت که ریاحین را زیر پایش انداز و شمع بمهر رخش چون پروانه میسوخت و نغمه در
هوایش بسان دیوانه از راه رست خارج میرفت باده بشوق لبش در ساغر جوش میزد و چنگ بعشق صوتش

در کنار چنگی خروش بیکرد مثنوی
قد برافراخته چو سرو بباغ
تازه نسرین در رم خشیدهٔ او

مشک با زلف او جگر خوارے
روی افروخته چو شمع چراغ
زهرهٔ دل زمشتری برده

گل ز ریحان باغ او خارے
خواب نرگس خمار دیدهٔ او
شکر و شمع پیش او مرده

چون عروس جهان افروز مهر در حجلهٔ مغرب فرو رفت و بانوی نورانی رخ ماه بر زمردین سریر سپهر
جلوه گرفت تخت مرصع پایهٔ مینا ساق در حجرهٔ اقبال بنفیر زرنجتی زدند و آن پری نژاد را مانند مهر
برسر سپهر جلوه افروز ناز گردانیدند و خرمن خرمن گل برسر و برش ریختند و دامن دامن لعل

و در بر سرو پایش نثار کردند از بسکه دران بزم نشاط گلفشانی شد خانه رشک فرمای کارگاه فروردین گشت
و از فراوان لولو نثاری و گوهر باری انجمن حسرت افزای نیستان و محسود بحر و کان گردید بهنگام بار شاه
جمله از غیر پرداختند و از در حجرهٔ خاص تا بارگاه عام کنیزان گلعذار قبای ناز بر اندام چست کرده و
از زلف عنبرین دام از بهر صید دلها تاب داده و از کمر معنی باریک حسن در مصراع برجستهٔ قامت و انموده
بسان طاؤس طناز با هزاران کرشمه و ناز چون گل بچمن و شمع در انجمن جلوه افروز جمال گشتند مثنوی

رخ آراسته دستها در نگار — بشادی دویدند از هر کنار
بیاد مغان گردن افراشته — مغانه مے لعل برداشته
بجز فسون چراغے نیفروختند — جز افسانه چیزے نیاموختند
همه کارشان شوخی و دلبری — گه افسانه گوئی گه افسونگری
فروهشته گیسو شکن در شکن — یکی پای کوب و دگر دست زن

شاه چون ماه در انجمن انجم و بهار در صحن چمن خرامان
بیامد از نظارهٔ جمال نازنینان بسان گل بشگفت و بجلوه‌گاه ماه شتافته جهان را برونمائی آن
درخشان اختر برج نیکوئی داد و از تماشای گلستان حسنش نظارت اندوز نشاط شد چون هر دو
والا گوهر بر یک سریر جلوس دولت مانوس فرمودند پنداشتی دو سرو ناز در یک چمن رسته و خورشید
و ماه بیک برج جلوه افروز گشته تخت از وجودشان هزاران جلوهٔ نور یافته چون عرش برین
اوج گیرا گردید و کنیزان بسان انجم بر گرد ماه بر حوالی تخت حلقه بستند شادمانی از اضلاع کاشانه
چون آب از چشمه جوش میزد و طرب از ارکان خانه چون مطر از میغ ترشح میکرد شاه بیک دیدار آن جادوگر
سامری کیش متاع دل و دین درباخت و بخلوت خاص گزیده آن خرمن گل را حمائل وار بکنار کشیده
مانند قبا چست در بر گرفت گهی از عارض آفتاب رشکش بوسه بروی ماه میزد و گاه از مستی نظارهٔ چشم
نیم مستش هستی خود فراموش میساخت گهی از لعل نوشینش رحیق زندگانی نوش می کرد و گاه
از بدن یاسمینش دسته گل در آغوش می گرفت تا آنکه نسیم کام جوئی از جیب تمنی با هتزاز آمد

ونائره اضطراب از ملاحظهٔ نار آن گلناری عذار در کانون سینه شعله زن شد خواست که بتکلیف دل انگشت برصحن پالوده زند و طلسم مراد از سر گنج سیم بشکند و از گلبن امید گل مقصود بر چیند مثنوی

گرم شد بوسه در دل انگیزی	داد گرمی نشاط را تیزی
مهر ز آب حیات بر دارد	خواست تا نوش چشمه را خارد

باغبان از تاراج غنچهٔ نادیده نسیم هراس اندیش گشته بگرد حیا در شد تا سوزان بر حریرش نخورد و برگ سمنش از منقار تیز بلبل فگار نگردد شاه از فرط طلب و تسلط اشتها تاب توقف نیاورده بیطاقت شد و چارهٔ کار از خدمت زاهد چله نشین خلوت مینا استدعا کرده بجهت فتح الباب بدعای قدح مشغول گشت از حافظ سورهٔ قلقل یعنی ساقی ساغر مل وظیفه بدست آورد تا باشد که پری رامش گردد و هما بدامش افتد آن پری که پرورده آب و هوای می و نغمه بود بشیشه میل نمود و از سرخوشی طرب چون سرو آزاد متمائل گشت و نغمه وار از پردهٔ حجاب برجسته هواگیر جشن شد و طرهٔ مسلسل مشکبو را بر صفحهٔ رخ ماه رنگ تاب داده هالهٔ عنبرین بر گرد خورشید زد و بدست دستان پرور در جام زرنگار رحیق روح افزا پیمودن آغاز کرد و گلاب آن بادهٔ مردافگن آمیخته تنخواه شاه ثریا جاه نمود و شاه از مستی می مهربان از جا رفت و بلا تامل چون بلبل کاسهٔ مل از دست آن گل گرفته لاجرعه در نای ریخت آن طناز دمدمه ساز بباده ناز غارت هوش کرد و از دور دمادم و گردش پیاپی دماغ شاه را از نشهٔ خرد تهی ساخته فرمان داد تا لعبتان مهر عذار و پرستاران پری دیدار از چارسو شتافته هنگامهٔ رقص و سماع گرم گردانیدند و چراغ نغمه را بشعلهٔ آواز برافروختند یکی پروانه کردار بگرد شمع رخ نازنین آنچنان بچرخ آمد که چرخ فلک از حیرت تماشایش قطب وار برجا بماند و یکی چون پری از غایت چستی و چابکی در هوای سرود پای کوب و دستان زن گشت و یکی بصدای دستک مرغ خرد را از آشیانهٔ دماغ شاه در هوای حیرت پرواز داد و یکی بنغمهٔ جادو آهنگ و زمزمهٔ هوش فریب متاع دل و دین را بغارت برد مثنوی

هر نگاری بسان تازه بهار	تیز رو چون خیال روحانی	یک جهان پر نگار نورانی
خندهٔ شان چون بهار خورستان	لب لعلین چو لاله در بستان	همه در دستها گرفته نگار
بر کشیدند مرغ وار نوا	گردن و گوش پر ز لولو تر	دست و ساعد پر از علاقهٔ زر
هم ز ماهی و هم ز ماه شکیب	برده آواز شان ز روی قرار	در کشیدند مرغ راز هوا

شاه بدان غایت محو تماشای کنیزان ساحری فریب گشت که راه مقصود گم کرده از غلیان مستی باده سر به بالین استراحت نهاده و غنچهٔ مراد در چمن امید همچنان ناشگفته ماند چون عروس صبح از حجلهٔ لیل برآمده از میکدهٔ مینا فام فلک برزین جام خورشید صبوحی زد عزیز غنوده بخت بهاد سحر از خواب غفلت بیدار شده نظر بهر طرف کرد اصلا از آفتاب خود نوری ندید واز عیش شب نشانی نیافت و خود را باز در همان دشت خونخوار دید مبتلای بلای تنهائی و گرفتار دام بینوائی از لعبت بازی چرخ شعبده باز مردم دیده را از خون دل در شفق نشاند و بیاد نازنین دستگاه نعمت و ناز دوشین بسان مصیبت زدگان خاک بر سر افشاند کام ناکام گام زدن آغاز کرد بوی آنکه آب رفته باز بجویش رسد بپای طلب بهر سو شتابنده شد هنوز بقیاس فرسخی راه در ننوشته بود که ناگهان بحوالی اوجین فائز گشت ازین معنی غریق لجهٔ استغراب گردیده حسرت را با حیرت در آمیخت و دامن دامن لولوی تر بلکه دریا دریا ناسفته گهر از صدف دیده بر وجنات ریخت و ناچار بمنزل خود آمده بقیهٔ مال و منال بر ارباب استحقاق قسمت فرموده بر جریدهٔ حال عبید و اما رقم آزادی کشیده از خانمان در گذشت و فاخته وار کسوت خاکستری در بر کرده مجنون کردار تختهٔ پوستی بر دوش گرفته بحلقهٔ مجانین در آمده در صحرای نارسیده مردم و دشت نادیده آدم طرح اقامت انداخت و تتمهٔ عمر از جام عشق هلاهل غم نوش کرده در جگر سوزنش الماس ریزه در بستر اندوه پهلو بپهلو غلطیده

بادل بریان و دیدهٔ گریان بمو انست وحش بسر میبرد و تا نفس واپسین مرارت سکرات مفارقت دریافته نقد جان بنام دوست بمتقاضی اجل تسلیم نمود عزیز من ازین وحشت آباد دست ساکه لعبت خانهٔ تزویر پرست گرفتاران زرق و ریوش را سرانجام بجز ندامت و تشویر حاصل نیاید و این خمکدهٔ خراب بنیاد کمینگاه بلاست که جرعه خواران رنگ و دستانش بغیر لای و لوش حسرت نوش نکنند خنک کسی که عشوه اش نخرد و فریبش نخورد و بخواب غفلت گوهر مقصود رایگان از دست ندهد نظم

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر ❊ که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد ❊ که این عجوز عروس هزار داماد است

فریب عشوهٔ حسن از جهان پیر مخور ❊ که هر که گرد بوی اختلاط ناشاد است

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل ❊ بنال بلبل عاشق که جای فریاد است

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود ❊ ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

داستان سه جوان غربت گزین که به بدرقهٔ رفاقت هم بارگی عزم بادیهٔ سفر تاخته در سواد منزلگاه از کم پائی راحله پاسے محمل طاقت به محمل عجز انداختند

عندلیبان صفیر سنج بساتین محاکات و بلبلان نغمه سرای روضات روایات این ترانهٔ تازه را بدین نمط سرائیده اند که وقتی سه جوان برفاقت هم از شهر خویشتن بعزم سفر برآمده باراده مهمی متوجه مکانی گشتند و بعلت عدم استطاعت از استعداد راحله عاری مانده بپای خود راه اگر دیدند و در طی مراتب تردد سعی موفور تقدیم رسانیده بهنگامیکه پیک گیتی بپای مهر بمنزل غروب قرین شد بحوالی شهرے رسیده از مکان فرودگاه بفاصلهٔ قلیل بپای

مثله ای بسبب عدم مقدور سواری پیاده روانه شدند

درختی به تمهید قواعد قعود پرداختند و از بهر آنکه نفسی راست کنند از صراط تحرک انحراف ورزیده
ای نشستند ۱۲
دمی بر جادهٔ استقرار استقامت ورزیدند چون در قطع مسافت بیش از قیاس طاقت
مباشر حرکت شده بودند حرارتیکه در قوایم از امر مشی پیدا آمده بود بعلت سکون فرو نشست
و ماندگی بر مفاصل مستولی گشته حرکت از ان محل از جملهٔ امر محال شد لاجرم بنابر اضطرار بر بساط
عجز تمکن اختیار کردند یکی از انها که براه مصلحت قرین بود بجهت رفع تکاسل سببی انگیخته گفت
که هر کدام ما حکایتی غریب از سرگذشت خود بمعرض بیان نهیم بشرط آنکه هر که درین امر عاری
بر آید دیگر را بر دوش برداشته مرة بعد اخری بموضع نزول فائز گرداند هر سه رفیق درین باب
طریقهٔ اتفاق مرعی داشته باقامت شرط و ایفای عهد پذیرا گشتند چون بر طرف خاطر جوانان
این معنی حسن رسوخ یافت مردیکه محرک این سلسله بود نخست ماجرای خود را بدین عنوان
صورت گزارش داد

حکایت رفیق اول

وقتی برفاقت جمعی از اصحاب تجارت بضاعتی همراه گرفته بامید منافع سفر دریا اختیار
کردم و بکشتی بر آمده چون باد بر روی آبی که بهنگام توجه از مرکز خاک بدایرهٔ ناری پیوست
مراد کرهٔ نار ۱۲
رهگرا گردیدم پس از انکه روزی چند بدین وتیره گذشت باد مخالف از مهب تقدیر برخاست
و سلسلهٔ لنگر تدبیر گسیخته کشتی را در ورطهٔ بلا انداخت اهل کشتی چندانکه مقادیرش را حوصلهٔ
تعقل بشری بر تابد از جهت حفظ سر رشتهٔ عافیت تدابیر انگیختند و ناخدایان در خور امکان
بازو و جهد گشادند اصلا تغیری در مزاج قضا پدید نیامد و سرانجام از صدمات آب و لطمات باد
اجزای تراکیب کشتی متلاشی گشت و مردم بیک قلم مع احمال و اثقال بقعر عدم فرو رفتند و
ای پراگنده گشت ۱۲ تمام ۱۲
متاع اعمال بدوش گرفته سراپا خوف و سر بسر حیرت بتجارت جهان ابد شتافتند بیت

نفس راست کردن کنایه از توقف نمودن و آرام گرفتن ۱۲
بیش از قیاس باکثر از حد اندازه ۱۲
قوائم جمع قائمه کنایه از دست و پا ۱۲

درین ورطه کشتی فرو شد هزار	که پیدا نشد تخته بر کنار	از اتفاقات مشیت من برلوحی

سلامت مانده از انچنان مهلکه که یاد از روز بازپسین این دار حدثان میداد نجات یافتم اما از
بیم تلاطم و تموج آب که بر سطحش گنبد نیلگون چون حباب مینمود هر لحظه قالب تهی میکردم و
باز همی زنده میشدم تا انگه شمالی تند که صرصر را نزد وش حسابی نبود دگرباره برخاست و لوح را
بسان صرصر هفت شبانه روز بیک حال رانده بمسافتیکه مقدارش جز خدای سریع الحساب نداند
ازان محل دورتر برده بورطهٔ دیگر انداخت و لوح دران گرداب گرگ جوش دو سه چرخ زده بیکبار فرو شد
و در ساعت بساحل دیگر سر کشید چون نگاه کردم خود را بر کنار دیدم ازین حال سخت در ورطهٔ
حیرت فرو رفتم و اصلا ره بجائی نبردم که در عین قعر ساحل چگونه پدید آمد بهر تقدیر لوح رها کردم
و بطرفی بنشستم پس از دیری چون حواس که از رهگذر تهلکهٔ آب منتشر شده بود گرد آمد بهر سو نگاه
کردم و بجهت ادراک حقیقت آن سرزمین از انجا برخاسته قدم توجه در راه پژوهش نهادم پس
از طی کمتر مسافت شهری بغایت عظیم در کمال فسحت و نزهت بنظر در آمد ناچار روی توجه بدان
صوب نهادم چون نزدیک تر شدم خلق را دیدم در غایت ازدحام و انبوه بهر سو تردد میکردند و بکار
و مهم خود بهر سومی پوئیدند اما طرفه اشکال عجیب و هیاکل غریب داشتند که اصلا بمردم بلاد دیگر مناسبتی
نبود و از دیدن آنها رعبی و هراسی در دل راه یافت دلم رخصت نداد که بشهر درآیم و بدان مردم
خالی از مردمی طریقهٔ مکالمت و معاملت پیش گیرم لاجرم از سمت مدخل منحرف گشته بگنبدی
تهی درآمدم و پنهان از خلق بگوشه در خلوت جا گزیده از دور بتماشای نمایندگان آن شهر
مشغول شدم ساعتی برین گذشته بود که جماعتی از زنان در کمال حسن و جمال که نگاه از
دیدن آنها راست نمی شد و دل از دست میرفت طرهای مجعد بر عذار گلفام چون سنبل تر
بر ورق گل شکسته و برابروان هلالی دنبال چشمان غزالی وسمهٔ مشکین کرده و نغوله

عنبرین بسته همه ملاعبان فتنه پرور چون غزالان نازگسته با کرشمهٔ خونریز و عشوهٔ جادو انگیز از چهار سو شتافته باهم طرح اقامت انداختند مثنوی

خرامان چون تذروی بادر روی	دهان تنگ شان شیرین چو شکر
زغمزه تیر واز ابرو کمان سای	همه باریک بین و راست انداز
بقامت هر یکی آزاد سروی	
بخوشبوئی لبسی خوشتر ز عنبر	
از تماشای آن روحانیان	

روح پرور و لعبتان لطیف پیکر خرد در کاخ دماغم کوس رحیل نواخت و مرغ حیرت از خاطر شاخ شاخم آشیانه گزیده صفیر بر داشت و جمعی دیگر چون طاؤسان بال زرین کشاده و اجنحهٔ نگارین باز کرده باهم پر در پر بافته و صف اندر صف کشیده در هوا آشکار گشتند همه صاحب شکوهان زرین کلاه و همه نورانی رخان چون خورشید و ماه درین اثنا یکی از جملهٔ نازنینان جادو خیال چست از باد و گرم تر از برق بسوی من شتافت و فی الحال دستم بگرفت و گفت ای خاکی نهاد اگرچه ما را که ایزد جهان آفرین از نار السموم بدرجهٔ تکوین فائز ساخته است با تو که از ما و طین حسن تخمیر یافته از جهت اضداد اصول کار مناکحت و شان مزاوجت صورت نه بندد اما از انجا که دلداری و تعظیم اضیاف از جملهٔ واجبات است بانوئی که سر دفتر گروه ناریست مرا بموانست و مصاحبت تو مرخص گردانیده هلا برخیز و کلبهٔ مسکینم را بنور قدوم خویشتن منور ساز و فلک بکام تست از ساقی بخت جام مقصود بخواه و بیرحمت اغیار از بوستان مراد دستهٔ ریاحین کامرانی در بند منکه آرزومند این دولت بودم چون از زبان آن افسون گر سامری کیش چنین افسانهٔ نوازش شنیدم منت برجان و دل نهاده سبک برخاسته با آن سایه بد بنالش افتاده بمنزل او آمدم محل سکونت آن دلفریب باغی بود دران گلهای زنگارنگ شگفته و مرغان گوناگون صفیر کشیده و در وسط آن روضهٔ روکش ارم چوترهٔ مرمر سپید چون کافور و محلی چون سجنجل

ملاعبان بفتح
دکسر عین مهمله و موحده بمعنی
بازی کنندگان
اب
تذرو بدال معجمه
و کر خروس بال کلان
سموم
پارهٔ پارهٔ من
سموم بالفتح
وضم میم بمعنی
بادگرم
مهمی مطلق
اضداد بالفتح
ضیف بالفتح مهمان

باکمال حسن ترکیب وزینت اندام ترتیب یافته وپیرامونش چمنهای پر از یاسمن سفید
در غایت دلکشی و دلکشائی که از رائحه روح پرورش مشام جان معطر میشد و از تماشای
گلهای کافوریش دیده دل منور میگشت بر شاخهای زبرجدین[یعنی سبز رنگ ۱۲] گلهای بیجاده رنگ[یعنی سرخ رنگ ۱۲] بسکه
شگفته وخندان بود مانند کواکب بر نیلگون پرند سپهر مینو و غنچهای نیم شگفت بسکه لولوآسا
در سلک شمائل فیروزه رنگ متصل هم واقع بود بیغائله تکلف تو گوئی چمن زعفران خورده
وبخنده قهقهه درآمده و در میانش نهری مصفاتر از تسنیم وصاف تر از جدول سیم آب این باب با صفت
تصفیه باطن کوشیده و برخلاف قاعده اصحاب حکمت دور و تسلسل لازم گرفته از تماشای چنان
منزل مینو مشاکل خاطر ذخیره اندوز طرب ونشاط گشت وبا اینهمه مصاحبت آنچنان گل اندام
ذریعه حیات تازه گردیده سخن مختصر چون مدت هفت سال از عمر مستعار دران مکان فردوس
نشان در غایت عشرت وشادمانی و بهجت و کامرانی بسر آمد میزبان مهربان دقیقه از دقائق
کرم و دلجوئی نامرعی نگذاشت درین مدت طویل بهرچه دل آرزو کردی بی تعب انتظار مهیا ساخت
واز آغاز تا انجام بجز تجرع راح[شراب ۱۲] روح پرور ریحانی وباده نشاط انگیز ارغوانی واستماع ناله نوا بخش
ارغنون در هر گوشه چمن بپای سرو بید مجنون وتشمیم کلاله عنبربوی آن دفتر شاهان نسرین
بدن و تلثیم[بوسیدن ۱۲] غنچه دهن آن رشک فرمای سرخرویان بزم چمن نقش دیگر بر لوح خاطر جای نگرفت و
امریکه باعث انتشار[پراگندگی ۱۲] اسباب جمعیت و حضور و ماحی[دورکننده ۱۲] آثار مسرت و سرور باشد از طبع زمانه اصلا
بروز نیافت پس از انقضای مدت مسطور آرزوی خانه وتمنای ملاقات عیال بر دل استیلا
یافت و هرچند بضبط خویش وحفظ سر رشته صبر کوشیدم فائده نیاورد ناچار دل از صحبت روح پرور آن
حور فریب برداشته بالتماس رخصت برخاستم چون دست استعداد از سرانجام راحله وزاد کوتاه بود درین باب
استمداد همت از کردم پری پس از تمهید مراسم پوزش برسم کریمان بذل احسان نمود واشقر و یوزادیده چون

کوه تناور و چون نسیم تکاور که ماه از حسرت سرعتش مانند صبا زار و ناتوان میشد و مهر جهان نورد از رشک شتابش در رنگ برق با آتش تشویر میسوخت حاضر آورد منکه تشنه لب وادی این تمنا بودم چون منهل مقصود پدیدار گشت مراتب شکر ایزد عز و جل افزوده بران پری فسون و عاد میدم و بران کوه تن جهان پیما که هم بدرقه بود و هم راهنما سوار شدم بارگی فلک نورد در دم مانند کاغذ باد هواگیر اشد و راهی بسمت سما سر کرد و برتبهٔ اوج گیر گشت که پنداشتم بر جادهٔ کهکشان میپوید و از کشت زار سپهر خوید اخضر و از سنبله جو سبز می جوید مثنوی

خویشتن را بر آسمان دیدم | آسمان بر سرم فسون خوانده | زیر و بالای چون جهان دیدم
سوی بالا دلم ندیده دلیر | زهرهٔ آن کرا که بیند زیر | من معلق چو آسمان مانده

از هجمت حیرت بر طبیعت طاری شد و هراس در دل ساری گشت و چون پر کاه بران کرنگ کوه پیکر خشک شده از بیم نفس نمیزدم نه از ماهیت راحله خبری نه از کیفیت جاده وقوفی و طرفه تر آنکه عنان اختیار علی الرغم رسم روزگار در دست بارگی بود تا آنکه زردهٔ گیتی نورد آفتاب بر جادهٔ استوا بسمت الراس گذشت و ختلی فلک خرام من مائل بخطهٔ خاک شده بر کوهی که از شکوهش زهرهٔ فلک می شگافت و از هیبتش ناف قاف می پیچید فرود آمد بسرعتی که دست صبا بسلسلهٔ کاکلش بند نمی شد بکوه نوردی و جبال پیمائی شتابان گشت در اثنای راه اژدهای کوه تمثال که عقل از تماشایش تیره می شد و دیده از ملاحظه اش خیره می گشت پدید آمد مرکبم بمجرد دیدن گوشها خوابانیده حرکتی کرد که از بالایش معلق زنان در زمان بر زمین آمدم و سخت آسیبی بشخصم راه یافت و اسپ بدستور خروس بر خاک نشسته مراغه نمود و یکبار تغیری در ماهیتش رفته به شکل اژدهای خونخوار متمثل گردید و در کمال تجلد بتوجه یکبار آن اژدها شده بدو پیوست هر دو اژدهای کوه پیکر با هم بهیب

وکفچهارا بر یکدیگر زدند صدای فشافش آنها در دورهٔ گنبد نیلگون غلغل انداخت و دودی مظلم
چون قیر از دهان هر دو اژدهای دمان برآمده جهان را تیره ساخت تو گفتی بر ساحت گیتی پردهٔ
ظلمت فرو هشته اند از مشاهدهٔ چنین حال غریب بر خود لرزیدم و از استیلای هول دل باخته
دران محل تاب اقامت نیاوردم وسکتر برخاسته راه فرار سر کردم و بسان باد پویه تند آغاز
نهادم چون بقیاس دو فرسنگ راه در نوشتم از دور مردی را دیدم از غایت انحنا بدستگیری
عصا راه میرفت و آهسته آهسته گام میزد خیلی جهد بکام بردم تا خود را بدو رسانیدم چون آواز
پایم بگوشش خورد حیرت ناک بایستاد و بچشم قهر نگریست **مثنوی**

بانگ برزد که هان بگو چه کسی	باکه داری چو باد همنفسی	چه کسی و چه نام خوانندت
وز کدامی مقام دانندت	سخت اینجا چگونه افتادی	کین خرابی ندارد آبادی
این بر و بوم جای دیوانست	شیر زآشوب شان غریوانست	بجز دا صغای این نغمه

هوش ربا قالب تهی کردم و از پس بیمناکی نیروی دل و توانائی تن باخته بسان
تودهٔ خاک بزیر پایش افتادم و گفتم خدارا ای پیر خضر منش بر حال زارم رحم آر و راه نجات
بنما که بس غریب و ناتوانم و نیک و بد این دشت اصلا ندانم پیر گفت غم مخور و بدنبال من
بشتاب تا بجادهٔ صواب رهنمونت گردم و از چنین هامون دیولاخ بموضع عافیت و محل
امن اندازم چون رسم مهر و شیوهٔ عاطفت ازان پیر مشاهده کردم دل از پریشانی هراس
جمع آورده هرچند پا از تردد عاطل مانده بود افتان و خیزان دنبالش روان شدم چون
نحے از راه بریده شد غاری پدید آمد درین غار شگافے و بر روی شگاف آسیا سنگے که آسیای
عالم ساے سپهر با اینهمه عظمت پاسنگ آن نتواند شد پیر راه نما حالیا اندرون غار
درفت و فی الحال تغیر ماهیت خود کرده بهیأتے هرچه منکرتر آمد که از تصور صورتش

اندرون موی بر اندام راست میشود مرا چون گنجشک ضعیف بدو انگشت گرفته بیکدست از روی
بالفتح یعنی اکنون ۱۲
شگاف برداشته اندر انداخت و باز بهمان سنگ درش مسدود کرده چون سد سکندر استوار
ساخت و خود برفت دران شگاف جمعی را دیدم از آدمیان زندانی نشسته و تودهٔ استخوان
نیم خایه به پهلو افتاده پرسیدم که حال چیست گفتند ای برگشته بخت تو از ما چه پرسی که ناپرسیده
بهتر و چه شنوی که ناشنیده اولیتر آن پیری که دیدی دیویست خونخوار روز و شب در صحرا
بگردد و هر جا اجل گرفته دو چارش شود اسیر کرده بدین غار آورد و روزی دو سه کس را خام
ای مقابل شود ۱۲
بخاید و دو سه کس را بر آتش کباب کرده خونچکان تناول نماید و هم گلهٔ گوسپند دارد که گاه
تنها بگوشت آنها اکتفا کند گفتم آن گوسپند کجاست گفتند شاگردی دارد که لعنت بر استادش
با دبچراگاه برده در حین حمرت شام بیارد و در وقت سپیده صبح باز برد گفتم الوای اکنون وقت
آن رسیده که راه زندگی مسدود گردد و رشتهٔ حیات منقطع شود ناچار یکبار ز بلا تر صد اجل نشستم
در حینیکه دیو قیرگون دیدار شب جوان شیر گیر تنها گرد مهر را در دشت خونخوار فلک بکردار بره
باضافت بیانی ۱۲ — اضافت بیانی ۱۲
گرفته در شگاف مغرب محبوس ساخت شاگردش رمه را بیاورد و بدستور استاد سنگ از در
شگاف برداشته اندرون آمده باز بهمان نمط استوار کرده بنشست و تنی چند از آن اسیران تناول
بالضم ای هم ۱۲
نموده بخواب در شد قضارا دران شب آن دیو لعین که استاد آن ملعون بود بدین شگاف نیامد
چون نیمه از شب سپری شد ببالین شاگرد فرا رفتم و نحتی پژوهش حال نمودم دیدم که برادر مرگ
تتق غفلت بر چشم جهان بینش بسته و ساقی خواب شراب بیهوشی لبالب در داغش ریخته فرصت
وقت از جمله مغتنمات انگاشته دست بحبل المتین توکل که بهین استظهار آوارگان وادی
نیست پناه ۱۲
افتقار است زده و آستین را بر دو ساعد نوردیده سیخهائی که دیوبدان کباب راست میکرد
بدانگونه در آتش تتاب آوردم که رنگ شنگرف یافت پس نرم نرم ببالینش فرا رفتم

هر دو تیغ آتشگون پنداشتی شعله آور ست بر دو چشم عفریت نهاده سخت زوری زدم تا لنگر
از کاسهٔ حدقه اش بادهٔ بصیرت بریخت ازانجا چستی برق جسته بگنجی متواری گشتم بانگی عجیب
که از صدمتش جگر کوه آب میشد و چراغ هوش در شبستان دماغ انسانی خاموش میگشت
از نهاد عفریت بد نهاد برآمد و بقهرناکی و غضبناکی برخاسته دران شگاف بهر سو دوید تا انتقام از
خصم کشد و چون از نور بصر بهره نمانده بود ناچار بعجز گرائیده ره بجای نبرد و مایوس وار بگوشهٔ
شگاف برافتاد و بماتم چشم نشسته خاک برسر افشاند چون دیدهٔ روزگار از نور صبح روشن شد آن کور
بعادت معهود سنگ از روی شگاف برداشته خود سنگ راه مشتی محبوس گشته بر در نشست و گوسپند
بیرون رانده بواسطهٔ امتیاز آدم از گوسپند وا بر از مراتب احتیاط پشت هر گوسپند را مس کرده
سر میداد من چون بر آن حال آگاه گشتم فی الحال پوستی از گوسپند که اندرون شگاف افتاده بود بر
پشت گرفته بسان چارپا دوتا گشتم و نرم تر قدم برداشته همپای گوسپندان بدر جستم چون بیاوری
بخت و عنایت جان بخش جان آفرین ازچنان ورطهٔ هلاک که نجات اصلاح اصلا متصور
نبود بچنین آسانی برآمدم باندازهٔ طاقت بشری مراتب شکر بدرگاه قادر علی الاطلاق که از مطمورهٔ
عدم دوباره در عالم وجود فرستاده بودی ساختم و دران مکان منحوس قدمی آشنای تهاون بعد دن
از پردهٔ صواب خارج دانسته بسان بادره نورد گردیدم و از بیم دیو سه شبانروز بیک و تیره تاخته
مسافتی بعید قطع کردم اما قطعاره بعمرانات نبردم و در وادی هولناک که بوئی از امید نداشت
واقع شده از استیلای جوع ناامیدی آب و نان از طاقت طاق گشتم و بدامن کوهی پای
سکون درآورده بشیوهٔ خوابناکان نهانخانهٔ خاک خاموش افتادم چون فراپیش خود نظری
گماشتم فرشی از حصیر در غایت سپیدی بنظر درآمد از راه استدراک کیفیتش در خاطر تحاشی
ظاهر گشت لاجرم ازانجا برخاسته نزدیک تر رفتم اتفاقا گیاهی بود سفید چون کافور

خوابناکان نهانخانهٔ خاک کنایه از مردگان

که طائری برگ برگش را از هم شگافته و مانند نخ ریشه آنرا باریک ساخته بر زمین مسطح آشیانه ترتیب
داده بود و در میانش هفت بیضه نهاده بنزرگی کدو هر یک برنگی دیگر منکه سوخته آتش گرسنگی بودم
بیضه ها را از جمله مغتنمات انگاشته هر روز یکی از آن تناول کردم روز هفتم آثار پر و بال بر جمله
آشکار شدن گرفت تا آنکه مانند گیا که از زمین روید بهمه جای بدن بر رست و در کمتر فرصت
صورت تمامیت یافته قوت پرواز پدید آمد اما پرهای متلون مشتمل بر هفت رنگ در نهایت برق
و زرق که در محاذی آفتاب طرفه تابشی از هر پر پیدا میشد و در رنگ مهر خطوط شعاعی آشکار
میگشت از بوقلمونی روزگار سخت در ورطهٔ حیرت فرو رفتم و از آنجا بپرواز آمدم بچارهٔ آنکه
معمورهٔ بنظر در آید باوج هوا متصاعد گشتم از مسافت دراز آبادی ظاهر شد بدانسوی مائل گشته
آهسته بر فراز درختی که بفاصلهٔ کمتر از شارستان بر طرفی واقع بود نزول نمودم جمعی مرا از دور
بدیدند اما بسکه بشکل غریب و هیئت عجیب بر آمده بودم واهمه بر طبیعت بینندگان استیلا یافته
بعضی از اعاجیب روزگار خیال بستند و برخی از بلیات بزرگ فرا گرفتند بهر تقدیر جرأت آن
نیافتند که قدم جسارت بر بساط تقرب توانند نهاد تا آنکه پس از تامل بسیار رای همگنان بدان
راجع گشته که به نفس آتش فشان تفنگ خرمن وجودم را بباد فنا دهند یکی از آنجمله همت بقتلم مقصور
گردانیده قدم فراتر نهاده و تفنگ را محاذی دهن فرا داشته در صدد آن شد که ماشه را زیر کند
و مرا از فراز درخت بمغاک عدم فرا اندازد ناچار فریاد بر آوردم که زینهار دست ستم باستین تامل
درکن بنی بشرم بمجرد اصغای این حال بر جوان تغیر شد و بسکه بیم بر و طاری گشت تفنگ از دست
بر زمین زده هزیمت را غنیمت دانسته و بقیهٔ جماعت نیز طریق سلامت در تتبع آن پنداشته
رو بسوی صحرا نهادند و قصهٔ حال مرا بر سبیل ندرت بحاکم گذرانیدند حاکم با سواران فراوان و
پیاده از شهر بر آمده از دور بدور آن درخت حلقه بست و تدبیر کشتن من بیگناه در افتاد

از اتفاقات حسنه جوانی دران گروه دیدم که سابقهٔ معرفت داشت وجود او را از جملهٔ مغتنمات
دانسته نزد خود خواندم و بجهت خلاص خود از و استمداد همت کردم جوان اگرچه در بدایت حال
سخت هراسان گشته ازین امر پهلو تهی ساخت اما چون از صحبتهای قدیم حکایت کردم و از
معرفت دیرین بیادش دادم فی الجمله از توحش معرا گشته هراسان هراسان نزدیک آمد و از آغاز تا
انجام بر ماجرای من گوش انداخت چون گمانش بیقین مبدل گشت و خاطرش از شوائب مبرا
گردید نزد حاکم رفته قصهٔ حال زارم بمعرض بیان آورد و برات نجات از بهر من حاصل کرده مژدهٔ
امان رسانید سنگه وقت اخالی از خلل یافتم و از فراز درخت فرود آمده نزد حاکم رفتم و بقانون راه
شناسان مقام ادب نغمهٔ دعا و ثنا خواندم از مشاهدهٔ حال من غریو از نهاد خلق بر آمد و بدان مرتبه
بر سر و تنم گرد آمدند که از کثرت ازدحام زحمتی تمام بحال من راه یافت قصه کوتاه حاکم از بهر من مکانی
معین نموده وجه طعام و شراب بقدر حاجت کفایت کرد پس از انقضای مدت هفت سال
چون نسیم مراد از بهار عنایت الٰهی باهتزاز آمد گره کشائی آرزو نفس همت گماشت بال و پریکه رسته بود
رنجین گرفت و بتدریج از تکاثر ریزش مستاصل گردیده معدوم مطلق گشت و بدن بحالت اصلی گرائید و از
انچنان رنج بگنج صحت پیوست چون از شفاخانهٔ حکیم مطلق مداوای کرم رسیده شقاوت حال بصحت
کمال مبدل ساخت از ملازمت حاکم مرخص گشته جویای سبیل دیار خویشتن گشتم و در کمتر ایام راه سعادت
سپر کرده بمنزل مقصود خود پیوستم و چون این جوان عروس سرگذشت خود را با اینهمه پیرایهٔ غرابت و ندرت
بجلوه گاه بیان آورد رفیق ثانی که در آئین بذله سنجی و نکته رانی از نقص عدیل مبرا بود گلگون
فراست روز بازار در میدان بیان جولان داده ماجرای دلکش و سرگذشت دلکشای خویشتن را
بدین رنگ بر صفحهٔ تقریر زینت ارتسام بخشید **حکایت رفیق دوم** از اتفاقات دانه
دواب که درین دامگاه دل انسان را در هیچ حال از قید این سلسله سخت تر از صید نیست چندی

درشهر سری نگر مرا اتفاق سکونت افتاد روزی بمقتضای طبیعت بشری بچار بازار شتافته سراسری می گشتم وتماشای اهل دکاکین واصناف رسته نشین که هریک بوضعی وهرکس بآئینی مشغوف کار خویشتن بود میکردم وبه گلگشت گلشن روزگار رسیده بدیدهٔ عبرت بین مشاهدهٔ اعتبارات می نمودم واز هرچمن گلی می چیدم واز هرگل رائحه می شنیدم واز هربلبل نوائی می شنیدم واز هرنوا سر براهی میکشیدم ناگاه نگاهم بروی جوانی قهوه فروش افتاده که طرهٔ سمن سای سنبلش سلسله برساق صبا می نهاد ونسیم سخنش که بر گل شفتالو مراغه میکرد چون باد بهار گره از دل غنچه می کشاد بسان بدر منیر بر کرسی مینا کار آسمان پایه نشسته هلالی لبالب از قهوه بحریفان دل داده حباب میکرد وابروی کجش راست وان جادهٔ پر پیچ را چون خط ترسا بسرگشتگی انداخته وکرشمه ستم سنجش بقتل مشتی بیگناه اشارت فرموده **مثنوی**

سرتا قدمش کرشمه وناز	او بیخبر و نظاره گرست
هم سرکش حسن وهم سرانداز	معجون لبش بدر فشانی
افگنده بدوش زلف چون شست	پرورده بآب زندگانی

بعشق سلسلهٔ زلف عنبر آلودش سجاده نشین مجنون گشتم وبتکلیف دل دیوانه بصورت خار بپهلوی آن گل رخسار نشستم آن ساده عذار پرکار چون قهوه گرم جوشیها کرد وپیاله گلوسوز مست تشنه ذوق ساخت ناچار طرح ملازمت انداختم وبمصاحبت دوام سر برافراختم دران انجمن بذریعه بازرگان پسری راه مکالمت باز کردم وبمحاوره ومحاکات دمساز گشتم وبعلت رعایت این سلوک بر سبیل دوام رسوخی در بنای معرفت پدید آمد وچون گرمی هنگامهٔ حسن قهوه فروش واسطه تلافی طرفین بی فتور فاصله بود در کم مایه فرصت سخن آشنائی بر کرسی نشست روزی برخلاف عادت بتکلیف بعضی از اولیای همت بنخچیر زنی وصید افگنی مصروف داشته عنان توجه بسمت صحرا منعطف گردانیدم ودبدنبال صیدی برآمده در اثنای تاختن از رفقا بر کران افتادم قضارا صید از دیده ناپدید گشت ومن

ماند آهوی رمیده در صحرا بهر سو میرفتم و ره بدلهی نمیبردم تا آنکه آفتاب از سر مهر برخاسته همچا باباد
تیغ و طشت گرم بر سر رسید و تعب عطشان توان از تن ربوده چون صید زخم دار در تب و تاب
انداخت و رخ از بس بی آبی برنگ زر تافت بصد سعی از دهان مرگ جسته پس از تسوان بحوالی شهر ستم
واز دور درگاهی دیدم پیشگاهش رفته و آب زده و درختی بران سایه گسترده و میمونی دران
بسلسلهٔ آهنی مقید نشسته خواستم که ازانخانه دم آبی بخورم اما بسکه غلیان تعطش زبان چون مغز
مجانین خشک بود مجال نطق نیافتم که آواز کنم ناچار حدتی بکار برده میمون را بتازیانه زدم میمون
چون ستم کشان بانگ تظلم برزد کنیزی زیبا روازاندرون برآمده فی الفور به تمهید قواعد زجر و
توبیخ پرداخت من اصلا از سخنش خیال نگرفته باشارهٔ دست التماس آب نمودم کنیز اشاره
فهم در دم خشم را بلطف مبدل ساخته بدرون خانه شتافته و کاسهٔ لبریز آب زلال خوشگوار تر از
منش کریم و خنک تر از طبع لئیم آورده بدستم داد و بندل چنان احسان آب رفته باز بجوی حیاتم
آورد چون دید که لالهٔ زخم که از صرصر عطشان خمول و پژمان شده بود از ترشح سحاب نوالش طراوت
تازه گرفت باز بدآسا بزبان شیرین سخنان دلنشین ادا کرده گفت بانوی من خاتونیست
که باوجود پرده نشینی آوازهٔ برگ و نوای مهرش راست بگنبد مینا رسیده و صیت حسنش گریبان
و پردهٔ پندار زهره بگردانده دامن گل دریده با اینهمه تنگباری و دگر مش برار باب نیاز گشاده است
و خوان سالار همتش بر مائدهٔ عطا خاکساران کوی رندی را صلای عام در داده اگر نفسی از
حرارت آفتاب بسایهٔ آن سروین بوستان دلبری پناه بری و از نخلهٔ قامت دلربائیش بکام دل
بر مراد خوری همانا از سائر تمتعات روزگار و همگی مستلذات حیات مستعار بهره ور و کامیاب
خواهی برآمد سخنان دلفریبش عنان دل بکشید و حرفهای دلنشین محرک سلسلهٔ انبساط گشته
نسیم کامجوئی را در چمن خاطر باهتزاز آورد لهذا نفس معاصی دوست که باسلسلهٔ جسمانی واکتساب

چکیدن ۱۲ ص

مستلذات ۱۲ ص

بفتح و تشدید ذال

معاصی ۱۲ ص

امور شہوانی بہانہ جوست برآنم داشت کہ بارگی رابکنج اختفا کردہ فی الحال بدرون شتافتم واز مساعدت اختر باہی روبرو گشتم کہ خاتون خلوتکدۂ خاور برشمع رخش بکردار پروانہ میسوخت دل صنوبر از رشک سرو قامتش چون طرہ سنبل تار تار میشد دہنش تنگتر از روزی درویش وچشم مستش چون بہرام خنجر کش ستم کیش ابرویش مانند تیغ ہندی خوگر خونریزی وعشوہ اش بسان فلک مائل بفتنہ انگیزی مثنوی شوخی کہ بغمزۂ کمینہ ✤ سفتی زسکے ہزار سینہ آہو چشمے بہر زمانے ✤ کشتی بکرشمۂ جہانے ✤ آن ماہ عشرت پسند دلم را چون ماہی اسیر شست زلف گرہ گیر خود ساخت وکرمہائیکہ درحوصلہ تبیین نگنجد مہر وار بروز آوردہ دوش بدوشم نشست چون وقت را مساعد ومسامح دیدم آن خرمن گل رانتگ در آغوش کشیدم واز شفت سلسبیل رنگش چاشنی شربت جاندار بکام دل برگرفتم وبہر دو ساعد برمیانش کمروار پیچیدہ شکل دو پیکر بر روی بساط آشکار کردم او از بس وقار قطب وار برجا بماند ومن از غایت سبکسیری چون سپہر شتابان گشتم تا آنکہ طلسم از سر گنج سیمین بہ شکست ولولوی لالا درون درج زرین بپیوست من از خامی درین سودا سرمایہ در باختم وآواز بشنگی ہمہ سیماب سود کردم از انجاکہ وضع زمانہ را در پس ہر سحر شامی ست وپیرا سون ہر دانہ دامی ہنوز بزم انبساط درخور خواہش خاطر تزئین نہ پذیرفتہ بود وانجمن عشرت باندازۂ تمنای دل رونق نگرفتہ کہ سپہر ناتوان بین برکامرانیم رشک بردہ نگس وار دست تغابن بر سر زدہ وتخمین حسرت آگین کشیدہ در لوزینۂ من سیر داد وعیش مرا سخت منغص ساخت یعنی خادمہ مصرعہ چون غم ناخواندہ حاضر شوم روے ✤ در غایت اضطراب بیامد وخبر جانکاہ بگوش زد کہ خانہ خداکہ خداگر وتش را چون جعد بانو بشکنا دمانند مرگ ناگہان در رسید

منسوب بشہوت ۱۲ — اسپ ۱۲ — اے آفتاب ۱۲ — بہشت ۱۲ — کنایہ از قطرات منی ۱۲

بہرام ستارہ کہ ازرا مریخ خوانند وسپاہی فلک بزرگویند ۱۲ ساعد بازو وکلاں بسین بروزن مساعد یعنی ملایم کنندہ ۱۲ شفت بہ تشدید ولب لہذا وفانی لب ۱۲ دو پیکر برج سوم از دوازدہ برج فلک کہ آن را جوزا گویند

[illegible]

حالا بیا تماشا کن که سوراخ موش بچه می ارزد و اجل بیاد کرشمه سنجی نهاده بر سر آن شد که رخت
هستیم ازین سپنجی سرای زود بیرون اندازد نه پای آنکه ازان زندان بلا بیرون روم نه جای آنکه
زمانی بگوشهٔ تواری در شوم آری نوش فلک را صد نیش است و شهد روزگار آمیختهٔ هزاران
شرنگ هر کرا نفسی چون صبح بخنده آرد بدمی نالیش با تیغ و طشت سپارد صاف این خم
میناگون سراسر دُرد ست و دوای این دار بوقلمون سر بسر درد جرعه نوشان خرابات
خرد مشعوف پیمانهٔ این پیمان گسل نباشد و چمن آرایان جنات دانش محظوظ رنگ و بوی
گلهای این روضهٔ منقلب نگردند

مثنوی

دوران فلک که بیمدار است — زد گاه خزان و گه بهارست
این باده که روزگار دارد — یک مستی و صد خمار دارد
گه شیشه تهی کند گهی پر — هم مهره دهد بدست و هم دُر
سیلاب غمست در سرورش — طوفان بلاست در تنورش

مخلص سخن آنکه دران منزل منحوس حوضی بود مختصر ناچار
چون مرغ آبی دران درآمده ازبیم ضیق النفس فواره کردار راست بایستادم تا آنکه آب یاس
صد نیزه از سر گذشته بود کاسهٔ سر بیرون آب پدیدار ماند از اتفاقات حسنه کدوئی قدح مانند
برروی آب افتاده بود و لطمهٔ باد بهر سو میسیر کرد آنرا بر کاسهٔ سر نهادم مرد صاحب خانه
چون بیامد بساطی شرف بزرگ ممهد دیده همانجا بنشست و با وجود هبوب روائح ثبات کدوی
بمغز بریک محل از غرائب فرا گرفته بجهت وا شگاف کردنش سنگریزه بران بزد من فی الحال
در آب فرو نشستم و همدران حین بتصدیق دل با خدا عهد بستم که اگر امروز ازین دام بلا
جان بسلامت برم دیگر چنین بوالهوسی را بجو در راه ندهم و اصلا پیرامون
اقسام این امور نا ملائم نگردم

شعر

اگر جستم از دست این تیرزن — من و موش و ویرانهٔ پیرزن

قضارا که وازانجا حرکت کرده بگوشهٔ دیگر

رفت مرد ساده لوح دل ازین خیال پرداخته درون حجره شد و پهلو بر بستر استراحت نهاد منکه در رنگ اساس حباب بنیان هستی خود را زیاده بر نفسی ثبات ندانسته نسیم آسا در آب زندانی بودم رفتن او را از مواهب جسیم ایزد تعالی شانه انگاشته بسان باد ازان آب بیرون جسته بصد سعی خود را از آنچنان آفت گاه سلامت برده بعافیت جا انداختم و به تکمیل مراتب منت و سپاسداری باندازهٔ مجال انسانی سعی جمیل و جهد جزیل بظهور آورده بدرگاه رستگاری بخش تردامنان فرق عبودیت بر خاک سودم و فردای آن بقاعدهٔ قدیم و عادت سهو بر دکان جوان قهوه فروش رفتم با زرگان پسر که چشم براه بود خیر مقدم گفته بتکرار کلمات شوق رطب اللسان گشت و بسبب تقاعد دیروزه از تحصیل فوائد صحبت و انحراف از مفاد مجاورت حضور چنین مجمع سراسر سرور باز پرسید گفت ازانجا که دل دوستان را از ذکر عیش احبا بوساطت سامعه لذت عیش بحصول می پیوندد اگر شمهٔ از کیفیت کامرانی دوشینه که از دور فلک چگونه جام جمعیت بیمودی بمجلس تبیین آری خالی از تفقدات نخواهد بود من ساده لوح غافل از نیرنگ بازی چرخ شعبده سنج سررشتهٔ حیوم که با سر عافیت و سلسلهٔ سلامت منوط و مربوط است از دست داده صورت ماجرا بی کم و کاست بر صفحهٔ اعلان نقش بستم و روداد دوشین بر سبیل سداد بر جریدهٔ بیان ثبت نمودم در صورت جوان از اصغای این معنی تغیری مستغنی از جلوهٔ تقریر راه یافت و پس از فرط تامل گفت عجب عقدهٔ جانکاه گذرانیدی و طرفه دام گلوگیر گسیختی در کیسهٔ فلک اسباب فسون و فسوس بسیار است و در کاسهٔ سپهر آبای شر و شور برون از حصر و شمار مبادا که دوستی فریفتهٔ خداعش گردد جای آنست که اکنون در نشاط بر خود باز کرده علی الرغم روزگار انجمن عشرت منعقد گردانیده بی مزاحمت اغیار بنزد یکدیگر بادهٔ دوستکامی بپیموده آید و اگر این بزم دولت

بکلبهٔ احزان این مخلص بیزیب ورنگ حسن ترتیب یابد بمقتضای سوابق خلت بیمو قع
نیست اگر آئین احبانوازی مرعی داشته قدم ناز برتارک نیازمن سپری همانا بر ذیل غربت
غبار ملال نخواهد نشست مصرعه گفتم بچشم هر چه تو گوئی همان کنم ❊ چون خاطرش
عزیز بود اقبال حرفش از موجبات شمرده در راه طاعتش پای قبول سپردم و بدنبالش
روان گشتم پس از شطری مسافت بمکانی رسیدم که بمنزل دو شین قرب و جوار بود و بدل
گفتم اگر از اتفاقات بران درگاه گذر افتد از رفیق شفیق نشانی دهم که منزلی که از نیرنگی طاس
نیلگون نوش و نیش دران بیک خم جوشیده ایست قضا را این عزیز راست بران سو متوجه
گشته بدرون آن درگاه در آمد یکبار چشم از خواب غفلت بیدار شد دانستم که از کون خری
وریش گاوی دانسته گاو بلا در خرمن عافیت خود کرده ام و از ساده لوحی تیشه برپای
خود زده خندهٔ نشاط از غایت حیرت چون نبات در شیشه بگلو اندر گره بست و هوش
از دماغ بسان سیماب از سر آتش بپرواز آمد گفتم ای وای من و عقل من بسعی خود بپای
دار شتافتم و بهتم خود را اسیر پنجهٔ بلا ساختم چون تیر تقدیر از شست ارادت جسته بود تدبیرات
پوچ چون جو پای کهبل متقارن صواب نمی افتاد و از اندیشهای من ساهی و مخطی روزنهٔ
بسوی نجات نمی کشاد ناچار تن بقضا در دادم و اندرون درگاه که کام نهنگ کنایه ازان بود
قدم نهادم و باز برلب همان بر که بی برکت منحوس نشسته از غایت فکرت چشم حسرت بر نقش گلیم
دوخته بکردار شوربختان بخیالات امید سوز و توهمات یاس اندوز دل را منقسم و خاطر را منکسر
گردانیدم و از ناسنجیده گوئی خویشتن قرین ندامت گشته بر عقل ضعیف و خرد خفیف و رای
نارزین خود هزاران نفرین میکردم و اصلا طرفی ازان نمی بستم بلی ازینجاست که والا خردان
هوشیار مغز و هوشیار خرامان شعر خرد بی انگه باطراف معامله بر آینهٔ بر صورت مآل نظر سے

موجبات بالفتح و کسر جیم
یعنی موجب‌ها و چیزهای واجب کننده
ساهی و مخطی
فراموش کننده و خطا کننده

گمارند مافی الضمیر خود را به هیچکس در میان ننهند و بی اقامت رسوم حزم و اقتفای سررشتهٔ
حفاظت بارتکاب امری شیوهٔ عجلت بکار نبرند بلکه در کل مبادرت نورزند چون خواهند که
ناخن سخن باصابت رای صائب بر آماج صواب زنند نخست تیر اندیشه بهر گوشه روان کنند نگاه
زه مدعا بدهان سوفار زبان نهاده از شست نطق رها سازند تا بنیاد لاریب قابل تحسین و
سزاوار آفرین گردد مثنوی

در همه کاری که درآئی نخست ‖ رخنهٔ بیرون شدنش کن درست

تا نکنی جای قدم استوار ‖ پای منه در طلب هیچ کار

بازرگان پسر باراده آن که
نخست من روستابچش را از زبان خود باقرار آورده حجت را برزن قاطع کند پس نتیجهٔ عمل
جمیل در کنارش نهاده ثمرهٔ کردار حسنه بر روزگارم عائد گرداند لهذا از طریق تملق و لابه درآمده
از هر دری سخن رانده ناگرفت بر سبیل استغراب بر ماجرایم فرود آورده گفت الحمد لله که از چنان
بلیهٔ جانفرسا مردانه بدر جستی اگر تصدیع نباشد دگران جائی نکنی میخواهم که مکرر بشنوم چون
جز آنکه انقیاد امرش نمایم چارهٔ نبود ناچار قصهٔ حال خسران مآل را به تبئین دادم چون
سررشتهٔ سخن بدانجا منتهی شد که سنگریزه برکدو زد و من در آب فرو نشستم درین محل فراستی
بکار برده عنان توسن تندخرام زبان را از میدان مطلب درائی منحرف گردانیده حریفانه
بسمت صواب مهار دادم و ازین جهت پی گم کردن نعل وارون بسته گفتم که درین اثنا
چشم از خواب بیدار شد شعر

هیچ تعبیر نمیدانم ازین خواب که چیست ‖ تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

از شنیدن این بازرگان پسر یکبار در لجهٔ حیرت فرو شد و
گفت یقین چه گفتم ای جوان والا تمیز این واقعه را در خواب گذرانیده ام نه در بیداری جوان که چندان
از نشیب و فراز عقبات روزگار و فنون انباهی زمان آگاهی نداشت از ساده دلی سخن مرا
به محل تصدیق فرود آورده خاطر از وسوسه پرداخت و ابر سخط که در بطانه اش صورت ماکم داشت

تشریف پذیرفت و بلوازم ضیافت و مراسم مهمانداری پرداخته پس از فراغ طعام شستشو مشغول
مرعی داشته مرخص گردانید چون از مهلکه نجات یافت سالماً بخانهٔ خود پیوستم و مراتب شکر الهی
که مفتاح ابواب تلافی و مسبب اسباب نجات است در غور مجال انسانی موقوف ساختم و بیک
کرشمهٔ خرد باریک بین که دران هنگام محشر آئین بکار رفت انچه سلامت مشام جان یافتم
بیغالهٔ تکلف عقل درست طالبان تمتعات عالم اسباب ابرهان و لست کامجویان تنزهات
جهان خلد را دلیل سعادت چون این جوان نثر گلدستهٔ ماجرای خود را با هزاران و فراوان
آب و تاب جزالت گذرانیده از رنگ و بویش دل و دماغ مستمعان راحت رسانید نوبت سخن
بهرهٔ ثالث رسید آن مرد با وجود آنکه بیشتری از عمر مستعار بتماشای هنگامهٔ سیاه و سفید روزگار
بسر برده لیل بنهار آورده بود درین داوری داد لاجرم آن و مهرهٔ امر و بعد اخری بدوش
برداشته بمجلس دل فرود آورد اتفاقاً دختر سر آرای آن شهر از منظر مشاهدهٔ اینحال غریب
هر ستی ابابی و رشی خواند پس از مضای مراسم شروهش بر کیفیت واقعه وقوفی یافت
بران مرکوب بخیر و خطاب نمود که ای سادهٔ مرد این دار انقلاب که بازیچهٔ پیر است اساس
خود مقتضی نیست که شتابندگان عرصه‌اش هر لحظه پیکری بو العجب نماید و در هر لحظه رنگی
تازه پیش می آید و این پرنده چنبر دوار پرنگار را غیر ازین کار نه که سهر خاکساران عالم سفلی
سفالی از دستان بشکنند و داستانی از نیرنگی خویش بیاد هر یک بدهد تو که اکثر نقد عمر بصیرفی
روزگار سپرده مطلع قلبت از نفس سکهٔ سپهر و هر مهٔ ابچه و ساده و معسرات سمع حالت از صدمهٔ
کاسهٔ واژون چرخ انهمه بی بهره چیست منکه گوهر نرم انجم شهر یاری‌ام در هفت حصار خسروی
سکونت دارم و بهار شبابم را اکنون آغاز است از کوس فلک بانگی بگوش عالم رسیده
که هنوز گنبد دماغم ازان پر صداست آن مرد بمغز گفت ای خسرو شیرین نهان گنبد مینا مباد

که دمی بی صدای مهر تو باشد من مرد کشتنی ام ورزم عمر بیهوده در صحرا دانه افشاندم و از دام
و دمدمه بر کنار مانده دهقان فلک در مزرعهٔ عالم جز تره ترهات نکشته و سبد قسمتم از نوادر نهفت گشت
سپهر همچنان تهی مانده امید از عنایت خاتونی چنانست که عذر مرا اندیرفته باعلام ماجرای
خجسته فرجام خویش پایهٔ اعتبار این خاکسار بر فرق فرقدان نهی آن شهریار کشور جان و دل ملتمس او را
بدرجهٔ قبول موصول ساخته منشور ندرت مشحون سرگذشت خود را بدین عنوان بطغرای بیان بیاراست

حکایت

در هنگامیکه از مرقعهٔ تکالیف شرعی و رسمی چون سوسن و سرو هنگامهٔ آزادی گرم داشتم
و گلبن فطرتم از غوغای بلبل نشان مستغنی بود روزی کلاه گوشهٔ ناز بر باد آسمانی شکسته و تاج
دوشیزگی چون عنبر تر تارک حال کج نهاده تکلیف طفلی در هوای بازی آغوش طنازی کشاده
از منزل خویش سر برآوردم و مانند مست لاابالی بهر سو نگاه کردم ناگاه نظرم بر روی جوانی افتاد
که صفحهٔ رخش آفتاب صفت از لوث خط مبرا بوده و طرهٔ سلسله آساش چون سنبل تر مطرا گاه تکلم
از طبلهٔ یاقوت در شاهوار در دامن بیرحم ریختی و در چین تبسم جهان جهان بلا از بهر صبح و شام
چمن انگیختی چشم عربده جویش تیر ترکتاز کرشمه بر حصار دلها کشاد و نگاه ستمگرش رسم غارت در
کشور صبرم نهاد لاجرم اسیر طرهٔ تابدار آن زلف چین در چینش گشتم و در پیش لوای
جهان گشای عشق در جرگهٔ بیچارگان سر بزانو نشستم چون روزی چند بدین رنگ بسر آمد
نار نهفته که در کانون باطن مشتعل بود بدون اعتبار شعله بیرون کشید و اثر عشق بر ناصیهٔ
حال پدیدار شد دایه که دانای طلسم گنج مزاجم بود و در گاه و بیگاه مصاحب و دمساز
چون آثار تغیر بر ناصیهٔ صورتم آشکار گردید بکر و تفحص برآمده و بتملق و لابه گری در قعر بحر
ضمیرم غوص کرده گوهر راز بدست آورد و پنهانی ابواب اندرز مفتوح ساخته گفت

ای سرو جویبار جهانداری ترا که هنوز غنچهٔ ناشگفته چون گل در گریبان مال چاک زدن نزیبد و بسان سبزه در خاک غلطیدن فنسزد زنهار بصرصر هوس شاخ نسترن ناموس پدر مشکن و سایه آسا در کنج کاشانه نشسته هرزه چون آفتاب بر در و بام مپو گفتم ای در مهر پدر چون کنم که سپاه ستمگر عشق دو اسپه بر کشور دلم تاخته است و دست شوق در گریبان صبرم چاک اضطراب انداخته خدارا توجهی فرمای که از چشمهٔ وصال مطلوب سیراب گردم دایهٔ دانا چون بر خرابی حالم آگاه گشت عرق مهرش بحرکت آمد لاجرم کمر یاوری بر میان همت چست بسته بر در سعی حلقه زد و بصد افسون و نیرنگ آن مرغ نا دست آموز را که طبع وحشی بود رام خود ساخته بهنگام فرصت بلباس دختران ملبس گردانیده بجلوتگاه خاصم آورد و بیتکلف حجلهٔ من از نور جمالش خانهٔ خورشید شد و صحن خانه از حسن بالغ عیارش رشک چمن گشت من در سایهٔ آن آفتاب سپهر نکوئی از غایت نشاط مانند ذره برقص آمدم به پندار خود اکنون از کتم عدم بعرصهٔ وجود شتافتم هنوز دیدهٔ مشتاق از چمن دیدارش گل نظاره نچیده بود و دل از لعل شکر بارش حلاوت گفتار نیافته که فلک شعبده باز حیلت انگیز که همگی همت بلندش بر آزار بیدلان مقصور است کاسهٔ جمعیت ابر سنگ خالش زد و در لوزینهٔ مراد سیر ناکامی ریخت مثنوی

باامیدی نهد بر بید لی بند	پی آزار مردم حیله سازست	کهن چرخ مشعبد حقه بازست
کند آخر بناکامیش خرسند	نماید میوهٔ کامیش از دور	ببرد آخر بنومیدیش پیوند

یعنی پدر که بادشاه جهان و قبلهگاه من بود از راه عاطفتی که پدران را در حق فرزندان مصروف است از مهر بیدیم بیاویند نهست که وشنهٔ ستم بر پایم میزند و غنچهٔ تمنایم را در گلشن امید ناشگفته میریزاند بمجرد آنکه منهیان از توجه سلطانی خبر دادند برق بلا در خرمن هستیم زد ناچار بسراسیمگی برخاستم و آن یوسف کنعانی دلبری و عزیز مصر محبوبی را در حجره که چون دلم تنگ و چون زلفش تاریک بود زندانی

گروانیده خود باستقبال بدر شتافتم قضارا پادشاه بر خلاف عادت در انجا طرح مجلس انداخت
وجشنی ترتیب داده در خور خسروی اسباب طرب مهیا ساخته تا هنگام غروب مهر بر سریر دولت
تمکن داشته روز را با خبر ان عیش و نشاط بشب آورد پس ازانکه بزم شاهی از شمعهای کافوری رشک
انجمن انجم گشت ساعتی باستماع آواز چنگ و چغانه توجه فرموده بخوابگاه همایون خویش شتافت
کنیزان خاص و پرستاران خاص که مانند پروین گرد آمده بودند چون بنات النعش منتشر گردیده
بمنازل و مکان خود فرا رفتند منکه بسان عود هر لحظه بر آتش اضطراب میسوختم پراگندگی آنها را غنیمه
جمعیت خویش دانسته فی الفور دایه را فرمودم که بند از در مراد بردارد و شبستان امید از نور حضور
آن شمع رشید لقا مانند صبح منیر منور گرداند اتفاقاً موسم گرما بود و حرارت هوا در کمال اشتداد و در ان
حجره تنگ و تاریک تعفن و بخار با هم متراکم گردیده گلبرگ زندگانی آن نازک نهال چمن رعنائی را
پژمان و خمول ساخته بود و بلبل روحش از آشیانه عنصری پرواز آورده عشق خام خون معشوق
بر گردن بست و شوق در ضمیرم افسرده شد مگس وار دست تغابن بر سر زدم اما چون تیر ارادت
از شست قضا جسته بود فریاد و فغان سود نداشت و قطع نظر از غم عشق کالبد خاکی آن
خوش خرام را بامن حسب الامر از ان حجره جهنم آسا بیرون بردن آفت جان شد دایه نیز از ضعیفی هراسان گشته
جاده چاره گم کرد از انجا که حداثت سن از ممر ناتجربه کاری مورث خامیهاست لاجرم رای صواب
بدان راجع شد که زنگی غلامی را که سقای آبدار خانه خاصم بود و چه زنگی خال رخسار زشت دیو
از دیدارش چون مردم از دیو نفور و سطبری لبهایش از ذراع شرعی متجاوز گشته و دندان
درازش چون دندان گراز از لبهاش بیرون رفته درشت موئی خرس را در انفعال کشیده و بر زشتی
گوئی سبقت از عفریت بوده سواد لونش بمرتبه که اگر بر خش نقطه قیر میزدی در لیلة الدی
مانند اختر آشکار میشد و بزرگی صوتش بغایتی که بانگ رعد پیشش چون صفیر بلبل هزار

در جنب فر او چمار صورت میگرفت بشیائبهٔ اغراق و غائلهٔ تکلف فیلی بی خرطوم و گاوی بی شاخ

بود این بیت در شان او صادق آید شعر

شتر لب غول منظر خوک دندان خرس پیشانی	بسر خر پیل پیکر دیو هیئت کرگدن گردن
	نزد خود خوانده مراسم رفق و مدارا مودی

ساختم و این راز نهفتنی در پیش آن کشتنی پیدا کرده و التماس نمودم که آن خرمن گل را که از سموم اجل پژمان گردیده بدریا سپارد و نقدی گران در حق این حسان پیشگی زیر بالیش نهاده سر خجالت پیش انداختم آن سیاه باطن فی الحال بانگ زد و غوغا بنیاد کرده در صدد آن شد که در خدمت سلطان هتاک را آگاه کند من از غایت بیم قالب تهی کردم و زنگ و در باختم بمرتبه که چهرهٔ امید یکمان می برد که طائر جان از قفس هیولانی پرواز کرده قصه مختصر رخ ماه رشک خویش بر بالش مالیده چندانکه در حوصلهٔ احصا نگنجد ابتهال نمودم و مبلغی افزوده از انچه بود مضاعف گردانیدم اصلا فائده بران مترتب نگشت چون مبالغه در الحاح از حد حساب تجاوز کرد آن تیره روزگار بیرون و درون تکلیفی که نا لائق مذکور باشد در میان آورد گفتم ای تیره روزگار بد منظر آخر ترا چه نسبت که چنین آرزوی دور از کار بخود راه دهی بدین اندیشه ناصواب استبداد و نمائی آن بد نهاد گفت که ای خاتون اگر سلامت نفس و عافیت حال مطلوب ست ول بدست آر و منصب خسروی و بزرگیهای والاگهری بر طاق بلند نهاده سر بحکم تسلیم پیدا آور و تن برضا باید سپرد و الا دست از جان شیرین باید شست چون زنانی در مهم خود متامل گشتم سر بجیب تفکر فرو بردم غیر از انکه تن بقضای آسمانی در دهم چاره ندیدم آن کلیم زشت دیدار که عفریت را از ترکیب شوومش هزاران ننگ و عار بود چون مار بر گنج نشست و مانند زاغ بر طاق سمن جا گیر گشت و بیکبار آفتاب سپهر حسن در سایهٔ عرض بلا انکساف پذیرفت و غنچه ناشگفته گل پامال بوم شوم شد معاذ الله از ان هنگام قیامت انگیز و از ان وقت بلاخیز

که از جور فلک جفا پیشه چه تیشهٔ جان شگاف بر فرق خورسندیم رسید و از تشتت زمانه ناهنجار
چه تیر بلا بر دل صنوبریم خورد خود گو که حال شاخ گلی که بر و بوم نشیند چون باشد و برگ یاسمینی که
بضرب منقار زاغ فگار گردد از جفا چه بیند افعی خونخوار اگر به دهنم نیش زدی خوشتر از آن بودی
که آن عفریت چهره لب بر لبم می نهاد و قابض روح به پنجهٔ قهر جان شیرینم از تن باز کشیدی بهتر
از آن بودی که آن عجوز منظر تنم را تنگ در آغوش میکشید پنداشتم که روزگار بقصاص آن خورشید لقا
صد بار بدارم کشید سخن کوتاه آنچه نبایست از آن بدگهر کشیدم و بهزار حسرت خود را ببلا آزموده
از خون بیگناهم روی سیاهش لاله گون شد و چهرهٔ گلناریم رنگ زعفرانی یافت غلام چون
کام دل حاصل کرده برخاست و آن خرمن گل را که از آتش بلا سوخته بود بدریا سپرد عمری در
کانون خاطرم این آتش غم پیچیده بود هرگاه بر صورت منحوسش نگاهم افتادی پنداشتی نوک
صد سوزن الماس در دیده می شکست روزی ازین بیداد نزد دایه شکایت بردم و بجهت
هلاک التماس نمودم دایه بآئین دانائی بکمینگاه تدبیر بترصد فرصت نشسته روزی بمساعدت
وقت آن بد سرانجام را از پشت بام سرنگون بقعر جهنم انداخت سپس ایامی چند پدر بقاعدهٔ ابنای
روزگار گوهر مرا در سلک ازدواج شاهی نامدار منسلک گردانیدن مقرر ساخته در سرانجام
مواد عروسی توجه جهان آرا برگماشت من از آن اندیشه کردم که صاحب معامله چون سر حقه
بمهر و نشان یابد حمل بر خیانت کند لهذا پس از ابراز مراتب شرم و هش دختر دوشیزه که در شکل
و شمائل و حرکات و سکنات بدان مرتبه با من تابع بود که پنداشتی مصور قدرت پیکرش را نموذج
صورتم نگاشته بلکه از صفحهٔ رویم سوادی برداشته پیدا کرده بترتیب او توجه مبذول داشتم و
در شب عروسی که حجله از غیر پرداخته شد و توسن شاه را از مهمیز باده در میدان مباشرت
گرم پویه یافتم سبکبالانه پهلو برخاسته بگوشهٔ فرار رفتم و آن دختر آفتاب طلعت را به پیرایهٔ گرانمایه

وحلل شاهانه مرتب گردانیده بجای خود فرستادم شاه مست من اصلا شب را از گوهر
باز نشناخته چون شهباز در هوای شوق بال گشاده بران صعوه آشیان جمال حمله آورد
و بلبل وار بر شاخ سمن نشسته لحظهٔ از رنگ و بوی رویش فرخیره اندوز نشاط گردید بمنقار غنچ
پردهٔ غنچه اش دریده قطرهٔ شبنم گوهرگون در صدف سیمین فرو ریخت چون دانستم که افسونم
مار را بسوراخ درکرده فلک مانند شعبدهٔ تازه برانگیختم و در خانه که بعضی از اسباب جامهٔ خواب
داشت از شمع آتشی در زدم چون کار آتش بالا گرفت و دست تدبیر از دامن اطفایش کوتاه
گشت فریاد برداشتم داماد و عروس که مستی می را بمستی ناز آمیخته چون شاخ تاک در آغوش هم
پیچیده بودند مضطربانه برخاستند و چون آن پدر مرده از آن طوفان آتش خبر جز بر لب
بامی نبود ناچار بدان سو شتافتم دران هنگام پر هول چون دختر بدنبال شاه تاخت
از عقب بکروار برق بچابکی رسیده او را دران آتش سوزان انداختم که در ثانیه کبوتر وار
کباب شده طائر جانش بآشیان عقبی شتافت شاه که شیفتهٔ حسن و اداهای دلفریبش
گشته بود از حدوث این واقعه جامهٔ صبر دریده بانگ هایهای برداشت و دست بتیغ
بر کشید که بگریزد و در اثنای این حال بستش گرفتم و گفتم زمانی چشم مست بگشا و ازین بطیاقتی
مبرا شده خود را گرد آر که بجهت جاریه اظهار اینهمه بیتابی لائق حال شاهان خردمند نباشد
شاه چون بر شمع رخم نگاه کرد اضطراب پروانگی از سر بدر انداخته مراتب منت مودی
ساخته من بهمین یاوری خرد باریک بین مصلحت آموز در حجلهٔ مراد بر تخت تمنا جلوهٔ مقصود یافته
بر چار بالش عیش و کامرانی مربع نشستم و آوازهٔ عصمت خویش در عرصهٔ روزگار چون

بخت خود بلند گردانیدم

داستان کامگار و شرف تمکن پذیرفتن او بر سریر فرماندهی و جست افسر آرا بانو

از نیرنگی سپهر نادره انگیز داستان باز

گلبن آرایان بساتین اخبار و نخل پیرایان فرادیس اسمار گلدستهٔ سخن تازه و تر از نسرین و
نسترن از این باغ کهن چنین بهرنم بیان آورده اند که در ملکی از ممالک هند تاجوری بود
بهرام شکوه پسری داشت کامگار نام آزاده سرو بستان سلطانی نونهال آبسال
جهانبانی شمشاد وش در چمن شباب چمیدن آغاز کرده و بر صفحهٔ گلشن خط ریحان تازه
حسن تحریر پذیرفته پسته اش شکرریز و شورانگیز و لعلش شیرآلود و شکرآمیز با وجود صغر سن
از دانش و فضل نصیبی وافی داشت و از فهم و فراست بهرهٔ کافی فرد

بعقل پیر و لیکن بروزگار جوان		بسال خرد و لیکن بجود و فضل بزرگ

از فرط دانش قوانین تازه در قواعد جهانبانی وانمودی و در رسوم سلطنت احکام غر
فرا نمودی قضا را بسبب حدوث بعضی امور مزاجش با وزیر پدر صورت انحراف گرفت
و مادهٔ کهن در باطن حسن تخمیر پذیرفته وزیر از این معنی پیوسته نقطه کردار در دائرهٔ هراس
بوده از آسیب سطوتش ایمنی نداشت و همواره هیون همت در میدان مدافعتش ختیان
مترصد وقت می بود تا آنکه روزی فرصت یافته از اندیشهٔ بغی و فسادش بر سبیل تهمت
در خدمت سلطان سخنی راند و از روی تزویر طراز افترا بر آستین حالش بسته گفت ها بی
حقیقی شاهزاده را بصراط سداد هدایت کناد که سخت از جادهٔ صواب منحرف گشته گرم رو
بادیهٔ غوایت است چه چندی از لوندان اوباش با او در آزار پدر بیزار که از تنور فطرت هر یک
صد گونه طوفان فتنه جوشانست مثنوی

دود شوند ار بدماغی رسند	جز خلل و عیب نداند جست	چشم هنر بین یکی را درست
بمصاحبت مختص گردانیده بر رهنمونی ناصواب آنها میخواهد		باد شوند ار بچراغی رسند

فرادیس بالفتح بروزن بساتین جمع فردوس ۱۲ منه
آبسال بمد الف و یای موحده زده و سین مهمله بمعنی بوستان ۱۲ منه
وافی و کافی هر دو کنایه از بسیار ۱۲ منه
هیون بروزن زبون بالکسر بمعنی اسپ

ہوای یعنی برافرازد و آتش فتنه برافروزد و قبای ملامت تا دامان قیامت بر قامت
حال خود بدوزد هنوز که آتش فساد شعله نزده از چشمهٔ آگهی آبی بران پاشیدن هر آئینه از
آئین بخردی و هوشیاریست و رخنهٔ خلل از بنیان خلافت دور داشتن شیوهٔ اقبال وری
و شهرباری من بمقتضای خیرسگالی پاس نمک داشته ابرای ذمت خود کردم بیشتر هر چه رای
جهان آرای اقتضا فرماید محض صواب خواهد بود بادشاه بمجرد استماع این مقدمه سخت متغیر شده
و از غلیان غضب در غرض و نفس الامر تفرقه نکرده بی ظهور مراتب تحقیق که لازمهٔ ارباب تمیز
است باخراج کامگار حکم فرموده کامگار از حکم پادشاه که هم پدر بود و هم ظل الله سر تافتن
مجال ندیده ناچار تن بقضا در داد و بکردار بیدولتان با هزاران کرب آواره دشت غربت
گشته راه کشور غربت پیش گرفت پسر وزیر هوشمند نام که از عهد طفلی و زمان رضاعت
در بندگی کامگار مربوط و محشور بود و در خدمتش بیعت اخلاص درست داشت درین چنین هنگام
پهلو از رفاقت پهلو تهی کردن منافی دستور وفا دانسته بوسیله ادای حقوق سوابق صحبت
و لواحق دولت و نعمت بهمراهی همداستان شد اتفاقاً سوداگر پسری با هوشمند محبت
تمام داشت و در مصطبهٔ دوستی با او جام یکرنگی و اخلاص می پیمود و از چمن مصادقت
گلهای اتحاد می چید بمحبت آئین دوستی و حفظ مراتب خلت طریقهٔ انیقه و فاکه شیوهٔ مرضیهٔ
ارباب صدق و صفاست مرعی داشته مرحله پیمای طریق رفاقت گشت و از بهر تجارت
نقود فراوان متاع مروت برداشت و زرگر پسری با سوداگر پسری سودای موالات داشت
او نیز بمقتضای محبت صادق رنج بر راحت مقدم گرفته غربت بر وطن گزید و در آئین
موافقت موافقت نموده عشیقهٔ اخلاص را بزیور وفا بیاراست القصه هر چهار تن چون عقد
پروین در موافقت مطابقت گزیده و گوهروار در سلک مصادقت منسلک گردیده آشنای

بحر تردد گشتند پس از طی مبلغی مسافت زاد راه بانجام رسید و از ممر تهیدستی راحلهٔ معیشت
در نیمهٔ راه از پا درآمد و همین باعث انقباض دل و انکسار خاطر این جاده نوردان غربت شد
کامگار بمقتضای شرف و نشار سر در پیش آتش التقای عجز و افتقار یار رفقای خاکیش نه پسندید
ازین منهج مبتلای دام اندوه گشت و اسیر مطرح تالم گردید هوشمند چون آثار تغیر ناصیهٔ حال کامگار
مشاهده نمود بآئین عقیدت کیشان اخلاص پرست به تمهید قواعد دلدهی و دلداری پرداخت
گفت از ممر تنگدستی دلتنگ مباش و خاطر عاطر را مقید سلسلهٔ اندوه مساز که چاره پرداز
حقیقی در همه وقت متکفل سامان و متعهد روزی بندگانست در هیچ حال خاک نشینان
کوی نیاز و سرگشتگان بادیهٔ عبودیت را در سیه چال نومیدی نه اندازد و درماندهٔ تیه احتیاج
نگرداند بالفعل نزد داعی خیر سگال چهار قطعه لعل گرانسنگ ست که هر یکی بخراج کشوری می ارزد
آنرا بصرافان جوهرشناس فروخته وجه قیمتش را بمصارف ضروری خویش و مایحتاج رفقا باید بکار برد
لیکن چون بیع و شرای این قسم اشیای کریمه و اجناس عزیزه بدون شهر بزرگ تعذر تمام دارد
مسموع شده که درین نزدیکی بلده ایست عظیم جهد باید نمود که این چند روزه مسافت را
بر جناح استعجال طی نموده بیاض چشم از تماشای سواد آن ارم بنیاد رنگین کرده آید تا این
مطلب بر سبیل سهولیت دست دهد و ایام عسرت بزودترین زمان انقطاع پذیرد کامگار ازین
قرین مسرت گشته در طی مراتب تردد شیوهٔ عجلت مرعی داشت چون بنابر احتیاط در میان
اینان رسم پاس چنان مقرر بود که در محل نزول هر یکی ازین چهار تن بعی از شب بیدار ماند
در نوبت خود کوس پاسداری زند اتفاقاً در منزلی از منازل از ممر کثرت و ازدحام اندرون
محوطهٔ رباط جا نیافته در صحن صحرا بزیر آسمان طرح مبیت انداخته بقاعدهٔ مستمرهٔ اکیا مراسم
پاس نمود چون نوبت پاس بزرگر رسید از رهگذر کثافت نفس و قساوت قلب و دنائت طبع

واسارت ذات حقوق نمک و اصول رفاقت اصلا منظور نداشته ترون مروت از حاشیهٔ خاطر محو و منسی ساخت و شیوهٔ پاسداری را بر طریقهٔ طراری تبدیل کرده لعلها را از همیان هوشمند ناهوشیار بر بود و از روی سیه جوهری و بدگوهری بجایش چار پاره از سنگ نهاده خاک خذلان تا بر رگ حال خویش افشاند چون لعل گیتی تاب مهر از جیب صبح برآمد هر چار رفیق بقاعدهٔ دوام بگرای گرا تردد گردیده و در قطع مسافت لوازم اجتهاد بتقدیم رسانیدند و از ممر تهیدستی شیوهٔ شاطری بکار برده دو منزل را یکی کرده بصد جهد خود را بدان شهر دلکشا انداختند هوشمند از غایت شگفتگی سر کیسه باز کرده خواست که لعلها را در خدمت کامگار برسم پیشکش بگذراند یکبار چار سنگ سیاه بد قماش برآمد بمجرد نگاه رنگ بر روی هوشمند شکست و از غایت انفعال سر در پیش انداخته از فرط حیرت لال ماند کامگار بمقتضای منش کریم و همت رفیع اصلا زبان آشنای سحر چون و چرا نساخته آن مقدمه را بعین اغماض ملحوظ گردانیده و از هتک پردهٔ اعتبار همراهان اجتناب نمودن بحسب صلاح صواب
پرده دری
دانسته هوشمند را برمز و ایما از تکاپوی وادی پرسش و جو خواست که باز دارد اما هوشمند احتمال آن همه
ای پرسیدن و جستن
غبن فاحش نکرده از دائرهٔ سکون و احاطهٔ صبر برآمده در خدمت کامگار گفت که بی لوث گمان آن کار ناگوار در میان ما چار یار که شخص رفاقت را بمثابهٔ چهار عنصر یم دا است خود تصور این امر منکر بذات مقدس حضرت کفر ملت و شرک مذهب ناشایست و بنده خود مغبون گشت درینصورت به بنیهٔ عقل باریک بین دامن حال یکی ازین دو تن رفیق از آلایش این عمل زشت گواه پاک نتواند بود اگر باقامت رسوم تجسس و ابراز مراتب باز پرس اجتهادی رود و هر آینه مقرون بصواب خواهد بود زیرا که درچنین هنگام افتقار و ایام احتیاج فقدان آن چنان جنس گرامی که ذخیرهٔ معیشت ما مشتی غریب بی نوا انستی بود باعث غبن عظیم ست کامگار از آنجا که بمقتضای همت آسمان پیوند خسروی گنجهای عالم را محقر میگرفت این خبر دی را

اسارت ای بستن
ای بری و ناشی
ای منسی با فتح
سکون و کسر
بر خلاف ناوری
بتخفیف ای زیاده
خذلان ای
خواری
گرفتار
یعنی بیرون زنهار
ای بتحقیق
خیال این کار بر
یعنی دزدی لعلها
نسبت ذات پاک
شما مخالف عقل است
ای بر داشت
این نقصان

مایهٔ مختصر انگاشته ازین راه بر روی اصحاب ابواب ذلت گشادن و بستیزهٔ شدت زیربار بازپرس کشیدن مباین طریقهٔ مروت و منافی آئین همت دیده درینباب بشیوهٔ مساهلت و رسم مداهنت مرعی داشته از بهر ستر عیب رفقا ذیل امرزش فراخ ساخت هوشمند اگرچه دران حین از مرکز انقیاد انحراف نمود ن پسندیده پای صبر در دامن صبر و سکون کشید اما نفس از هجوم حوائج بستوه آمده متحمل بار کرم و عفو نتوانست شد لاجرم بی آنکه در خدمت کامگار عالی تبار تحصیل دستوری نماید تکمیل لوازم تفتیش کوشیده داوری بمحکمهٔ عدالت برد ارباب شرع بسابقهٔ ثبوت بمحض ظن ارتکاب سیاست درحق آنها تجویز نفرموده هوشمند را نخست باثبات مدعا مامور گردانیدند چون بی بینهٔ عادل هیچ دعوی حسن انصرام نپذیرد و امر سرقت خود بهیچ معنی در حضور کسان صورت وقوع نیابد هوشمند بی نیل گوهر مقصود مراجعت نموده خجالت را بر خسارت مستزاد یافت و قافیه وقت بغایت تنگ دیده از جهت تظلم حال خویش سخت فرومانده اتفاقاً یکی از مقیمان آن دیار در انجا حاضر بود بر حال هوشمند آگاه گشته گفت درین شهر زنی ست در غایت زیرکی و دانائی و رسائی فهم و فراست معروف بکمال حدس و فرهنگ موصوف مثنوی

زنی کاردانی و بسیار هوش
فلک را به نیرنگ پیچیده گوش
فرود آرد از آسمان ماه را
ز قعر زمین برکشد چاه را
بخوبی چه گویم پری پیکری
پری را نباشد چنین دختری
رسن کرده در گردن آفتاب
سر زلفش از چنبر مشکناب

مسکنهٔ این ولایت بواسطهٔ حل مشکلات خویش التجا بجناب او برده در حال سر زلف معشوقهٔ مقصود بدست گیرند اگر خواهی که غرض تو بحصول انجامد و مهم تو بکفایت رسد بلا اشتباه قضیهٔ خود در خدمت خادمان آن زن عالی فطرت مردانه سیرت رفع کن تا بوجدان گوهر مراد و جد کامیابی کنی هوشمند در خدمت خادمان آن عفیفهٔ دنشور شتافته تگاپوی مطلب در مضمار عرض تاخت آن سروجویبار عصمت چون

کیفیت حال واقع آگهی یافت مقرر ساخت که هنگامیکه عاقلهٔ چرخ بحجلهٔ مغرب شتابد و بانوی
کافوری کسوت ماه بآرایش انجمن انجم متوجه گردد سر چهار یار فردا فردا پاس نوبت خود داشته
مرة بعد اخری در خلوتگاه هنرش حاضر آیند سر چهار بدین امر پذیرا گشته نخست کامگار بمقتضای
موعود بخدمت آن سلمای هودج عصمت رفته دید فرش عالی در غایت تکلف گسترده و شمعهای
کافوری ساحت مجلس را منور و معطر گردانیده و خاتون بر کرسی زرنگار بزینت فرح جلوس نموده
و جمعی در پیش بزانوی ادب نشسته گوش بر سخنان شیرینش داشتند و فرهادوش فریفتهٔ جمالش
بوده از کلام بلاغت نظامش حلاوتی بکام دل مییافتند کامگار را درخور عزیزی بعزت
صدر مجلس جا داده ما حضر ملوکانه ترتیب داده سماطی بکشید و مراسم مهمانداری گرمجوشی را
بآئین والا فطرتان عالی منش بتقدیم رسانید - کامگار از وضع بزرگانه و طور خردمندانهٔ
مشرب مردانهٔ آن مقنع پوش حجلهٔ دانش و فرهنگ بغایت خرسند گشته آفرینها گفت پس از انقضای
ساعتی چند آن لطیف طبع پاکدامن خلوتکده از غیر پرداخته مخلع بالطبع با کامگار توجه آورد
از هر دری سخن رانده بعیاری و دانائی سر کلادهٔ مدعا وا کرده پایه بپایه سخن را از اوج طبع
فلک پیوند بر کرسی این حکایت رنگین و داستان دلنشین فرود آورد حکایت آورده اند که در
شهری دو کس با هم طرح خلت انداخته بتکمیل مواد محبت سخت میکوشیدند و در آن بلده از زنان
در ازدواج آن هر دو رسمی صورت استمرار پذیرفته بود که در حین تحویل نیر اعظم ببرج حمل که آغاز گرمی
هنگامهٔ عیش و نشاط روزگار و عروج دولت سالکان سلسلهٔ ربیع و بهارست سالی [illegible]
خواهشهای خود را چون گل بگرانمایه حلل آراسته بکنار دریا میرفتند و مانند نازنینان چمن و سبزان گلشن
از زر بیسان تن را از گرد و غبار شست و شو میدادند و بر ساحل دریا مجلسها حسن [illegible]
چمن از رشک آن انجمن لاله وار همه تن داغ میشد و نازک بدنان بوستان از حسن [illegible]

چمان و پرّان میگشتند اتفاقاً بدین دستور زنان شهر لبسان طاؤس رنگین بروز خود را زینت
داده و بهر هفت کرده کنار رودبار رشک فزای کارگاه فروردین ساخته بودند و غلغلهٔ چنگ
و رباب در گنبد نیلوفری انداخته و دریا علی الرغم بحر خضرای سپهر از آن خورشید رخان زهره سیما
هزاران ماه دو هفته بآغوش گرفته و روزگار کافرکیش بعشق آن لعبتان خرد فریب هنگامهٔ
های و نوش گرم گردانیده آن مه و رفیق صادق بتمنای گلگشت چمنستان جمال و تماشای
آن جادو خیالان پری تمثال از خانه برآمده بر لب آن آب بهر گوشه چمان میگشتند قضارا
از کثرت هجوم از هم جدا افتاده یکدیگر را گم کردند الحق در چنان هنگامهٔ خرد فریب که فرشته را
ملکوت گم میکرد چه امکان که بیچاره انسان خود را گم نکند القصه یکی از آن دو تن بگوشهٔ واقع شده
در وادی طلب رفیق تکاپو داشت اتفاقاً هودجی در برابرش رسید که از نسیم پردهٔ انبیش هودج
بر روی آن نازنین نگارین را در نظرش جلوه‌گر ساخت که پنداشتی گلیست از زیر نقاب غنچه برآمده یا ماهیست
از حجاب صدف بیرون تاخته یا ماهیست از ستر سحاب سر برآورده جولان بمجرد نگاه ناوک
مژگان سیاه از خانهٔ کمان ابرویش بر دل خورده مانند صید زخم دار و مرغ مذبوح بر خاک افتاد و آن ماه
آسمان جلال لبسان شهنشاه ستمگر ترکتازی نموده آسان بگذشت و همچنان کار برین مظلوم وادی
عشق مشکل گذاشت رفیق دیگر که بجستجوی این زخم یافتهٔ تیغ نظر بهر کنج و کنار میگردید ناگاه
درین سو عبور کرده دوست را دید که لبسان ماهی در ریگ طپیده و خلقی در غایت انبوه بر سرش
گرد آمده فی الحال سرش از میان یک سو داشت و از گرد و خاک پاک کرده بر زانو نهاد آن شهید تیغ
عشق چون دست سلسبیل بالش یافت چشم باز کرد اما چون مرغ هوش از آشیانهٔ دماغش پرواز کرده بود
خود را جمع نتوانست نمود رفیق شفیق که در بادیهٔ تیمارش گرم روی داشت از ملاحظهٔ حال منکرش
شکسته خاطر گردیده استفسار واقعه نمود آن بسمل دشنهٔ بلا گفت چه پرسی که از ناوک کرشمهٔ خونریز چشم فتان

ابرو کمانی زخم کاری بر دل خورده ام و شفق وار از بیتابی غرق در خون جگر خویش غرق گشته

نظم

زهر چشمی کشیده ام که مپرس	والی برگزیده ام که مپرس
زهر عشقی چشیده ام که مپرس	آنچنان در هوای خاک درش
گشته ام در جهان و آخر کار	بر سر آب دیده ام که مپرس

جای آنست که بر حال زارم ببخشای و بر روی دل پریشانم دریا وری بگشای که یاران صادق بهنگام درد و شدائد تیمار خورند و بگاه درماندگی بدرد چاره گری برآیند یار دلنوازش از آنجا که نقد خلت از غش فتور منزه داشت بمجرد آگهی بر اینحال همت برآن گماشت مقصور گردید و گفت امروز درین جزو زمان منم آن یکتای محبت یگانهٔ جهان مودت اگر گرد گیتی برآئی و سر آفاق عالم بپیمائی چون من شیر بیشهٔ یکتائی و یکرنگی و رستم میدان یکجهتی نیابی افلاطون خم نشین مهر و وفا و اسکندر رم آئینه دار صدق و صفا لبسان جم در جام محبت خطهای شیفتگی آشکار کرده و سلیمان وار اسم اعظم دوستی نقش خاتم دل گردانیده غم مخور که کمر یاوری چست بندم و بجهت چاره کار چون باد گرد عالم برآیم و تا رائحهٔ امید بمشام جانت نرسد می از جانب مسائی نیاسایم اما باید که اینگر آن غارتگر دل و فتنهٔ دین خویش نشان بازگوئی تا نقش صورتش چون معنی بلفظ در صفحهٔ خاطر درست کرده بجستجویش صبا کردار بهر گلشن شتابم و در هر نگارخانه سری کشم آن بیدل آنچه دیده بود بعلم نشان بر جریدهٔ بیان ثبت نمود اتفاقا این جوان در فن چهره کشائی و علم صورطرازی گوی لمن الملک میزد و قلم معجز پردازش در پیکر تصور لطف جان آشکار میکرد فی الحال خامهٔ سحر نگار برگرفت و صورت بی نظیر آن پری تمثال را بترکیبی که از زبان شیفته دل و شوخته جان ادا کرده بود آنچنان نقش بست که پنداشتی کاتب قضا بکلک قدرت نبشته و نقشبند ازل بنگارش آورده چون حسن اتمام یافت در نظر آن شهید خنجر طلب و کشتهٔ تیغ تمنا جلوه گر ساخت جوان چون طلعت جمال آرا دیگر بار بپیدا دید بتجدید گوهر خرد نثارش گردانید و زمانی بر زمین چون خاک

بر افتاد و رفیق چاره ساز استکشاف حال کرده پرسید که ترا چه چیز از هوش بیگانه ساخت و چون حیران بر خاک زمین انداخت جوان گفت چون جمال جانان دیدم از ذوق نظاره محو گشتم و چون بوی آشنا شمیدم از خود بینی بیکار شدم رفیق خرد ورتخالج شبهه نادرستی از خاطر برون انداخته و دل از وسوسهٔ وقوع غلطی درآن شبهه پرداخته ازان بیدل فرصت گشت و بطلب گوهر مقصود از عمان پژوهش در سر سودای غواصی گرفته لباس خاکساری و کسوت خاکستری بر خود درست کرده بعنوان قلندران بی سر و بن نخست در شهر خود گرد هر خانه و کوی به تفحص بر آمد و در هر چمن به بوی آن گل رعنا گلستان جستن بسان صبا سیر کرد و چون ازانجه امید بمشام جان نیافت لاجرم ازانجا صحرانوردی و جهانگردی اختیار کرده بر جادهٔ طلب شتابان گشت و به بسیار مواضع و قری که سکنهٔ آنجا بواسطهٔ غسل بدریا آمده بودند رسیده لوازم تجسس و مراسم تفحص چندانکه حوصلهٔ بشری بیش ازان بر نتابد بتقدیم رسانیده وزنان بر کار رای نما و تکمیل این فن سعی بکار برده بسر حد کمال فائز گشته بودند بدست آورده از تمامی عرائس قصور نشین و ساکن مستورات نشیمنهای مختفی آگهی جست قضارا از هیچ دریدهٔ تمنایش تکحل الجواهر ارمان مکمل گشت و در هیچ چمن غنچهٔ آرزو به تیغ باد مراد نخندید ناچار مدتی با دهشت بیهوده آخر با هزاران یاس و الم چون باد تهیدست مراجعت نموده پس از طی چندین مراتب تعب بشهر خویش پیوست و دران ویرانه دوست مجنون کیش که در آتش طلب لقای لیلای خویش چشم انتظار بر راهش باز داشته از نقد کام کیسه تهی رفتن و کاسهٔ امیدش را بر سنگ نومیدی زدن عنان عزیمت بمنزل خود معطوف داشته و از استیلای جنود هموم و وفود غموم بر فتن کلشانه و درون محال نیافته در نشیمن ضیاف که بهم اساس نهاده خوش بود رفت و بکردار خاک نشینان کوی غربت بی آنکه بجهت فرشی دلش به تمهید بساطی تمنا نماید بر زمین دراز افتاده چادر بر سر کشید

ز بی بهم فاتن نقم · را معلوم که مقصود · بیع قرب مغشی ده · نقدیر بغضبتین · تقرب مخفی · مستورات یعنی پرده نشینان · کرانی جواهر انداخته · روشنی چشم · گل یعنی نعم و غمگین · تعجب · سعد بن · بجهت · حسنه

سر بر بالین خواب نهاد اتفاقاً این جوان تازه داماد بود شبی که بر تخت عروسی با عروس
پری جمال جلوهٔ شاهی یافت فردای آن بپاریش بدستگیری سلطان گیتی گشای عشق
بر اورنگ جنون جلوس فرموده از آنجا که در آئین مودت و شیوهٔ مروت ممتاز بود بی آنکه
بخانه رسد بدولت مصاحبت و ملاعبت عروس یافته آشنای مزاج و شناسای صورتش گردد
بیچاره جوی بارگرد عالم بر آمده در بیغوله گیس از مدت دراز و ممتد او بعید پیدا شده بدین
رنگ در مهمانخانه بر افتاد و اصلاً متوجه و منکشف احوال خانه و اهل نشد زن اهمیعنی برابس
عجیب چند آشته در صدد پرسش حال شد لهذا بارتکاب شوخی که شیوهٔ نانست کرده
پیامهای ناز آلود با حرفهای نیاز آگین آمیخته زبان قابلهٔ خویش حوالت نمود و او را بسبیل رسالت
نزد شوهر ارسال داشته مبالغه کرد که لفظ بلفظ بگزارش پیام جسارت نماید فرستاده بفرمان
بانو زبان پیام گزاری از کرده گفت از آنجا که رسول را ادای پیام محبوب است بحکم ضرورت گستاخی
میرود کای بیخبر از آئین ناشوئی و محروم از تلذذ کدخدائی و مهجور از نشاط نیاز کشی و نیازمندی
اینچه وحشی منشی و بیگانه خوئیست زمانی چشم غفلت بکشا و پنبهٔ ذهولت از گوش بیرون کن
و از رسم ابنای گیتی آگاهی گیر که مراسم زناشوئی چو سنت و حلاوت آغوش کشی حیات نیست
نخست آنچنان همیری که در شب زفاف مفارقت بر مصاحبت گزیدی مرا هم بروز اول
با آتش حرمان سوختن و چراغ تنهائی افروختن پسندیدی و زبان درازی زنان قبائل و عشائر
انداخته مطعون خاص و عام گردانیدی و اکنون که بعد سالی سری بدین سمت کشیدی اینهمه
آهن دلی و سخت روئی که اصلاً بنگاهی خرسند نساختی و دیدار از من دریغ داشتی گرفتم که
تو غم من نداری آخر چه من هم غم تو ندارم اگر تو اینهمه جور بر من پسندی خود گو خدا چون پسندد جوان
بسکه در ورطهٔ تحیر و تحسر فرو رفته از خود خبری نداشت اصلاً بگفتگوی دایه توجه نکرد و عنانش را

لشکر فردوس ۱
در فانهٔ ... فرستادن
... گردن
عروس و داماد ۱۲
۱۳ ... با لفتح
... عشیر
... دوست ۲

چون باد بیوزن گرفت دایه از بی توجهی او عرق تشویر و خوی انفعال بر جبین آورده خجلانه
بمعنی عرق
نزد خاتون آمد و بر کیفیت حال آگهی داد زن تاب تحمل نیاورده خود برخاست و نقاب از چهرهٔ جمال
برداشت چون طاوس طناز عشوه سنج و کرشمه ساز خرامان بفراز بالین شوهر آمد لب بر شکایت گشته
قصهٔ ایام جدائی و درد مهجوری و شکوهٔ بیمهری و استغنایش سر کرد جوان چون آن آواز آشنا گوش کرد
دریای شوق به جوش و نایرهٔ مهر در کورهٔ باطن فروغ یافت ناگزیر چشم بگشاد و بفرصت دل
بر جمال جهان آرایش نگاه کرد چنانکه از هر چیز یکبارگی دو عالم برآمد در راه جستجویش پای تلاش زانو سوده بود
به رنج و تعب در خانهٔ خویش یافت برخاست و گفت سبحان اللّٰه یار در خانه و من گرد جهان میگردم
القصه جوان چون دید که رفیقش به تیغ نگاه دلدوز خاتون بسمل شده و عشق بانوی خویش
او را آوارهٔ دشت جنون گردانیده سخت بورطهٔ حیرت فرو رفت چه اگر بر طبق تمنای دوست از
پیشگاه قوه بساحت فعل گذار میگرداند رخنه در سور ناموس پدید می آید و بنیان قصر عزت و اساس کاخ
دیوار
غیرت که لازمهٔ مردی و مردانگیست منهدم و منعدم میگردد و به بی حمیتی انگشت نمای ابنای زمان
و مطعون زبان جهانیان میشود و اگر بحفظ مراتب ناموس و پاس مراسم حمیت کوشیده دوست را
همچنان اسیر پنجهٔ سلطان ستمگر عشق میگذارد و چابک خرامان بجادهٔ اتحاد دیگر هم و آن مادهٔ وداد
همی پسندد و از دائرهٔ در نشینان بزم یکرنگی و وفا و صدر آرایان انجمن صدق و صفا خارج
گشته در سلسلهٔ محبت و خاندان مودت بناقابلی و بی حمیتی علم میگردد و هر طریق از آئین وفا
و طریقهٔ یگانگی که نیکوترین متاع کارخانهٔ محبت و آگهی است گذشتن کفر ملت آشنائی و شرک مذهب
معرفت دانسته از سر ننگ و ناموس چون سپند از سر آتش برخاست و در راه تو دو مردانه صفت
ثبات قدم ورزیده و از گفتگوی آن صفشکنان معرکهٔ محبت نمیندیشیده بیحجابانه در پیش آن نقاب از
روی شاهد از برگرفت و گفت ای طاوس خوش خرام روضهٔ جانم درین روزگار ناهنجار که از

کوره بالکسر بمعنی آتشدان ۱۲
اجازت دل ۱۲
پای تلاش زانو سودن کنایه از محنت و مشقت است
نقیض ... ۱۲
صف شکنان ...
از صفت ... ۱۲

هفت اقلیم بر کار زرنگاری بر صفحهٔ صندل گون عنبر اصلا خط محبت حسن قلم نمیاید مرا دوست
که اگر زبانه زخم غمی بر تنش سبز نداز جان بینوایم ناله بگوش ناهید میرسد دهقان جهان در مزرع دلم
دانه محبتش کاشته و نهال وصل نیتم بامر ازل از چمن خاطرش بر آورده پندارم کشاورز ازل باقی
بفرمان قهرمان لایزال که خطبهٔ فائق الحب النبوی در شان جلالش بر منبر نه پایه بلند آوازه است
یک دانه را دو نیم کرده در دو مزرعه کاشته و استاد قدرت بحکم حکیم جهان آفرین که از صیت خلاقش
گنبد خضرا پر از صدا است یک روح را بدو قسط تقسیم نموده در دو قالب انداخته از اتفاقات تقدیر عشق
قویدست سر پنجه دلش تار فتی از زلف مسلسل سلسله گون بر پای دلش بست صداقت صادق و
خلت کامل بر آنم داشت که از مهر جستجوی گوهر مقصودش غواص بحر غربت گشته مدتی از خانمان
رها کرده و بپای طلب گرد آفاق بر آمدم چون نیک دیدم قضا مطلبش تو بودی مرهم ناسور
دل سوخته اش چهرهٔ زیبای تو اکنون امید از لطف تو چنان دارم که در بنای سور مجمعهٔ عقد
محل مپسندی و در حضور زمرهٔ وفاکیشان اتحاد سرشت خجل نسازی یعنی بکلی منور جمال خویش
شبستان دل آن تاریک نشین کنج ظلمت منور کنی و بر سر شهید تیغ غمزهٔ خونریز خود سایهٔ سرو قامت
شمشاد رشک انداخته مسیح کردار بیک نفس حیات تازه بدو بخشی بانو بمجرد استماع این سخنان
حمیت گسل ناموس گداز چون قطره بر خود به پیچید و التماس شوهر او میزان اجابت نسیم خوشنگی نیاورده
از غضب چهره بر افروخت گفت ای بیگانه وار مردان و ای مخذول معرکهٔ ناموس داران اینچه
اندیشهٔ ناصواب است که در بطانهٔ توهم من گشته و اینچه خیال خر و سفسطه است که در مخیلهٔ تو جا کرده است
همانا ناموس خاندان عزت بر باد دادی و شیشهٔ حمیت بر سنگ رسوائی زدی ترا بهتر اکنون
زیبد نه دستار و دربسته پارهٔ خوشتر نه دستیار گرفتم که در جهان جز دستی طاق گشته و در انگشت
شهرهٔ آفاق اخر خود بگو که جفت خود را هم بستر غیر ساختن و خرمن ناموس خویشتن پاک سوختن در کجا

تجویز کرده اند طریقهٔ وفا نه اینست که از زمرهٔ مردان بدر رفتی و در عالم نامردی علم گردی بلکه آیین
محبت و شیوهٔ مودت تن بانواع آلام و محن سپردن و مرد آسا در آتش رنج و آفات خرسند بودن هم از جهت
آنست که رشتهٔ گوهر سالک این سلوک پر نشیب و فراز از سلک مردان الا همت نگسلد و از حلقهٔ ارباب غیرت
که رستم جولان معرکهٔ ننگ و ناموس اند چون حلقهٔ در بیرون نیفتد زینهار ازین اندیشهٔ فاسد پهلو تهی کن
و چنین ارادهٔ باطل از خود دور ساز که این معنی هیچ صورت نه بندد و مفهوم اصلا معنی ندارد آن یکتای جهان
یکرنگی و یکه تاز معرکهٔ یگانگی گفت ای تازه گل گلستان عصمت و ای نونهال آب و تاب عفت ذره ذره تنم
فدای سخنان جان نوازت باد هر رقمی که بدستیاری بنان خامه سواد بیان بر صفحهٔ اعلان ثبت کردی سزاوار
ترین نقش لوح دل مردان غیرت کیش است و نیکوترین طغرای منشور حال جوانان حمیت کیش لیکن من چون
بادیهٔ محبت اکدر راه تنهائی متاع عرض و ناموس نهاده ام و نقد سر و جان نثار کرده این گفتگوی سر موی بار
هیهات سر گشتگان بشیهٔ اخلاص را از طعنهٔ دوستان چه بیم و سرگردان جهان آشنائی را از شماتت دشمنان
چه باک فرد گرچه بدنامیست نزد عاقلان ما نمیخواهیم ننگ و نام را توکه محکوم فرمان منی غیبابا این همه
چون چهره از دید و غیر از نقاب حیا در ستر و بلا شبهت تازه بر چهرهٔ بست کریمه اخفای آن سر فتر عشاق که
آوازهٔ جنونش بحجاز و عراق رفته سر کن و بقالب تو که دل دیوانه اش چنگ نفس را کی تسکین ده از بزم رباب
بر آمده نغمهٔ دلبری ابساز و کمانچهٔ ابروان کجباز را باهنگ راست و ان اوج دلداری عراه آشنا سازان مقام محبوبی
بنواز که زمرهٔ بر عین آیین دوستی تعطیل گنجد نیست بر خیز و عزم بکار صواب کن دور فلک درنگ ندارد
شتاب کن آن طاوس مرغزار طنازی تدرو کهسار عشوه پردازی اگرچه چهرهٔ حال بغازهٔ عصمت گلگون
داشت اما چون غنچهٔ خاطر میل شوهر در نیافت اندازهٔ قیاس متجاوز دید بمقتضای مصلحت وقت
سر قبول از دائرهٔ اطاعت و انقیاد بیرون ننهاد و از آیین رضا جوئی گشته ده جلوه افروز بحجلهٔ تسلیم گشت و نظام
شاهد التماس شوهر را بحلل اجابت آراسته بتهیهٔ اسباب نیت توجه بر گماشت و بدستور دلبران خود را هفت کرد

شان حسن ونگار جمال چون مہر وماہ بآسمان بردوبیان کہ رنگ آمیز بزم شاہدیست چہرۂ حال خویش
رنگین ساختہ غنچہ دہان را چون گلبرگ سار شگفتگی بخشید ودرہودج زرنگار نشستہ برہنمونی شوہر راہ
خانۂ عشق شوریدہ دل شیدا خاطر پیش گرفت چون مقام السالک سلوک چنون بحکم آنکہ ع منزل مجنون درصحرا
خوش است ؂ از آبادی دور بود قضارا در اثنای طریق جمعی حرامیان کہ درکمین راہزنی نشستہ انتظار روزی
ازمائدۂ غیب میبردند وآرزومند نوالۂ تاراز خوان نانہادہ بودہ چشم کرم ازخوان سالار دہر داشتہ گوش آواز صلا
بودند دوچار شدند ورسیدن خاتون بافراوان زیور وزر وپیرایۂ گرانمایہ فوز عظیم دانستہ پیرامونش حلقہ
بستند وبرحاملان ہودج بشیوۂ طراری نعرۂ مہیب زدند ودر میدان نہب وغارت ترکتازی آغاز
نہادند زن خردمند چون کیفیت حال برین منوال مشاہدہ کرد فسون دانائی بران گروہ ناحق شناس دمیدہ
گفت ای جوانمردان فلک ہمت وخورشید کرم مرا التماسی ست اگر لمحہ دست تطاول از انتزاع زیور و
حلل باز داشتہ توجہ باصغا کنید از آئین بزرگی بعید نباشد وزدان از گستاخی ودلیری زن استغراب
نمودہ دمی دست تغلب از دامن حالش کوتاہ ساختہ درامر تاراج تہاون بکار بردند زن چون فرصت
یافت چگونگی حال خود ورفتن بر مشتاق بازگفتہ درخواست آنقدر مہلت نمود کہ با اینہمہ زینت
وآرایش بمجلس عاشق رفتہ ہنگام مراجعت زر وزیور رامع شئی زائد کہ مشتاقش تکلیف کردہ باشد
بی آنکہ تمسک بعذری جوید تسلیم عزیزان نماید سرگروہ حرامیان بشرط مراجعت بہرچہ اسرع ترپنجۂ عروس
التماس زن را بحنای اجابت رنگین ساختہ مرخص فرمود تا سالماً وغانماً ازان محل مخوف برآمدہ بحجلۂ بہجت
مشتاق پیوست آن بیدل کشتۂ تیغ آرزو کہ پس از سرگشتگی بادیۂ طلب قامتش چون ابروی جانان ازمرکز راستی
انحراف ورزیدہ بود وتنش چون موی میان یار زار ونزار گردیدہ چون برجمال دوست دیدہ بکشاد حالے
بروطاری گشت کہ جسد تہی را از امتزاج جان باشد ودیدۂ نابینا را از فیضان نور بصر سخن کوتاہ بآبیاری احسان
یار کشت زار تمنایش بآب زلال امید سیرابی گرفت وبیامن توجہ رفیق برچار بالش کامرانی مربع نشست آری

(دزدان ۱۲ — ای حق تعالیٰ — بالفتح ریسمان مقنعہ — بردارندگان ۱۲ — ای غلبہ — ای توقف نمودند ۱۲ — ای جلد تر — ای چار زانو)

۴ نہیب بفتح نون ... دیسکون ... غارت کردن ... بفتح ... تہاون ... چیزی ... زن ... بمعنی ... حال ... انتقال بمعنی ...

درین دار حادثه زا و سرای واقعه افزا جز بمددگاری همت یاران صادق و دستیاری دوستان موافق قدم بر بساط مرام نتوان نهاد و زلف معشوقهٔ مراد نتوان بدست آورد و خوشا کسی که بچنین دولت بی بدل فائز و بدین نعمت سترگ مباهی ست مثنوی آن نفسی را که زبون غم است * یاری یاران مددی محکم است * غم مخور ای دوست چو غمخوار هست * گردن غم بشکن اگر یار هست * هست زیاری همه را ناگزیر * خاصه زیاری که بود دستگیر * القصه چون جوان بیدل از نظارهٔ جمال یار ذخیره اندوز نشاط گشته از لب شیرینش مترصد شکر خنده گشت زن خردمند غنچه وار تبسم خود را منقبض گردانیده چین بر جبین نهاد و بدان رنگ خود را از مسند انبساط بر بساط ملال آورد که رنگ نشاط از رخش چون برگ گل از نسیم بهاری از فراز شمائیل و شاخ بپرواز آید و را ثنای اینحال تبسم گونه کرد نه شیرین بلکه تلخ تر از مویهٔ اهل مصیبت جوان از روی تفرس دریافت که اینهمه پشت چشم نازک کردن و بسر زلف صحبت داشتن و خندهٔ زهرآلود کردن این نازنین گل اندام که اختر خرد بر ناصیه اش تابانست نشاید که بیچیزی باشد بلکه بزبان ابروی کج سخن راست همیگوید لیکن مستمع راگوش معنی نیوش می باید بیت خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست * تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست * جوان فی الجمله دیدهٔ غفلت آگین از خواب ذهول باز کرده در صدد پژوهش حال آمد و باندک تگاپو از اقلیم جهل بسرحد علم رسیده شناسای راز گشت و راه بپردهٔ حقیقت برده و در مقام حیرت بایستاد و نقطه وار در دائرهٔ تشویر عبرت مانده بواسطهٔ عذر تقصیر سر خجالت بر پای وفاکیش نهاده خوی خذلان از هر بن مو برآورد بیت چه نیکو متاعیست کار آگهی * کزین نقد عالم مبادا تهی * ملخص کلام آنکه جوان بر جوانمردی و کمال حقیقت و اخلاص رفیق آفرینها گفته شرمندهٔ احسانش گشت و آن بانوی سرادق عصمت بجواهری گزیدهٔ آن قدر که بقالب بیان درنگنجد عذرها بخواست و جواهر گرانمایه و متاع غریبه بر سبیل نذر ارزانی داشته در غایت اعزاز و احترام مرخص فرمود و زن چون بدار القرار زندان رسید بتوا تر گریبان در ایفای عهد کوشیده سوابق پیرایه را بالواحق جواهر گرانمایه خواست که تسلیم حراسیان نماید سرگروه آن طائفه بد سرانجام از ثمر شوخیکه

دار حادثه زا ای جهان واقعه افزا بردو کنایه از دنیا ۱۲
ای عاجز و مغلوب غم و غصه ۱۲
شمائیل شاخها و ذکر او سابق گذشت ۱۲
ای گریه اهل مصیبت ۱۲
پشت چشم نازک کردن ای از چشم پوشی کردن ۱۲
بسر زلف صحبت داشتن ای از فراموش بودن
ای حیران شده ۱۲
ای کار آگهی ۱۲
بوا او معدوله ۱۲
ای دفا کردن ۱۲

در عهد زن مشاهده کرد همه را هم بد و ارزانی داشته معهذا قلیلے از پیش خود بران افزوده راه نجات و طریق سلامت

بر روی‌اش مفتوح ساخت تا بنهایت جمعیت بمنزل خویش فائز گشت عورت افسانه خوان چون سخن بپایان

رسانید کامگار بر مروت رهزنان و محبت بالغ عیاران رفیق که خاطر دوست را بر ناموس خود مقدم داشت

(ای بسیار خالص ۱۲)

و بر عصمت زن در اقصای غایت آفرینها گفته برخاست و نوبت صحبت بهوشمند رسید عورت خرد و رهمین

حکایت را نزدش آغاز کرد هوشمند پس از اصغا گفت از زمرهٔ دزدان ظهور اینهمه بر و احسان عقل

معامله شناس بهیچ وجه قبول نکند پس ازین سوداگر پسر بنوبت خویش در خدمت خاتون خردمند رسیده

بعد از استماع این داستان گفت عجب از دزدان که مصدر مروت و احسان شدند مرتبهٔ چهارم که نوبت

استماع بزرگر رسید چون داستان گو سخن را بدین حد فائز ساخت که دزدان زن را بالشرط مراجعت بهرچه

زودتر مطلق العنان ساختند تا نزد مشتاق خود شتابد بحکم گل انادیترشح بما فیه هنوز بانتهای حکایت

نرسیده گفت زهی مشتی نادان بیخرد که آنچنان صید فربه را رایگان از دام رها کردند زن روشن رای عالی فطرت

فی الحال دستش گرفت و گفت ای نادان با اینهمه زود می راز دل بیرون دادن بیغائله تکلف از خامیهاست

اکنون شائسته بخردی آنست که پیش ازین که آوازهٔ ذلت بگوش خاص و عام رسد کار برسوائی منجر گردد

لعلها را باید تسلیم ما کرد تا تحویل خصم نموده آید و من زنی ام منزه از لوث غرض اصلا پلنگ وار آهو گیری خر

نشوم و پردهٔ عزت هر دم ندرم یکے از پرستاران خود اشارت فرمود تا طبله پر از لعلهای بدخشان و یواقیت

حاضر آوردند و بدان زرگر نیک نهاد گفت تا آن چار قطعه را پنهانی دران طبله بیند از و زرگر جز سپر استی

راه نجات بر خود مسدود دیده ناگزیر سر از دائرهٔ انقیاد بیرون نبرده لعلها را به طبله انداخت در حینیکه

رهزن دهر گلوی صبح فشرده در نفس زدن لعل جهان افروز مهر از آستینش برود هر چهار رفیق بر در آن

پاکیزه سیر حاضر آمده مترصد جواب داوری گشتند زن ستوده خصال در غایت شگفتگی تعهد

پاسخ نموده گفت از انجا که سهو و نسیان لازمهٔ فطرت انسانی است امشب بافسانهٔ آن دو یار کامل عیار

بسر رسیده و اصلا بدین امر پرداختن صورت نیافت و چون آن عزیزان رسیدهٔ این دیار اند درین باب زیاده ترین تعب انتظار جائز نباشد بهر تقدیر مطلوب شما چهار قطعهٔ لعل ست که از جملهٔ لعلهای که درین طبله[1] ست بیرنج کشمکش و تعب دو بدل بردارید که ارزانی داشتم هوشمند چون بران طبله نگاه کرد لعلهای خود را بر فراز همه یافت فی الحال بتصرف درآورده بر فهم و ذکا و ادراک رسا و شرف گوهر آن زن مردانه[2] شیم فرخنده شمائل تحسین ها گفته مقتضی[3] المرام مراجعت نموده دران شهر منزلی بدست آورده کامگار را بر صدر عزت متمکن گردانید و خود لعلها را ببازار برد تا از وجه قیمتش سرمایهٔ روزگار خویش کرده گرد عسرت از دامن حال برافشاند جوهر شناسان آنجهان جنس غریب را در دست چنین غربت زده که ذل[4] کربت و غبار فقر بر جبینش پیدا بود نا متناسب دانسته منسوب بدزدی کردند تا بر وجدان[5] گنجی گمان بردند بهر تقدیر هوشمند را با آن دردمندی چند بند بر دست و پا نهاده نزد شحنه بردند و لعلها را بر پیشهٔ سرقتش حجت کرده در جرگهٔ سارقان به غل و سلاسل مقید ساختند شحنه بهنگام بار عام هوشمند را با لعلها نزد کشور خدا حاضر ساخت پادشاه از تماشای رنگ سنگها بغایت محظوظ گشته پژوهش حال هوشمند نمود هوشمند دران جای راستان راستی را وسیلهٔ رستگاری دانسته تمامی کیفیت کامگار و برآمد او از دیار پدر بغدر دستور بمعرض تبیان آورد پادشاه تصدیق سخن هوشمند کرده لعلها را تحویل او نموده باحضار[6] کامگار فرمان داد چون کامگار در خدمت سلطان شرف باریافت اتفاقاً افسر آرا بانو دختر جهانبان از مدت دراز پیکر جان پرور کامگار را در پرورش دیدهٔ عشق و صالش از خواب و خور خاطر پرداخته[7] میداشت و پنهانی شعلهٔ مهرش در دل زده از بیچارگی آمیخت و با حرمان میساخت بمجرد آنکه طلیعهٔ[8] جمال معشوق از درگاه خلوت شهنشاه پیدا شد از منظری مشاهده کرده چون مدهوشان از بیخبری بر روی بساط افتاد پادشاه بر خرابی کشور دل دختر باخبار منهیان محرم وقوف یافته درین مهم بغایت متامل گشت و از طلب کامگار نادم گردیده فی الحال مرخص کرد اما بحر و دریای شوق که در سینهٔ عشق آگین افسر آرا بانو تموج[9] و تلاطم آمده بود ساعت بساعت سر بطغیان کشید در کمتر ایام

---

۱ طبله بفتح صندوقچه کوچک ۲ بکسر میم اول و فتح یا ...
۳ مقتضی المرام بفتح میم و سکون قاف و کسر ضاد معجمه ...
۴ ذل بالضم ذال معجمه و تشدید لام بمعنی خواری

کار بجائی رسانید که عنقریب اساس هستی او از سیل فنا ویران شود بادشاه بنا بر ضرر این راز نزد خیر سگالان درگاه مکشوف ساخته در زینباب انجمنی بیاراست و مداوای درد دل دختر را ازین حکمای افلاطون کیش مصدر دانش و فرهنگ درمان خواست نمود و نه رای بالغ خرد پس از فراوان تگاپو در عرصهٔ فکرت برهنمونی خرد راه شناس بمنزل خیر و منهج صواب رسیده اصلاح کار منحصر در انسلاک و انخراط گوهر افسر آرا بانو در سلک ازدواج آن صاحب هنر نجابت یعنی کامگار دیده معروض داشتند بادشاه به مصلحت دید خیر اندیشان صایب رای در خور شان خسروی بزم طرب و مجلس طوی ترتیب داده در ساعتیکه از آثار روحانیان پیرایهٔ سعادت بر دامان روزگار پیدا بود حور را با غلمان شرف مناکحت بخشید و گل آرا را شمشاد در چمن مراد وجه نشانده بآبیاری مراد سیراب گردانید کامگار چون بمددگاری بخت بلند آنچنان لاله رخ که از بوی یاسمین طره اش مشام جان نشاط بیگانی یافت همخوابه دید دماغ وقتش برحیق مراد سرخوشی تازه پذیرفت و از کاستهٔ سپهر دمادم در نشاط پیمودن گرفت و از شجرهٔ زندگانی ثمرهٔ کامرانی چیده از بخت و دولت بهرهٔ بالغ و نصیبی کامل برداشت و هوشمند را باندازهٔ اخلاص ست و وفای تمام عیار بمنصب بلند و پایگاه ارجمند مباهی ساخته از دولت خداداد خویش فراوان تمتع بدو ارزانی داشت

داستان ساغر سرگشتگی پیمودن جام از میکدهٔ عشق لاله رخ و دور بیدای ناپیدا کنار طلبش سراسیمه گشتن و از بیدادی سپهر چون لاله گاهی داغ غم بر دل زدن و گهی از آب دیده سراپا در خون نشستن و آخر کار بیاوری اختر بیدار جام امید لبریز بادهٔ مراد نوش کردن

کیفیت درامان درد و صاف این نشاء خراب مبادا از کهن میکدهٔ روزگار بل گلرنگ طراب افزای این حکایت بدیع در جام تمکین سر بخته دماغ اولوالالباب اینچنان سرخوشی آگین ساخته اند که در ولایت

صلاح کردن [illegible] ... انخراط ... کنجا ... محبین ... نام ... غلمان ... در بهشت ... صوری ... بالغ ... بسیار ... عیار ... مباهی ... تمتع ... ارزانی افزونی ... مستعمل ... درد و صاف ... بنفتح دال ... بفتح اول و سکون ثانی ... خراب مبادا ... ۱۲

رضوان فریب هندجوانی موسوم بجام از ابنای ورنگ آرایان سلف دل را اسیر طرهٔ مشک رنگ نازنینی
از بنات مرزبان لاله‌رخ نام که برغزاله چشمان چین هزار آهو میگرفت ساخته در صحرای خواستگاریش سر آسیمه
میدوید و بوی رائحهٔ زلف پرچینش که از رشک هر تار آن در دل نافهٔ آهو هم تا تار خون می‌بستند
صبا بمشیر با میگردید چون نگاپویش و رهبدای طلب تطویل انجامید هنگامهٔ سودائیش و رچار بازار
جنون و رونق شیدائی گرفت و قصهٔ عشق او بلسان بوی مشک فاش گردید اهل نها پردهٔ این راز در خدمت
آن پردهٔ در بهر نوران رسیدند مرزبان در این امر بغایت متامل گشته بجهت اطفای این نایرهٔ ناموس
سوز همت گماشت و سر انجام این مهم را بهدام بنیاد هستی جام منحصر دانسته باذر اطرح مطارحه انداخت
وزرای صواب سگال رای ملک مصیب ندیده هم کفوی جام را از رگ استحقاقش با مر مصاهرت گرداینده
ملک بصوابدید خیرسگالان قدم بر نهج انصاف سپرده جام را از سر انگاه یاس منهل امید بهمون گشت
ولاله‌رخ را در سلک ازدواج او کشیدن بر ساعت مسعود موقوف داشته مهمات دایان دولت را
به تهیهٔ اسباب عرسی مامور گردانید اتفاقاً همدران عصر خلیفهٔ فلک شکوه قدر قدرت که کوکبهٔ اقبالش
چون کوکب زینت افزای گنبد زمردگون بود در کشور فردوس فریب هند کوس خلافت میزد انجم کثرت
سپاه و فسحت ملک و وفور خزائن تاجوران اطراف را از بلازمان درگاه خود در محل مساوات فرود
می آورد با هرهمه در نهایت تسلط و غایت تغلب معاش ملتمو دود شکوهی اقبالش جاریه بود بلقب نشاط‌افروز
بحسن صورت و لطف معنی گوی سبقت از سائر خواتین و نگار خویشتن دوهٔ زیرکی و دانائی در فنیه ابیات
منصب افلاطونی مناسب حال خود شمرده بارخ چون گل شاه انجم را بر بسا لا گنت گون سپهر میکرد
و از سنبل سمن سالش نافهٔ آسا خون سودا در دل لالهٔ نعمانی گره می‌بست گل چمن پیش چهرهٔ بهارفریب
آن شهسوار عرصهٔ حسن پیادهٔ میدوید و ماه آسمان از خرمن جمالش خوشه‌چین بی‌برگان خوشهٔ نور میچید
وصیت کمانش از بازوی شهی تا به شهریار رسید دلبشت فلک در جستجوی نظیرش چون طاق ابروی

مهوشان خمیده نظامی در شیرین خسرو فرموده مثنوی

بزیر مقنعه صاحب کلاهی | شب افروزی چو مهتاب جوانی
خرد سرگشته بر روی چو ماهش | دل و جان فتنه بر چشم سیاهش

پری دختی پری بگذار ماهی
سیه چشمی چو آب زندگانی
بسکه بحسن و جمال در جهان فرد

بود و بفهم و فراست بی نظیر آفاق خلیفه نقد دل بر طره اش نثار کرده بار ساعت تکالیف رسمی از خاطر نازکش برداشته و علم تر خانیش در ساحت سپهر مساحت مشکوی معلی برافراشته و بفتوای عشق شکوه شکن سنگ سطوت خویش بمرتبه سبک ساخته که دعا و دشنام از دهان شیرین نشیش شکر از هم ناشناخته بهر دو خرسند بل نیازمند میبود و سخنان تلخ از زبانش چون باده تیز و تند باعث ازدیاد نشاط و طرب و انبساط انگاشته بمذاق طبع شیرین می پنداشت روزی خلیفه از دیوان بار عام بخاصه بعادت معهود بحرم اقبال آمد سرو ناز بشیوه حسن ناز کلاه دلبری تارک حال کج نهاده جای بر بالش راحت جلوس داشت بتعلیم ناز از بهر تعظیم گیتی خدا قامت شمشاد رشک را راست نکرد از انجاکه در مزاج دهر پیوسته انقلابست سرور سر آرای هند با وجود رخصت آنوقت این ادا را از منهج صواب رفته خاطر خورشید مناظر غبار آلود ساخت در این امر نازنین را بعنوان عتاب خطاب کرده گفت در باب استحقاق خود که اینهمه استغنا و استکبار را درخور آید برهانی باید نمود والا از سیاست قهرمان ایمن نشاید بود سرو ناز گفت ای خسرو عادل بحجت تصدیق این دعوی در شرح انصاف حسن و الا فهم رسای من دو گواه صادق بسند است نخست خلیفه را باید در گوهر جوهر از من فائق تری بدست آورد آنگاه بدین جرم مواخذه کند بیت دریغ ست روا کستی یافتن * که دیگر نشاید چو او یافتن * پری چون بدین افسون زبان خلیفه را بست خلیفه بمقتضای انصاف در آنحین او را از شکنجه عتاب رها کرده از مشکوی خلافت بیرون آمد و این افسانه را در پیش دستور دانای خویش خوانده همان دم دستور وی ادکه بپای طلب گرد آفاق برآمده بهر جه دست دهد پری تمثالیکه مثالش بصورت و معنی برین جاریه از خود برتر آید

فائق آید بدست آورد والا مسند دستوری تهی کرده دیگر سر بر منصب والای وزارت نیفرازد و بحکم
(ای افزون تر آید ۱۲)
ضرورت تهیهٔ اسباب غربت کوشیده و متحمل زحمت انتقال گشته بر خود کسوت بینوایان راست کرده
پای همت در بادیهٔ سیاحت سپرد و در طلب گوهر مقصود بسنگلاخ تردد پای تا زانو بسود و پس از مدت
دراز از همه سو مایوس گشته ناچار سودای وزارت از سر بدر کرد و پای توکل در رکاب قناعت نهاده
عنان بارگی عزم بسمت وطن معطوف ساخت در اثنای مراجعت گذرش بشهر مرزبانی افتاد از
اتفاقات حسنه در آن روز لاله رخ بر سبیل سیر متوجه صحرا بود دستور بر گذرش ابر افتاد سروی دید بصد رعنائی
سرفراز تر از سرو ناز از جویبار حسن سر کشیده از انجا بر جناح استعجال خود را ببارگاه شهنشاه فائز گردانیده
صورت حال معروض داشت خلیفه در ساعت وزیر را بسامانی که در خور شان خسروی باشد بعنوان رسالت
نزد مرزبان ارسال داشته پیام خواستگاری لاله رخ نهانی او حوالت نمود وزیر چون بدانجا رسید ادای
پیام کرد مرزبان التماس خلیفه را ملتقی باجابت نساخته اختلاف دین و آئین بر عدم قبول حجت گرفت
و دستور را در شهر خویش یکساعت مجال سکون نداده در اقبح ترین صورتیکه اصلا سر باصلاح آن نشنیده
مرخص گردانید وزیر بدستور رجعت قهقری از انجا برگشته نزد خلیفه آمده بر چگونگی حالات اطلاع داد خلیفه را
انحراف مرزبان از مرکز اعتدال بر مذاق خاطر سخت ناگوار آمد لا جرم گوشمال او را از جملهٔ موجبات
شمرده همت را در انتزاع ولایتش مقصور ساخت و دلیران پیکار جو و دلاوران کینه خواه را با آئین
شهبدان نصرت کیش از اقصای ممالک خویش طلبیده با سپاه گران و لشکر بیقیاس بدان سو حرکت
نمود مرزبان چون نهضت موکب گردون شکوه خسرو شیر شکار آگهی یافت خود را قابل تقابل آن نسنجید
و مرد میدان نبرد خویش ندیده در حصن حصین متحصن گردیده بپناه قلعه قائم دل قوی کرده با تمهین قلعه نشینان
(ای برابری آن)
بآلات حرب و ضرب دست اشتغال نمود و خلیفه نیز بمحاصرهٔ آن مکان متین پرداخته دلیران را بتکمیل لوازم
کوشش تاکید فرمود لیکن از مر متانت برج و باره امر افتتاح را سرعت حال صورت تیسیر نپذیرفت و مهم در عقدهٔ
(آسانی ۱۲)

بکسر صاد مهمله قلعه نشین ۱۲ ۵ آلات حرب و ضرب درست مراد از سلاح ...

[margin notes: illegible]

تعویق افتاد و مدت محاصره بتطویل انجامید خلیفه از ممر اطناب بوقف بستوه آمده دستور را مرتبهٔ دیگر
دستوری رسالت بخشید و نزد مرزبان فرستاد تا با انصاح مراتب تهدید و تبلیغ مراسم اندرز که نصیحت از حکمت عملی
او را از سر جهل گذرانیده بر صراط مستقیم اطاعت و انقیاد فائز گرداند چون وزیر در خدمت مرزبان
رسیده در خلوتگاه شرف باریافت یکی از خواصش که فی الجمله در فن چهره گشائی و صورت پردازی وقوفی داشت
بباغی که در پای قصر قصور فریب لاله‌رخ واقع بود در آمده خالی الذهن بر لب حوضی نشست درین اثنا
لاله‌رخ از غرفه سر برکشیده بنشیب نگاه کرد عکس چهرهٔ آن در آب که پدیدار شده حوض را چون چشمهٔ خورشید
منور ساخت چون آن هنگام از روی تفرس بحقیقت صاحب عکس آگاه برده فی الحال قلم برگرفت
و شبیه آن پری پیکر جادو جمال از روی عکس بر داشته بر صفحهٔ کاغذ نقش بست اتفاقاً آنهم بسبب بیزاری وزیر دستور
نخست از گل مراد رائحه بمشام توقع نیافته مراجعت نمود خواصش در زمان رحیل بجهت اظهار حسن خدمت
شبیه را بنظر دستور در آورده متوقع جلدوی شد گشت وزیر از معاینهٔ آن بغایت منشرح شده در ادای
این خدمت مبلغی نمایان بدو انعام فرمود و وقتیکه بسعادت بساط بوس حضرت خلیفه مستسعد گشت
بجهت انشراح خاطر همایون پیش از آنکه جواب مرزبان معروض دارد شبیه را از نظر اشرف گذرانید خلیفه
بمجرد نگاه عنان صبر از دست داده بواسطهٔ تماشای جمال جهان آرای لاله‌رخ نعل در آتش گشت
و سررشتهٔ حزم و احتیاط که لازمهٔ اولوالالباب است سیما گروه گردون شکوه سلاطین که رشناس عالم
اند گم کرده همان بنفس وزیر را بمیانجی گری مختص گردانیده روانهٔ حصار مرزبان ساخت و خود نیز در
جرگهٔ خادمانش نهفته همراه شتافت و پس از وصول ببارگاه مرزبان بدستور جوان چهره پرداز بر لب
بترصد طلوع ماهچهٔ جمال معشوق از مطلع منظر نشست قضا را ماه خود اصلا از سحاب حجاب آشکار
نشد اما ماهی ران برکه سر از آب کشیده محاذی گیتی خداشناس گردید خلیفه لختی دل را رهین تماشای
شناهای ماهی ساخته خاطر از تماشای مطلب اصلی که اشاره است بر تماشای روی آن ماه سیه مجبوری در گل

پرداخت و تا ماهی از انجا برآید رشتهٔ تسبیح مروارید گران قیمت از گردن گسسته علی الرغم طریقهٔ دانائی
دانه دانه از آن لولوی لالا چون کشاورزان که تخم در خاک پاشند بآب انداختن گرفت و بدستور کودکان
لعب کوش انمعنی را وسیلهٔ انشراح خاطر و ذریعهٔ انبساط طبع انگاشت و مدّ الست که فلک چنبرباز پیوسته
درصدد احداث بازیهای تازه بوده طفل مزاجان و هر کودک نشان روزگار را زود رسن بلا در گردن
پیچد القصه در حالتیکه شهنشاه تماشادوست مشغوف این لعب ابلهفریب بوده برخی ز آن اوقات
شریف بلهو تضییع مینمود پرستاری از محرمان بساط قرب لالهرخ از منظر مشاهدهٔ چنین حال غریب کرده
نهانی بزیر آمد و آهسته تر قدم زده بر سر سلطان قیام نموده و از فراستیکه داشت پی بمغز حقیقت برده
از روی تفرس راه نهانخانهٔ حال شهنشاه برد اما از فرط دانش از طریق تعجیل پهلوتهی ساخته و تمسک
تبانی نموده خواست که عیارش ابر محک امتحان زند و از کشور گمان بسرحد یقین رسد لهذا مرسلهٔ
مروارید از گلوی خود گسیخته دانهایش از رسلک بیرون کشید بمجرد آنکه شاه دریادل مرواریدها را بآب انداخته
چون باد تهیدست گشت جاریه مروارید خود از پس سر بکفش نهاد و خسرو بیخبر اصلا از منصوبهٔ سپهر کجمدار
آگاه نشده قدم از بساط لعب برنگرفت لآلی پرستار را نیز بدستور مرواریدهای تسبیح خود دانه دانه در آب
کاشت و غریبتر آنکه بسکه خود تماشای ماهی شده بود پس از اتمام این مروارید دیگر بار از روی غفلت
که سرمایهٔ ادبار است بطلب گوهر دست بسوی آن سهی سرو هشیار مغز دراز کرد انیمرتبه آنچالاک خرام
فراست دست خلیفه قایم بگرفت و گفت انجامکار ای خام طبع آخر توئی آنکه بدین سمت آئی
خفته دلی که بجهت ماهی بدام افتادی غبار خلل در کشور خداوند من بدانمرتبه انگیخته که از گرد رنش گنبد
انگون از دیدهٔ مردم ناپدید است و میخواهی که رخنه در سور ناموسش کرده گوهر بختیاری را که در پردهٔ
صدف عصمت است جبرا بری حالیا ببین که شاطر سپهر حیلت باز بر بساط روزگار منصوبهٔ غریب انگیخت
که چو تو شاهی بکشت فراست بیچو من ماهی مات گشت هیهات ای میرگیر از بیخردی تدبیر خطا کردی

دیر بنجیر دست نیافته خود مقید زنجیر بلا گشتی بیت دراخواندی و خود بدام آمدی + نظر پخته تر کن که خام آمدی + خلیفه از رو داد چنین حال هنگر بمطرح حیرت در افتاد و ساغر بوالهوسی را از سر در کرده در بند نجات خویش شد و هیچ ندانست که چون کند تا این دام بلا بگسلد و این بار از دست اجل رهائی یابد بهر تقدیر راه سلامت را ن کار دیده گفت ای دریغ بدین شکل و شمائل چه بی نوائی آخر دمی تامل کن که من بینوا را با چنان صاحب نوا چه نسبت و سهای گمنام نشان را با خورشید نور افشان چه نسبت خلیفه را که امروز فرمان قدر نوالش بر فرق زمین و زمان روانست چه برین میدانست که با انهمه شیری که هنگام سخطش شیر فلک از بیم چون کشف سر بدزد د روباه وار چنین زبونی اسیر پنجه چون تو کنیزی شود نظم

خلیفه محیطست و من جوی آب | منه تهمت سایه بر آفتاب | مرا چون نهی در عیار کسی
که باشد چو من پاسبانش بسی

کنیز گفت ای شهنشاه کیوان بارگاه ذره خورشید را بکجا نهد ماه را کتان میخ که شعله در خس نهفتن دلیل بیخردیست مثنوی

که پیداست نامت بنام آوری | نهاده زبر گیست نامت بزرگ
ستیزه میاور درین داوری | نهفته مکن شیر در چرم گرگ

شهنشه چون دانست که اکنون پنجه از روی کار بر افتاد و زمانه باستر داد دولت برخاسته در دو رنگی عذار تیغ جفا بر سر آخته و دولت بخصم مساعدت نموده هیچ تدبیر اثر ننماید و رو اجتهاد سود نمیدهد بجز جانسپاری چاره نباشد لاجرم خود را از عار استگانت که منافی شیوهٔ شاهیست معراداشته سر بجیب قضا درآورد و مهر سکوت بر زبان نهاد و لسان بیکسان عاجزی سر در پیش انداخت و در دل التجا بجناب شهنشاه عالی لااطلاق که دامن کبریائیش منزه از غبار چونی و چندیست آورد کنیز چون فرمان فرمای اقلیم هند را اسیر پیش دید در راه بند و نجاتش زمانی متردد بود پس از تامل بر از جیب تفکر بر آورده گفت ای بادشاه عالی مقدار اگرچه تو خصم خداوند منی مانند نوشیروان اسیر از قید رها کردن از طریقهٔ خرد نیست لیکن از انجا که در بساط زمین سر دفتر راه شناسان عالی مقدار نخواهم که با چنین منصب عزیزی خجالت زده باشی

ریخته گردد اگر تو عهد کنی که بمجرد رسیدن بارِ دولت گیهان پژوه سپاه خود را از گرد حصار برداشته سر خود پیش گیری هوای لاله‌رخ از سر بدر کرده دیگر هوس انجو در راه ندهی ها گردانم خلیفه ازین معنی سایهٔ اصلا وصله توقع نگنجد حیات تازه فرا گرفته بهر چه گفت راضی شد و پیمان را باغلاظ ایمان مؤکد گردانید و بمجرد خلاص چون آن شاهین تیزبال در غایت سرعت و استعجال راه بارگاه اقبال خود پیش گرفت و چندانکه طاقت البشری بر نتابد مراتب منت و سپاس درگاه رستگاری بخش حقیقی مؤدی ساخت مثنوی

خلیفه چو زان بند شد باز جای	فریب از فلک دید و فتح از خدای
رهاننده را کرد صد ره سپاس	بدان رستگاری که بودش سپاس

سخن کوتاه پادشاه بعد از وصول بارگاه بایفای عهد کوشیده سپاه را از پیرامون حصار برداشت و جهانی را از بند غم رستگاری داده راه دار الخلافت خود سر گرد چون مدتی برین برآمد روزی مرزبان پیش پرگیان تتق عصمت خود را بافرط تجلد و تهور و فراوان عظمت و شکوه ستوده بر سجل دعوی خود مراجعت خلیفه را در غایت خیبت و خذلان برهان ساطع و حجت قاطع نمود قضارا کنیزی که از مغز معامله آگاه بود بحفظ مراتب ادب سخنان پیچ مرزبان تبسم کرد مرزبان ازین معنی بر تیره گشته باعث تبسم بعجل استفسار نمود و در استکشاف این امر مراتب تاکید را بدرجهٔ نهایت رسانید کنیزک گستاخ بر عدم مبالات کوشیده سر مو از مرکز راستی تجاوز نکرد و کیفیت حال را بر نهجیکه بروح وقوع حسن ارتسام داشت باز نمود و بدینصورت نائرهٔ قهرمانی سخت باشتعال آمد کنیزک بجرم گستاخی سورهٔ ضرب و شتم گشته قرین صد گونه آلام بزندان رسید و چندی چاشنی نوائب روزگار چشیده و بهره دریافته آخر بشفاعت بعضی از خواتین مشام وقتش برایحهٔ رستگاری معطر گردید کنیز اگر چه بظاهر در حضور همنشینان از بیم سخن پنهان و درین مقدمه تقصیر انجو منسوب نموده طوطی زبان را بدین ترانه گویا میداشت شعر چو خود بکردم از که چون خروشم * جفای خود ز خشم خود چه پوشم * اما در باطن پیوسته با دل حساب این معامله داشت و نهانی

همیون همت در عرصهٔ تدبیر طلب خلیفه خود مهیا ساخت تا آنکه رسول معتمد بدست آورده پیام از زبان
او حوالت کرد و بر سبیل اختفا در خدمت خدیو زمان ارسال داشته التماس نمود که اگر هنوز خیال تسخیر لاله رخ
در مخیلهٔ مبارک حضرت بهمان و تیره بخت متکون بوده باشد پس طریقهٔ صواب آنست که بوساطت تهاون
و تکاسل عنان خنگ جهان پیما که نعلش مفتاح ابواب حصون و قلاع ربع مسکونست بدین سمت معطوف
ساخته مجدداً سپاه فیروزی دستگاه و عساکر نصرت پیکر بمحاصرهٔ حصار مامور گردانید که این مرتبه بعون
عنایت الهی این مهم در اسرع اوقات برطبق دلخواه صورت تیسیر پذیرفته اثر اخلاص این پرستار ارادت
پرست بر بساط بوستان بارگاه خلافت حسن ظهور خواهد یافت خلیفه که درین تمنا پیوسته خرابهٔ غم
بوده سنگ شکایت بر آبگینهٔ حصار سپهر میزد این پیام را از استمالت غیبی و تایید سماوی گرفته در ساعت
فرمان او تا روی سراپردهٔ دولت را بسوی حصار مرزبان زدند و علمداران اقبال الویهٔ سپهرسای
فیروزی دستگاه بر پشت پیلان الوند شکوه برافراشتند شهنشاه در ساعت نصرت پیوند کوس
رحیل نواخته با جنود جهانگیر قلعه کشا و عساکر منصور رزم آزما متوجه شده همت بر استخلاص حصار و انتزاع
ولایت خصم و تسخیر آن ماه فتنه کیش مقصور گردانیده بر جناح استعجال طی مراحل و قطع منازل نموده
بمحاصرهٔ حصار پرداخت پس از چندروز کنیز فتنه انگیز که سیل بلا از زیر سرش برخاسته بود فرصت یافته چون
دیو که از زیر شیشه برآید از حصار برآمده بخدمت خلیفه شتافت و بوسیلهٔ اخلاص دست بر بساط قرب
جا یافته در حصار ناموس مرزبان پدید آورد یعنی پرده از روی تحقیق در پیش عاکفان پایهٔ اورنگ
خلافت دریده برکم و کیف حال انها کماهی آگاهی داده معروض داشت که لاله رخ بر سبیل
مدام از نهر مخفی که بسوی دریا سری دارد بواسطهٔ غسل روزی یکبار از حصار می برآید و مقرر است
که هنگام طلوع آفتاب طلیعهٔ جمال آن ماه بر ساحل آب پیدائی می پذیرد و جز پرستاری معدود دیگر
بمجلس ها مرباسد ارش نمی پردازد اگر برخی از دلاوران سپاه فیروزی که نصیر پایان این درگاه

نصرت پناه باشند زورقها ترتیب داده درانوقت خود را بدانمحل رسانند و شیوهٔ جانسپاری بسر
در راه ولینعمت آشکار کنند احتمال غالب آنست که اگر سپهر از سلوک مساعدت باز نایستد
بی تعب رنج بر گنج مقصود دست یابند خلیفه بمصلحت دید و هدایت پرستار اخلاص سرشت اساس کار
نهاده جمعی را از بهادران نصرت کیش بدستوریکه مسطور گشته تعیین فرمود جوانان کشتی نشین بر روی
آب شبگیر زده صبح زود در پای قصر مرزبان رسیده به پناه برج کمین گرفتند بمجرد آنکه لالهرخ بقاعدهٔ
دوام از حصار برآمده بساحل رود پیوست بعنوان عجلت از کمینگاه تاخته بسان شاهبازی
که تذرو طناز را برباید او را ناگهان برداشته بکشتی گرفتند اهل حصار بعد از خرابی بصره آگهی یافته تکاور
در میدان استخلاص آن پری نژاد تاختند اما حریفان مصلحت شناس اصلا بجنگ مقید نشده بالهای
خود را مانند باد سریع السیر گردانیده سالماً باردوی معلی الحق گشتند باه را در خلوت شاه حاضر آوردند
شاهنشاه فیروزبخت چون گوهر مراد در سلک امید منسلک یافت لختی تمهید قواعد منت و اقامت
رسوم سپاس پرداخته دیگر دران مکان توقف جائز نداشت بفیروزی و کامیابی مراجعت فرموده در کمتر
ایامی مستقر جاه و جلال خویش نزول نموده نقد حسن لالهرخ دهدهی یافته بر سائر خواتین حرم
سرای اقبال گردانید و سکهٔ بانوی بنامش زد و سرفناز زنانه بسخت گرفته بجهت درست از منصب
ترخانی عزل ساخت و سخن خود را بر سر کرسی نشانده سرفناز را از مسند عزت بانوی برداشته بر بساط
بندگی لالهرخ بدوزانوی ادب بنشاند و در جرگه پرستارانش جا داد اما لالهرخ از رهگذر صغر سن و اسیر آمدن
بمنزلیکه در اطوار و اوضاع ملکه سائره رسم و آئین منزل آباءش تباین و تخالف تام داشت متوحش و
متوهم بوده اصلا قدم بر بساط اختلاط ننهاد و قوانین اسلام و مباهات آئین نامرضیه اجداد کفر سگال خویش
دانسته از طریقهٔ آمیزش تنفر نمود خلیفه بمقتضای نهاد کریم و نفس شریف خاطرش از همه چیز عزیزتر داشته
چندی رشتهٔ آن مرغ نوآموز دراز داده در باب انسلاک گوهرش بسلک ازدواج شیوهٔ عجلت مرعی نداشته

پای تمنا در عطف دامان تحمل کشید چون جامش بدور جام آگاه گشت که ساقی سپهر جام مرادش را بدست خلیفه داد و کاسهٔ آرزویش از بادهٔ امید همچنان تهی ماند از دور فلک لبریز شکایت گشته جام بلاهل همه را نوش کرد از انجا که دلش اسیر طرهٔ مشکسای لاله رخ بود گریبان صبر دریده چون غنچه از دست تحمل بر آمد و بر دولت و جاه دست افشانده بر قبای شاهی دلق گدائی گزیده و بر چهرهٔ آتشگون خاکستر مالید آفتاب را بگل اندود و زیوریکه از بهر لاله رخ موجود گردانیده بود بهوشش همراه گرفته راه غربت سر کرده بحوالی دار الخلافه خلیفه در دامن صحرائی سکون در آورده خاک نشین کوی افتقار گشت و غم معشوق را رفیق روز بینوائی و مونس شب تنهائی بسند دانسته گهی بشوقش ناله کردی و گاهی از اشتیاق و مهجوری چون مجنون غزل خواندی اتفاقا آن جوان بغایت خوش لحان واقع شده بود و عجب صوت بریانی داشت باندک زمانی وحشیان دشت بپایهٔ آشناس کرده بمثابهٔ رام شدند که بی صحبتش آرام نداشتند چون در آن بیکسیها آنمعنی را وسیلهٔ شغل خاطر حزین پنداشته همواره به تیمار آنها پرداختی و دست رفق بر پشت و پهلوی گور و آهو مالیده بصوت دلکش و لحن غم الکتاب آن صحراییان میدخورا خوگر آشنائی ساختی و بر همه را مست بادهٔ بادو مدهوش همی وا کرده در حین بیهوشی زیور های لاله رخ را بشاخ گردن آنها بسته چون گوش و گردن عروسان پر از لولوی لالا گردانیدی مثنوی

هر وحش که بود در بیابان	بر خدمت او شده شتابان	او می شد و جان بکف گرفته
انها پس و پیش صف گرفته	ایشان همه گشته بنده فرمان	او بر همه شاه چون سلیمان
بر گردن گور تکیه دادی	بر ران گوزن سر نهادی	القصه بکمتر ایامی این قصه فاش شد و بر زبان

خاص و عام آمد تا آنکه مقربان بساط خلافت بعنوان ندرت معروض عاکفان پایهٔ سریر سلطانی ساختند خلیفه آنحال غریب را از اعاجیب روزگار دانسته از بهر تماشایش شتافت و دامن صحرا از لوث پویهٔ نامحرمان پاک گردانیده لاله رخ را همعنانی گزید تا باشد که نسیمی از مهب نشاط با تبهمز آید و غنچهٔ دلش را از رخ اشتیاق

دست دهد چون بر رقت آن شهید دشنهٔ عشق و قتیل خنجر مهر رسیدند که گلهٔ از گور و آهو گردش حلقه بسته
واو چون مجنون در میان نشسته این ابیات را برقتی که در دل خارا اثر سکند بزبان حال میسرایند مثنوی

اگر مارست اندر رخنهٔ تنگ	وگر موریست اندر فرجهٔ سنگ	وگر در گردش دریا نهنگیست
وگر برگرد کوهستان پلنگیست	وگر مرغیست اندر لاله زاری	وگر هست آهوی در مرغزاری
زهر جنس انچه حیوان نام دارد	همه با جفت خود آرام دارد	ندانم تا از ینها نام من چیست
که میباید بدینسان بیکسم زیست		

لاله رخ چون بدین مضمون آشنا شد دریای غم در دلش تبلاطم آمد
وبی اختیار سیل سرشک از ناوهٔ دیده بر وجنات روان ساخت خلیفه از مشاهدهٔ اینحال عجیب
بغایت استغراب ورزیده گرد پژوهش برآمد و از کم و کیف معاملهٔ جام جنون پرست استفسار فرمود بعدازم
از انجاکه بتکلیف عشق خانمان سوز مصلحت دشمن از سر جان برخاسته بدنبال دل شتافت بی خفظ از
خرم نقاب از رخ شاهد راز برانداخت و قصهٔ حال زار خویش آنچنانکه سزاوار شورندیده سران باشد
بر لوح تبیین گذاشت و افسانهٔ شورانگیز و داستان درد آمیزش خلیفه را برقت آشنا ساخت
بمرتبهٔ که قطرات مطرات سرشک از سحاب دیده بارید و بمقتضای شرف نفس و لطف ذات
وعلو همت و فراخی حوصلهٔ کرم که ایزد تعالی والا جوهران کامل عیار را اعطا فرموده بیماران
غریب دیار عافیت و مهجور بساط سلامت کوشیده دست رفق بر فرق آن مجنون بادیهٔ حیرت
مالیده از زیر خاک مذلت برداشته بر مسند عزت متمکن گردانید و از آن وادی همپای خویش بشهر آورده در حرمسرای
خسروی دست کرم کشاده فراوان اشیای غریبه و متاع گرانمایه با نقد کثیر انعام فرموده بصوابدید
سپهر شناسان افلاک و رازدانان اختر در ساعت مسعود و زمان محمود لاله رخ را در سلک ازدواج
کشیدو آن بیدل را بمراد دل کامیاب و کامران گردانید و فراز آن گنج بیرنج برسم جهیز بدو ارزانی
داشته در غایت عزت و احترام مرخص فرمود بلی مصرعه باکریمان کارها دشوار نیست

اشارت بسوی گام ۱۲ برقی ای گی و ... ۱۲ ... فرجه بالفتح و جیم عربی ... که میان دو چیز باشد ... ۱۲ ... از ینها اشارت است بسوی حیوانات ...

جهیز بکسرتین و یاے مجهول و زای معجمه اماله جهاز بمعنی سامان اسباب و رخت برای دختر ۱۲

آغاز تحرک سلسلهٔ شناسائی صورت بهروربانو با جهاندار مجنون گشتن و دمیدن آن سپیدهٔ صبح امید در ظلمت شب داج ابلاس آن سینه فگار جگر ریش

اگرچه طوطی خردمند بگردار کامل خردان بانعم عیار بگرد آوری خاطر پریشان جهاندار شاه همت هما فریب مقصور ساخته گاه بیگاه دل درد پرورش را بافسانهای فسون اثر مشغول داشتی لیکن از انجا که باد طلب در کاخ دماغش پیچیده بود و بادهٔ عشق در جام دلش جوشیده روزی صد بار سلسلهٔ شکیبائی گسیخته چون مجنون سراسیمه سو بسو دویدی و بسان نسیم ناتوان ببوی گل مقصود بهر طرف وزیده سیماب صفت در هیچ محل دمی نیارمیدی آری روشناسان جناب عشق را که سلطان کشور کشای دل و سپهدار موکب آرای عرصهٔ قلبست ترکتاز معرکهٔ جنون و ورود برجناح استعجال یمین و یسار تاختن و در میدان ننگ و نام سپر انداختن نهایت هنر است و بزم نشینان انجضرت را که صدر آرای انجمن صدور و رونق شکن هنگامهٔ سرورست بادام چشم پیوسته تر داشتن و چشمهٔ جگر از پاره سینه خشک ساختن و مانند مردم دیده بهر طرف قطره زدن و چون سیل سرشک در راه طلب بسر غلطیدن غایت کمال مثنوی
در عشق بجز گداختن نیست ❊ این شمع بغیر سوختن نیست
انیجا همه آبروی محفل ❊ آب جگرست و آتش دل
پس را د قات فراخ آن دلتنگ که بدینمنوال با خاطر شاخ شاخ در سنگلاخ طلب ترددو داشت هنگامیکه باد سحر گره از طرهٔ ریاحین گشاده صحن چمن را رشک صحرای ختن میساخت بباغی گذشت و بلبلی را دید که از آتش رخسار گل شعله در خرمن دلش افتاده بال و پرش را چون خار و خس میسوخت و از آواز مستی شوق دست بر هستی خویش افشانده صفیر دل دوز میکشید جهاندار شاه بمقتضای همرنگی مائل صحبتش گشته لختی بگوشهٔ چمن رخت اقامت انداخت و آن شوریده سر را بدین ترانه مخاطب ساخت فرد
دولت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد ❊ که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست ❊ و آشنای این حال

۱ اغاز ۱۲ وانچه بدان ۱۲ ۲ ابلیس تاریک ۱۲ ابلاس ناامید شدن ۳ آن بس سحاب ... ۴ بودن ۱۲ ... ۵ ای معروفان ۱۲ و مشهوران ۱۲ ۶ سپر انداختن کنایه از عاجز و زبون شدن ۷ ای پاره پاره ۱۲ ۸ ای جای سنگهای بسیار ۱۲ ۹ ای گلهای شگفته کرده ۱۲ ۱۰ صد در نغمتین بمجنونه ۱۲

که کوکب بخت از حضیض وبال باوج اقبال پیوسته بود طلیعهٔ جمال بهره ور بانو از گوشهٔ صحرا پیدا گشت و
نسیمی از مهب لطف که مشک بیزش رسیده غنچهٔ خاطر این سبیل را رائحهٔ شگفتگی آورد اما جهاندار غافل از آنکه
دولت بیدار رو بدو آورده همچنان دران کنج غفلت نشسته ماند و از راه بردن نشاط بنهانخانهٔ طبعش
بظهور سببی پذیرائی تحیر گشته علی الرسم زبان اتنگرار این ترانه رخصت فرمود **فرد** نسیم صبح عنبر
بوست امروز + مگر یارم ره صحرا گرفتست + تا آنکه هودج داران آن پردگی حجب خلافت و شهریاری ساحت
گلشن را بنور قدوم سعادت لزوم منور ساختند و هودج را در عمارت خاصهٔ خاتونی فرود آوردند از پردهٔ
معلم عماری ببساط باغ روکش کارگاه [illegible] شد و از رایحهٔ جعد مشکبارش صحن چمن رشک صحرای چین
گشت غنچهٔ گل بهمین شمائم طرهٔ عنبر بویش سرمایهٔ نافگی یافته از نشهٔ این نشاط دهن بخنده باز کرد و
بلبل بشوق نظارهٔ جمال جهانگیرش چون پروانه بگرد شمع پیرامون شمشهٔ شمس فریب عماریش ترانهٔ
بیخودانه آغاز نمود پیرزنی پارسا سیر که جامهٔ تنش بافتهٔ تار سبحه بود و پرهیز بود و جانش از سعادت
مصاحبت بهره ور بانو پیوسته بهره مند بفرمان آن سردفتر مخدرات دبیرار پردهٔ عماری بیرون آمده
بعزم آنکه بزم باغ را از نامحرمان پردازد باطراف چمن و اقصای گلشن برآمد و نرم نرم بدستیاری عصا
قدم زن گشته بر سر این شوریده سر سودای رسیده و می پای توجه بر بساط مصاحبتش سپرده از
سخنان تمام مغز و کلام پر معنیش که چون باد بهاری گره گشای غنچهٔ دل بود حسابی گرفته گوهر بایغ
عیارش ادر میزان ادراک بسنجید و با وجود سیمای سکندری و داب فر ارائی بگلسوت قلندری و لباس
گدائی تن در دادن و بفرط دانش و کمال و اناتی سالک سلوک جنون بودن و تتبع طبع مجنون گردیدن
سلے راه و روش دیوانگی ۱۲
سخت غریب دانسته از انجا بخدمت بانوی خورشید محل شتافت و از ساده دلیها افسانهٔ جون ربش
بر جریدهٔ تبیان ثبت نموده و از جمال کمال معنی و فراوان سخن اندوشمهٔ از چگونگی دل ربایان
و دیدهٔ گریانش نیز وانمود و بهره ور بانو از مجرد استماع [illegible] در خاطر پدید آمد الی ختیار از شگاف پرده نظر بر

ای بسبب آمدن شوخ و در نهانخانهٔ طبیعت بجا نبود ارشاد ای سبب قبول کننده حیرت گردیده بر طبق عادت زبان را بتکرار این بیت اجازت داده ۱۲ ای بر آسیب بیابان آمده است ۱۲ [illegible]

[illegible]

شاه شد اگماشت و چون شبهش را که از بی نظیر با فرهنگ گرفته بود و پیوسته با خود داشت آنجایگاه نخست بشناخت
و دانست که این شیا خسرو منش هوی که بخلعت خاکستری خرسند ست این سرو آزاد از پا تا سر چون مشکل
از بهر چه در بند ست شعله شوقش از نهانش سر برزد و موجه بحر طلبش بر ساحل اضطراب انداخت ایمان چو
(ظاهر شد ۱۲)
پرده حیا در پیش دیده حایل بود چهره مقصود نیارست دید لاجرم حال دیگر دید چون هوشش سپهر از خود
(دیدن نتوانست ۱۲)
برافتاد و بیکبار رشته طاقت از دست داد پیرزن از معاینه اینحال بگرداب حیرت فرو شد و بر سر
وقتش ماند تا میان اشک حسرت ریخته باعث تغیر باز پرسید بهرور بانو پس از دیری دیده بگشاد و بیان
پرداخته گفت که ای مالک مهربان من روزگاریست که مهر این جوان در دلم چون نور با نار درهم
با آب ملازم گشته و هوایش در دلم چون نغمه در تار و طرب در شراب بمن گردیده و بچشم چشمه زلال وصال
سراسیمه سرابگاه حیرانی میداشت اکنون که منهل مراد پیدا آمد دل تشنه لب دست از فتراک صبر گسیخته در ورطه
اضطراب انداخته قطعه همای همتم عمریست کز جان + هوای آن قد بالا گرفتست + ز دریای دو چشمم
گوهر اشک جهانی را لولوی لالا گرفتست + خدارا همتی برگمار که کشت امیدم که از بیدلی از سموم نیستی
خمول و شرابست حالیا از ابر مطیر توجه مشکلکشایت سیراب گردد پیرزن پس از آگاهی برین سر
بغایت غمگین شده ابواب نصایح بر گشاده گفت و بحکت ای دختر این چه خیال خرد سوزست که در مخیله تو
جا یافته این چه سودای خامست که در دماغ پیچیده آخر دمی بیندیش که سرافرازان سریر سلطنت را
با خار نشینان حصیر مسکنت چه نسبت و مهر سپهر برین را با ذره خاک زمین چه پیوند زنهار چنین اندیشه
باطل را بخود راه مده و سر از رشته سودا تهی کن تا در معرض هلاک نیفتی و بعبث ناموس را بباد ندهی
ع مکن مکن که نکوگوهران چنین نکنند + بهرور بانو که از دیرباز صید پنجه شیر شکن قهرمان عشق شده
گردن جان بپای دل مقید سلسله مهر جهاندار شاه داشت اصلا سخنان موعظت آمیز پیرزن را بگوش
جان نداد و حرفهای نصیحت انگیزش نشنید و چون یارای دوری نیاورد گفت ای پیرزن بیهوده لوح سالخورده

مگر نمیدانی که عشق شاهنشهی ست طبعش از قیود تعینات آزاد و سلطانیست دامنش از لوث
رسمیات پاک و ساحت بارگاهش از خس و خاشاک کم و کیف معرا و دامن تماشایش از غبار کفو و ناکفو مبرا
حکمتش از بس بصارت حریر را با حصیر یک نرخ قیمت نهاده و صیرفی بازارش لعل را با خذف بیک
میزان سنجیده گوهر مهر و مهرهٔ گل نزدش یکیست و گل قبای پوش و خار پیراهن در پیشش در نسبت برابر منظور
جناب مقدسش گشت اگر کشمکش چون و چرا رهائی یافت و هر که مقبول حضرت والای وی شد از حسب و نسب معرا گردید
از یمن عنایتش ذره خورشید را در آغوش کشد و قطره بحر را در کنار گیرد و قطع نظر ازین مراتب نشاید که این جمع ان ادانی
دهر باشد بلکه امکان دارد که از اشراف خلق پدید آید زیرا که قدر و منزلت مردان بشرافت نفس است نه خلعت
فاخره اگر در تو دیده وری هست حسن معنی بین نه شوی صورت و آبادی باطن بنگر نه خرابی ظاهر ع که هر کس
بی هنر افتد نظر بعیب کند پیرزن ازین مقدمه سخت بر آشفت و بکمال قهر بانگ بر مهربانو زده گفت ای لالهٔ
سیراب باغ شهریاری ای غزالی بی آهوی دشت داراری که از رشک کلالهٔ مشکینت خون در دل نافهٔ تاتاری گره بسته
این چه آتشی ست که در خرمن ناموس پدر بریختی و این چه خاکیست که بر فرق نام و ننگ خود می افکنی خود بگو که خاندان خلافت
اجداد عالی تبارت چنین خواری چگونه بر تابد و غیرت خسروی پدر بزرگوارت کی متحمل این رسوائی گردد که
بمنهج ناصواب بیچ و تردد بر ان احت را نیارد و هر وادی سر بسر تشنه لب تاختن سعو ندهد از انجا که محبت
صادق و عشق کامل گاه از جیب عاشق سر بر کشد و گاه از گریبان معشوق بهر و مهربانو از منزل لیلائی گام بمقام
مجنونی انتقال کرده لاابالی وار بوداع نام و ننگ برخاست و گفت ای پیرزن نامصلحت شناس زه باد
بکف مگیر و آهن سرد مکوب که خرد روشناس تو نا آشنای مزاج عشق ست کاش کرشمهٔ جانستانش یکی در کار تو میشد
تا کیفیت شکوه قهرمانش مفهوم تو گشتی و مرا از دست نثار خامهای تو نجات حاصل آمدی آخر گوهر مردمی دار
این همه دانش ادب و خوبی دیو چه بخود قرار داده و از کوی معرفت چه بر کران افتاده دیده بصیرت بگشا و مشاهدهٔ
این هنگامهٔ بدیع کن که از مزرع دلم نهال محبت این جوان چگونه سر بر کرده است و رشتهٔ مهر بن جان

در گردن جانم پیچیده هر قطره که از چشم ترم میریزد حرف وفا بر صفحهٔ حال نقش می بندد و نقشی هیئت منشور روزگارم بطغرای محبت مرتب ساخته است و بر ارادت دیوان دلم را از معانی بیگانه پرداخته اکنون جز آنکه آن معنی حسن صورت گیرد و این صورت بمعنی گراید نصایح تو چه فائده بظهور رساند بانگ طبل تهی بهیچ گوش نرسد فرد در کارگاه عشق ره عقل و علم نیست + توای ضعیف راه فضولی چرا کنی پیرزن چون دانست که عرصهٔ دلش مخیم سرادقات شهنشاه عشق بارگاه عشق گشته بمصلحت عقل کاری پیش نمیرود و دست تدبیر بدامان حالش نمیرسد لاجرم پای سعی از تگاپوی سبیل نصیحت سرائی باز داشته از ان باغ هودج آن عروس حجلهٔ مهر و وفا بسوی شهر راند آری بیت کمان عشق هر جا افگند تیر + سپرداری نباشد کار تدبیر

خندیدن غنچهٔ امید جهاندارشاه باهتزاز نسیم مراد و چیدن گلهای مقصود از چمنستان وصال بهرور بانو حورنژاد

چون نشئهٔ عشق جهاندارشاه در دماغ بهرور بانو بلند شد و پیمانهٔ خاطرش لبریز بادهٔ طلب گشت پیرزن از راه دوربینی کیفیت حال در زمان فرصت و مکان خلوت در خدمت عاکفان پایهٔ سریر خلافت عرض کرده از شغل حراستش استعفا نمود بادشاه ساعتی سر بجیب تفکر فرو برده پس از تأمل وزرای دانشور و ندمای خرد پرور را که بجز خیرسگالی امری دیگر در کوزخاطر عقیدت مآثر و مکنون باطن خلاص مواطن نداشتند در خلوتگاه مجتمع نموده این راز سر بستگی در میان نهاده در باب اصلاح این مقدمهٔ دشوار از ان مشکل پسندان آسان نجات استمداد همت کرد مثنوی چو آید مشکلی پیش خردمند + کز ان مشکل فتد در کار او بند بکند عقل دگر با عقل خود یار + که تا در حل آن گردد مددگار + ز یک شمع ار نگیرد نور خانه + فروزد شمع دیگر در میانه سایر خیرسگالان دانش پژوه و دانایان باریک بین از راه حکمت فرادور معاملهٔ گشته لیبانه بحجر دمی کاردیده باتفاق معروض داشتند که این نائرهٔ عالم سوز فتنه ساز که از شعلهٔ عشق و فتنهٔ محبت سر بر افراخته است

تا به تیر نطفا پذیرفتن ممکن نباشد چه اسباب وصایا و مواعظ خود اصلا مصالح انیهم متشکل نباشد و زجر و ملامت

نیز با تمناعش کفایت نکند بلکه محرک این سلسله گردد چون باد در روغن مقوی اشتعال نوائر شوق شود در نصورت

چنان بصواب اقرب و بصلاح مقرون مینماید که پیش از آنکه شاهد این از نقاب ستر از رخ بر انداخته سر از منظر

جهر بر آرد و در پیش خاص و عام جلوه گری نماید سر رشته مواصلت را بضبط مناکحت مربوط و مضبوط گردانید

آبی بر آتش انتظار بانوی جهان باید پاشید چه اگر در نیابت تمادی رود بیم آنست که در گلم پایه فرصت از مر گرفت

شوق برقع حیا از روی مردم چشم آن گوهر درج دارائی بر افکند و اداهای ناموس ستر زوجه کنهای سوا

اندوز از رهگذر عدم مبالات که طریقه انیقه حجاب عشق قست بظهور رسیدن گیرد و سهل ترین طعن رقصه فاش

گشته در دهن عام افتد و بیهوده گویان از خاک تیره چنین مقامات اندوختگاه هرزه درائی پیدا کرده تهمتها

وهند که موجب ملالت اولیا و باعث شماتت اعدا گردد پیداست که تیر تخی از بادشاهان که بر روش شان جهان

ممتاز عالم اند بر دو ترین مانی چون نامی شان گرد آفاق بر آید چون صیت جلال ایشان باکناف عالم

اصناف امم برسد بدین آن فتنه به پستار تو من خیال بیکران مهم محال را در مرآت حال بدوال بدید بادشاه از

صوابدید ایشان پهلو تهی کردن مصلحت ندانسته فرمود تا یکی از ایشان که بفهم و فراست بر دیگران تفضیل صحبت نزد

جهاندار شاه شتافته پایه حالش و مایه گوهر شرا بمیزان در اک بسنجد تا مرتبه دان چون بفرمان خداوند کیهان نقد

ذات و عیار طبع جهاندار شاه بر محک امتحان زده بهمه جهت بالغ و شر بظهور پیوست و بیغا که گمان از چنینش پرورد

یافت که گوهر شرا ز کان خلافت و معدن نجابت است از انجا معاودت نموده بر خدمت خداوند تاج و تخت آمد

در رعایت مراتب ادب سبحه ثنیه ارباب سجادت گرده کیفیت العنوانیکه مفهوم او شده بود معروض نمود

و گفت از انجا که اولو الالباب که خاصان اشان بوده بوده اند مواصلت هم کفو و مناکحت همجنس را از جمله عطایای جلیلی

شمرده اند کراه آدر محل مدخلی و سخن بوالفضولان را مجالی نیست اکنون سر انجام این مهم اهم در خیر تراخی نمودن از ایز

مصلحت نبا شدع در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست + بادشاه بدستور مصلحت اندیشی و صواب مبنی خیر اندیشان

مصالح بکسر لام جمع مصلحت فارسیان در این مقام مصالحت بمعنی مصالح که جمع است استعمال نمایند ... [illegible]

اصلاح چیزهای ... [illegible] ... این لم متشکل

... [illegible] ... عشق ... [illegible]

... [illegible] ... نشان ... جهان و عالم ... [illegible]

خردمند فرمان داد که در اسعد ساعات و اشرف اوقات کار این پیوند میمنت بار بانجام رسانند اندازه شناسان فلک و ارو آثار شماران ثوابت و سیار و رموز دانان استقامت و انقلاب کواکب و بروج و اشاره فهمان نظرات انجم از تراجع و عروج بسیارات نگاه کردند و بنظرات کواکب نظر گماشتند و دقائق مهر منازل ماه بمیزان سنجیدند و راستدراک درجات سعادت و استخراج تقاویم میمنت و تقیه از دقائق تعمیق و تدقیق فرو نگذاشتند و ساعت میمون و وقت همایون بطالعیکه تولا کند بدو تقویم اختیار کردند و دوال دولت بر کوس اقبال زدند و بساط نشاط در منزل فردوس مشاکل مهر گستر دانیدند و محفل خلد طراز بدستور خسروان فلک شکوه بکمال زینت و فرخی ترتیب یافت و بهوا و مسترد اسباب ابتهاج زخور شاهان سپهر قدر مهیا گشت و ساقیان عنبر را عذار شیرین ادا گلگون باده را در عرصه جام بجولان در آورده شهسواران مضمار طرب طلبی را خوش ذوق ساختند و سده آرایان بزم مینو طراز از رحیق مروق خورشید عیار غبار غم از دامان خاطر شسته چهره شان از نشاط لاله رنگ گردانیدند و نسائم بهجت مواطن طبایع خرد خواهان را در حدائق مراد به شگفتن آورد و روائح انبساط ریاحین خاطر بزم پیرایان از مهب عیش و کامرانی وزیدن گرفت ترنم سرایان قمری نغمه الحان دلکش و تفریحی آغاز نمودند و ابریشم نوازان ناهید ادا قانون نشاط ساز کردند ناله ارغنی مستانرا نوید خرمی داد و خروش چنگ مثال اصحاب ذوق را بچنگ آورد ارباب خرد را دلنوازی کرد و عود دل باده نوشان را چون عود بر آتش شوق نهاد کمانچه لبان ابروی مهوشان سبعاد خوانان خط جام ساغر خوشه مو بربط مانند باده آشنایان عالم آب اتری باغ افزود از آب نوای نغمه می ساحت انجمن نزهت بزم بهار یافت و مستی و نشاط باهم چون حسن و عشق امتزاج گرفت حباب گلرنگ با مستان کار گل میکرد و ناله دلکش ارغنون بر هوشیاران شیوه بلبل منمود از آب باده و باد رود در فضای مجلس بحر طرب موج میزد و از نشه حسن و حسن نشه مرغ دل بهوای

بط اوج میگرفت

مثنوی

بط اوج میگرفت مثنوی	شکرلب مطربان نغمه پرداز	برسم تهنیت خوش کرده آواز
مغنی چنگ عشرت ساز کرده	نوای خرمی آغاز کرده	بمالش داده گوش عود را تاب
طرب را ساخته از تار شش اسباب	نوای نی نوید وصل او داد	بجان از وی امید وصل او داد

رباب از بار غم جان الامان ده | برآورده کمانچه نغمهٔ زه | وشاقان ساغر از خم بهشتی
روان کرده چو اندر آب کشتی | بصنعت ساقی موزون و دلکش | بیکجا جمع کرده آب و آتش
صراحی های لعل از دست ساقی | بخنده گفت باد این عیش باقی | چو آن شاه زینت افزای بزم روشن

یعنی نیر جهان افروز بخلوتگاه مغرب شتافت و عروس مشکین موی شب که زمانه بهر تار کلالهٔ عنبر بارش هزاران نافهٔ تاتار نثار میکرد و روزگار از سواد طرهٔ مشک فشانش مشام جان بغالیه مرام معطر ساخت صبیح الوجه سیمای ملاحت جان پرورش نقد روان بکف نهاده و خورشید گیتی تاب بسرمهٔ سواد شب دیدهٔ جهان بین خود را روشن کرده مجنون بشوق همرنگی نامش سلسلهٔ مهر لیلی یاد دل بسته حیات و آب خضر بشوق طرهٔ مشک فامش در دل ظلمت نشسته

مثنوی

نشاط افزا چو ایام جوانی | سواد طره اش خجلت ده حور | تبسمی خوش همچو صبح زندگانی
نسیمش جعد سنبل شانه کرده | هوالیش اشک شبنم دانه کرده | بیاض عارضش نور علی نور
بملاحتیکه سوزش در دل گیتی

چون سودای شیرین در سر فرهاد افتاد بجلوه گری در آمده خواتین ورد الاتبار جداگانه در مشکوی عنبرین بزم ارم طراز ترتیب داد و چون گل در چمن بقرینه باهم نشستند و ساحت مجلس را از بس گلفشانی تزئین ربیع و بهار بستند مروحه جنبانان پری شمائل چون نسیم گلستان برائحهٔ روح افزا دماغ لاله رخان را تازه ساختند و نخلهٔ سایان یاسمین بدن از آمیزش عطرهای ملون انجمن را رشک نزهت صحرای ختن گردانیدند و زمزمه سرایان سیم اندام بصورت دلکش و لحن دلپذیر هوش از زیر بیرخان بودند و خنیاگران زهره فریب بکردار طاوس مست برقص آمده رونق هنگامهٔ طرب افزودند بسکه جادو نگهان گلعذار مجتمع بودند دریای حسن و ناز باهم موج میزد و بسکه شیرین لبان لیلی ادا باهم طرح عشوه ساز کردند روی بساط پالغز خرد گشت مشاطهٔ چالاک طبع بهفت آب گل دست شسته بهر هفت کردن آن پریزاد برخاست و بشانهٔ صندلین چین گیسوی عنبربوی پرشکنش برحاشیهٔ عقیق یمن آراست و گوشواره را

بسعادت سرگوشی آن مهر سپهر جمال فائز گردیده رخشش را چون ماه و ثریا منزل گزین ساخت و رسلهٔ مروارید بر گلوبسته انگم مرصع بر میانش که از لبن نازکی بسان کیمیا جز نامی درمیان نبود قائم گردانید و بر سایر پیرایهٔ حلل بر قامت سرفرینش آنچنانکه بایست آراسته کرده برورنگ و سی جلوه جلوس بخشید بعنایه الله اعراق سخنوری زیور از حسن شاهدش زینت تازه یافت و حلل از جمال بالغ عیارش زیب بی اندازه گرفت والا رخش چون خورشید محتاج بصفات آرایش گری ماشطه نبود و پیکر تکمیل پذیرفته محسنات خدا دادش از تزئین مستعار پیرایه و حلیه مستغنی مصور قدرت از کارخانهٔ تکوین صورت همتایش را بمقصود نظیر و نقصان عدیل نقش بسته بود و وجودش را از خاص نقوش کارنامهٔ ابداع خلق کرده این بیت در شان او صادق می آید بیت جز در آئینه و آبش نتوان یافت نظیر ✦ جز در اندیشه و خوابش نتوان دید بدل ✦ فلک که یکی از کهنه قلعهای کارخانه کائنات ست باهمه دوربینی و دشوار پسندی از نظارهٔ جمالش چون دیوانگان بسرگشتگی افتاده از بهر دفع عین الکمال انجم را بسان حبوب سپند بر اخگر خور نهاد پیشکاران رسم شناس و پرستاران قانون دان شاه را بایستان سلیمانی و فر فریدونی بلباس خسروانی آراسته بآن بلقیس لقا همعرش ساختند و مصحف و مرآت درمیان نهادند جهاندار چون بمساعدت اختر روشن و بخت بیدار در آئینه نگاه کرد بهار حسن در جوش دید و نگار مقصود در آغوش یافت فی الحال دست بر مصحف نهاد که چون یوسف بنده درم خریده این زلیخای حجلهٔ جمالم و بهرور بانو بزبان ابراز نمود که کمتر از کنیزان این عزیز مصر جان و دلم خاتونان چمن گل چنبیلی و یاسمن بر فرق آن نیرین سعادت و شهریاری افشانده و دریا دریا گوهر شاهوار و لآلی آبدار نثار گردانیدند و حجله از غیر پرداخته سرو را با شمشاد در چمن مراد بکام دل گذاشتند چون هر دو مشتاق بحسب دلخواه دیده انتظار بر جمال یکدیگر گشادند از غایت شوق مانند پیکر تصویر در مقابل هم بهیری بحیبی حرکت ماندند مثنوی دو عاشق روی بر روی نشستند ✦

در عهد حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام ایمان آورده با آنحضرت نکاح کرده ۱۲

مصحف و مرآت کنایه از بیعت و مودت ۱۲

نظر از کار ماند و عقل بیکار ⁂ ازین سو این ز دیدن گشته مدهوش ⁂ وز آنسو او ز حیرت ماند خاموش
تا آنکه بتکلیف شوق هر دو بیدل آغوشها گشاده از هر دو سو تاختند یکدیگر را تنگ در آغوش کشیدند
از مساس[1] بر و دوش و احساس[2] لذت کنار و بوس و رس سر هر دو هوای کامرانی پدید آمد یکی چون
غنچهٔ گل از باد سحری مستعد شگفتگی و آرزومند شگفتن شد و دیگری چون بلبل مست در بزم
بهار نغمهٔ نشاط آغاز کرد پس از فراغ کشمکش و رسمیکه چون و چرا را در ان مدخلی نیست غنچهٔ
یاسمن از سعی صبا بشگفت و پردهٔ نسرین از اهتزاز نسیم بشگافت یعنی دُر ناسفته[3] را بمثقب[4] الماس
بسفت و شوشهٔ سیم خام در بوته[5] زر ناب نهفت بیت بلبلی بر سر غنچه نشست ⁂ غنچه بشگفت و
گشت بلبل مست ⁂ چون جهاندار فیروزمند بمددگاری بخت بلند طلسم تمنا از سر گنج مقصود شکسته
بر مراد خویش دست یافت بکردار سعادتمندان حقیقت پژوه بدرگاه کام بخش حقیقی سر
عبودیت بر خاک نیاز نهاده و مراتب منت و وظائف سپاس باندازهٔ طاقت بشری بمود ی
گردانید و پس از مرور ایامی معدود در خدمت بادشاه فلک بارگاه از شوق دیار خود سخن
رانده التماس رخصت نمود چون آوازه آی آی جیوش[7] سلطان بر دور افتاده بود
شهنشاه بچنین موسم که هنگام ترکتازی سپاه گرم کین سرمای سرد مهر بغایت قریب نشان
میدادند جگر پاره خود را متحمل زحمت انتقال گشتن و در کوه و دشت رنج حرکت و تعب تردد
کشیدن جائز نداشته اقتراحش را تلقی باجابت نساخته و سرانجام این امر پس از جلوس خسرو
گل بر اورنگ شاخ مینا رنگ موعود گردانید

اظهار شمهٔ از کیفیت سیاهکاری سیاه و سفید درع شاه شتا و دستبرد نمودن سلطان بر دبرشتا بندگان عرصهٔ غبرا

چون جهاندار شاه بفرمان گیتی داور چندی دیگر در مدینه سواد طور[6] اقامت انداخت

حاشیه:
[1] مساس بفتح میم و بهر دو سین مخففه بمعنی سودن ۱۲
[2] احساس بالکسر بمعنی دریافتن ۱۲
[3] در ناسفته کنایه از اندام نهانی زن دوشیزه ۱۲
[4] مثقب بکسر میم و سکون ثاء مثلثه و فتح قاف و آخرش موحده آلتی که بدان در و مروارید را سوراخ سازند و اینجا کنایه از ... الماس آلت تناسل ۱۲

ساست گو از ترکیب و صیغهٔ امر گاهی بمعنی مصدر هم آید چنانچه خواب و خور ۱۲ [7] جیوش بضم جیم و تحتانی بمعنی لشکرها ۱۲

پس از مرور مدتی قصیر و انقضای ایامی قلیل تلونی در طبع روزگار پدید آمد و آثار انحراف در
مزاج دهر آشکار گشت چه چندی که کشور انجم علاقه میزان اعتدال گسیخته دست تطاول در خوشه
روزگار دراز بدار زمین بگذرد بر در فروتلی آورد و دامن دولت شب فراخی گرفت سپاه برد که از دیرباز
در کمین تموز نشسته بود بر یخچال وقوف یافته باراده تسخیر ربع مسکون از جای خود نهضت فرمود و بعرصه
گیتی در آمده دست غارت گشاد و از غایت سردمهری خلالی در صحرا نگذاشت و منعمان باغ و
بستان را مصادره کرده یکسر بی برگ و نوا ساخت خلق جهان از بیم ترکتاز خنک خویش چون بید از باد
میلرزیدند و روباه صفت بموی خرسند بوده بنهانخانه خزیدند زمین تا کس او را نه بیند در زیر پنبه
پنهان گردید و نامیه از شغل خویش دست تعدی کوتاه ساخته در کنج انزوا اعتکاف گزید آب که
بجهانگردی میل داشت سودای سیر از سر بدر کرده بجای خود نشست و باد که بر تخته آب سیاهی مینمود از
بس اشغال مه برخار شکست اشجار مانند برهنگان محشر از برگ و ساز تهی مانده دست بآسمان برداشتند و
بلبلان از بیداد مهرگان دل بر مفارقت باغ نهاده چمن را بکام زاغ گذاشتند دیده روزگار
در انتظار طلوع رایات بهار چون روی یاسمن سفید گشت و باغبان برات منشور نویسان چمن بر یخ
نوشت ساکنان چمن سخنهای سرد از زبان صرصر شنیده سبک از عدم سر کردند لاله و گل مرز و بوم بوم
رها کرده از دست ستمگران دی و بهمن جز پاره پیراهن با خود نبردند سرو سهی که در دارالملک گلشن
خطبه آزادی بنام خود می خواند بگرد از سبزه تخته بندپای نهر شد و سوسن که در شهر ریاض
خود را سلاله سلسله احرار میگرفت خرقه وجود بترک یغماگر خزان سپرده معتکف زاویه فنا گشت
از زلف مجعد سنبل و طره مسلسل شمشاد در دست صبا موئی نماند و صنوبر با همه بیدلی
ساز و برگ خود برهنان دی داده چون چنار تهیدست ماند غنچه اندوخته عمر خود را بدمی شمرده
از حسرت جان سپرد و صرصر ستمگر شیرازه سیپاره گل گسیخته ورق ورق بصد سو برد مثنوی

زباریدن ابر کافور بار
گره بست چون پشت ماهی تیخ
صبا بلبلان را دریده دهل
که آید لب سبزه را بوی شیر
ببازار دهقان در آمد شکست
مغان از چمن رخت بر داشتند

بهمن رسته بر دستهای چنار
بنفشه نکرده سر غنچه تیز
ز نامحرمان روی پوشیده گل
فسرده شد آن آبهای روان
نگهبان گلبن در باغ بست
تهی ماند باغ از رخ دلکشان

درم بر درم کینه کوه قیح
چو ابر بهار آسمان برف ریز
دهن ناگشاده لب آبگیر
که رفتی سوی برکه خسروان
تماشاگران باغ بگذاشتند
نه از بلبل آواز نه از گل نشان

جهاندار شاه بیدار اختر چون از ثمر انقلاب زمان در عرصهٔ جهان بدینگونه هرج و مرج مشاهده نمود سلامت در نهانخانهٔ خلوت دیده با ماه خرگهی بخرگاه در آمد و این ترانه بزبان حال سرائید قطعه

گل اگر رفت گو بشادی رو ✤ بادهٔ ناب چون گلاب بیار ✤ غلغل قمری ار نماند رواست ✤ قلقل شیشهٔ شراب بیار ✤ علی الرغم روزگار ملالکار بر کامرانی گذاشته بنای طرب خانهٔ دل حکیمانه بر آب باده و باد رود بازنهاد و بر سطح خاطر رنگ عشرت ریخته خط جام را انجم آب آتشگون که حبابش بر گنبد گل برتری میجست روشن کرد با جانانه صحبت روح پرور گرم ساخت و قانون ناهیدی را که خورشید مشتری جمال آنها بود در بزم جمشیدی ترانه سنجی و پای کوبی رشک فرمای قمریان سرمستانی و ورد کش طاوس طرب مانوس گردانید صراحی می کش و رند مشرب سرخوش نشئهٔ حسن لاله رخان گردیده ترانه سنجان با واز بلند قلقل میگفت و طبع نواگران بلبل منش که با کاسه تهی طنبور پیوسته سر و کار داشتند از آنکه نقد کیسهٔ مینا بچنگ آید گل می شگفت و منقل سیمین بدن سیمیا سازگاه از مشک و شنجرف خویش بازار لاله و ریحان شکسته هنگامهٔ عیش گرم میساخت و گاهی مانند مغان هند و کیش آتش پارسی در سینه اندوخته اسپند سازی بهمن چون گل در چمن خنده میکرد و بادهٔ سامری کارگاه در دماغ پریرویان سیمن اندام در آمده لاله رنگ آتش نهانرا ان

آتش آنها گمنامشند که خاموش

گل سیراب در دیده بیننده آشکارا می نمود و گهی در گلوی مینای زمرد فام نشسته بلسان هزار نوای نشاط بگوش می کشان میرسانید و مرغ کباب بشوق همداستانی بط باده بر شاخ سیخ فولاد مراغه کرده بر آتشین گل منقل بصفیر جگر سوزی می پرداخت و بلبله بهوای آن گلرویان

ے غلطیده ۱۲

بزم ارم آئین بلبل آسا گلبانگ مستانه میزد

مثنوی

بر آراست از زینت فر و زیب
گل از رشک آن گلستان سیخ خفته
بخار از بر شعله آورده
چو کبک دری قهقهه در دهن
همه ساز آهنگها نرم خیز
بجز باده کو در میان بود خام
گهی بوسه دادی لب جام را
می تلخ با لعل شیرین خوش است

چو باغ ارم خلوت دلفریب
بمشکین زنی کآتش لاله رنگ
چو بر سرخ گل برگ نیلوفری
ز رخسار میخوارگان رنگ مے
بجز باده کاهنگ او تو بهٔ
می و مرغ و ریحان و آواز چنگ
گهی لب گزیدی دلارام را
کسی کین مرادش میسر شود

درو آتشی چون گل افروخته
در افتاد چون عکس گوهر بسنگ
شده بلبله بلبل انجمن
بهر گوشهٔ گل بر آورده خوی
همه پخته بودند یاران تمام
بتی تنگ چشم اندر آغوش تنگ
دران رسم و آئین که او دل گشست
اگر جم نباشد سکندر شود

بمرکز اعتدال ربیع رسیدن سرور ثوابت و سیار و پذیرای پیرایه نوی گشتن روزگار بیمن الویهٔ الوان خاقان بهار

کنایه از آفتاب ۱۲

چون خاقان زرین کلاه مهر که قهرمان نه کشور سپهر است از تسخیر ممالک جنوبی پرداخته رایت نوردی اشرف حمل بر افراشت از صدمهٔ صدای کورگه بعد لقش تمردپیشگان بید اد گوش خزان میدید بصد شتاب سوی مکمن عدم شتافتند و متمردان اشتغال دولت ربیع بتمهید بساط استمالت بی برگ و نوایان چمن کوشیده طنطنهٔ کوس عدالت بهاری بساحت روزگار بلند گردانیدند و از آثار آبای علوی در عالم امهات سفلی نقش بدیع کیف یحیی الارض بعد موتها بر تختهٔ خاک حسن ارتسام یافت و منسج باف قدرت در کارگاه تکون

نقارهٔ خرد ۱۲

ای سرگشتان ۱۲

ولادت کردن ۱۲

کنایه از افلاک یا سیارگان ۱۲
امهات سفلی اربع عناصر یا طبقات زمین ۱۲
زمین بعد مردن آن ...
خراب شدن آن ۱۲
ارتسام ... نقش کردن

فروردین هزاران حلهٔ حریر و دیبای دلپذیر از بهر بنات نبات مرتب ساخت خسرو گل دیگر بار در خطهٔ دلگشای
گلشن بر اورنگ شاخ زمرد رنگ جلوس فرموده سایهٔ عاطفت بر فرق نسرین و نسترن انداخت و ساقی سحاب
در بزم رنگین چمن جام لالهٔ نعمانی لبریز از راوق ریحانی کرده دماغ زمانه به نشهٔ بیغمی پرداخت و نوبت نوازان
نیسانی کوس کورگهٔ رعد بر کوههٔ بختیان کوه پیکر ابر و پشت پیلان سپهر پیمای سحاب بسم تهنیت بلند
آوازه ساختند و خطبه خوانان باغ بر منابر مینا گون اغصان بر آمده تمهید اتب تمدیح خسرو بهار پرداختند و
گنجینه داران ربیع و بهار با هم دستها کرده جهان جهان درم و دینار بر تارک ترنم سرایان گلزار ریختند و نخلخه
سایان صبا و شمال از بهر مشام افروزی روزگار شمامهٔ سنبل و ریحان بمشک بید و عود و عنبر با هم آمیختند و اشجار
که از دراز دستی خزان خلق آزار بی‌دستار بودند از کارخانهٔ کرم بهار قبای استبرقی و کسوت سندسی در بر
کردند و خردسالان نبات از سبز بختی بساط انبساط بی‌غبار اغنا نموده بغرور نوازش نامیه در عرصهٔ گیتی کوس ناز زدند
نسیم نوروز بر روی نورسان ریاض گرم از سرایگاه عدم مهمل وجود آمدند مروحهٔ راحت بجنبانید و باد بهار
بجهد تنگ‌دلان ازهار را بساط هوا و انبساط فراغ گردانید زمین بدل کول برنیچهٔ برف از سبزهٔ نو رسته
پیراهن سندسی پوشیده طیلسان کبود آسمانی طعنه بنیاد نهاد و صحرا از گل و گیاه پیرایهٔ سرخ و زرد کرده در
انجمن جهان ساز برگ فریدون جشن جم عرض داد باد از بهر تکمیل فن مشاطگی مشق زلف آرائی و
تخته کشائی بر تخته آب از سر گرفت و آب چمن بهمت آفتاب از تخته بند برآمده قصهٔ قید خویش
پیش سرو و سوسن مسلسل باز گفت آهو برهای از سر دست دامن کوه و صحن دشت جسته جسته مشق
رقص رسانیدند و همه اصحاب سار و سنج و شارک بطور فرخ و طرز مبارک گلبانگ طرب بلند
گردانیدند مثنوی

ریاحین خیمه زده در باغ و بستان	جهان از خوشی چون گل شگفته	عروس سرو در زیور نهفته
صبا چتر سمن را شانه کرده	نسیم صبحدم در هر گلستان	شقائق سنگ را بتخانه کرده
	ز گلها خیمه زد هر کنج باغی	ثریا چین بر یکی بر چیده راغی

مسلسل گشت برگهای حمرئی + نوای بلبل و آواز قمری + بنفشهٔ نیلگون و لالهٔ دلسوز + نقاب گل بوده
علی الاتصال ۱۲
باد نوروز + عقابان هوا گرفته پرواز + تدروان چمن باهم بصد ناز + چکاوک موجه جنبان همه رو صفیر
بلبلخوان از بهر روز + بهر گوشه دو مرغ گوش بر گوش + زده بر گل صلای نوش و نوش + نوای ساز و خوش آمد از بلبل +
فگنده شورشی در لاله و گل + گوزن و گو در مرغزاری + همه شادی کنان از بهر یاری + بسان چشم عاشق
ابر نمناک + سرشته باد و باران مشک با خاک + ز هر شاخی نموده گوهر تر + ز هر چشمه کشوده چشمهٔ آب
شکوفه بر سر شاخ درختان + بزیبائی چو روی نیکبختان + جهاندار شاه فیروز بخت چون عروس جهان [illegible]
جمال نوبهار دید و بزم نشینان چمن را در غایت برگ و نوا شنید بتکلیف وقت طرب آگین آئین باده نوشان مسرت
نازکی ۱۲ — ای ساز و سامان ۱۲
کیش مرعی داشته همت بر نشاط گوشی مقصور گردانید و بیکدست گردن مینا و بدست دیگر کلالهٔ جانان
ای زلف ۱۲
گرفته در حینیکه گل صبح از نسیم سحری در شگفتن بود و مرغ روز که دست آموز صبح خیز است در صدد
پرواز کردن هوا از شبنم دانه دانه لولوی تر بر فرق نازنینان گلشن میریخت و صبا شیرین دهنان باغ ۱۲
از خواب نوشین می انگیخت لاله جام صبوحی می پیمود و ساز زمزمه سرائی میفرمود گل در آئینه چهره میدید
ای مینو شد ۱۲
و نرگس در چشم سرمه میکشید سبزه بگلاب شبنم رو می شست و خوی از عکس گل بر عارض غازه می بست
سرو قد می افراخت چمن چهره می افروخت بنفشه وسمه برابرو راست میکرد سنبل زلف خود را شانه
میزد هوا اشک میریخت و غنچه تبسم میکرد بشکوه حجم و شان دلارا باغی که گیاهش بر ریاحین ریاض خلد
ناز میکرد و رضوان از حسن شمائلش حکایت دراز میگفت شتافت و لختی بگلگشت پرداخته از تماشای
صنائع بدائع بیچونی بخردانه دیدهٔ دل کشاد و چمن را دید از گل و ریحان و کشش روضهٔ فردوس گشته
و گل خسروانه بر چار بالش کامرانی نشسته لاله را جام سرخ آب بر کف لبریز و لب شیر آلود و غنچه از تبسم
شکر ریز نسیم از شاخ ضمیران لخلخه سا و باد از برگ سنبل غالیه پیرا سرو را از نوای فاخته شوری در
سر و شمشاد را از هوای چمن بادی در سر نسترن از شبنم دُر در گوش کرده و بید از اهتزاز باد از هوش برده

شقائق را از طره سنبل زنار بر کمر و نسرین را از ترشح هوا جامهٔ چاک چاک و در بر شاخ را از گل سرخ بر کف چراغ گل از کیفیت شراب شبنم تر دماغ مرغان بکردار صنعان بلند خوان نهر صاف طبع بدبهه شادروان فاخته در مدح سر و شعر بلند آورده و سوسن در منقبت بهار سخن ارجمند گفته بلبل بلسان مجنون لقب شید بر از ونهزار دستان چون مطرب بزم آن و ارغنون ساز سیب چون چهره فرهاد همه تن زرد و زردیر و شفتالو چون لب شیرین محض شیر و شکر نار یاقوت رنگ آب لعل رمانی ریخته خوشه از تاک چون سلک ثریا آویخته آلوچه لب شاد خواران چمن چاشنی مز فرستاده و زرد آلو مزه حلاوت بکام شکر لبان باغ داده مثنوی چون بساط بهشت سبز و فراخ + کاه بر کاه میوها بر شاخ + شاه امرود در شکر خندی + عقد عناب در کمر بندی + تاک انگور کج نهاده کلاه دیده در حکم خود سپید و سیاه + به چگوئی که پر گنده بمشک + پسته با خنده تر از لب خشک + رنگ شفتالو از شمائل شاخ + کرده یاقوت سرخ و زرد و فراخ + ارغوان و سمن برابر بید + رایتی بر کشید سرخ و سپید + سوسن از بهر تاج نرگس مست + شوشهٔ زر نهاده بر کف دست + داد خیری بشرط هم عهدی + یاسمن را خط و لیعهدی + برگ نرگس بگوهر آمودن + شاخ نسرین به توتیا سودن + نای قمری بنالهٔ سحری + خنده بر زده نای کبک دری + سنبل از زلفهای مشک آمیز + بر قرنفل گشاده عطسه تیز + کاتب الوحی گل بآیات + بر شقائق بخون نوشته برات + جهاندار شاه تتبع تر دماغان گلشن و شگفته رویان چمن کرده طرح عشرت انداخت و بزمی که بهار از ان دریوزه طراوت غنیمو ترتیب داد ساقیان گلرخسار دیگر بار بادهٔ گلنار در ساغر سیما گون بجلوه آوردند و رامشگران پری دیدار نوای نی و موسیقار بادستان موسیچه ساز بهم دست گردانیدند دف در کف ناهید خان از حرارت حراره در خروش آمده چون آب باربد دمساز میگردد می که پری وار در شیشه نهان بود از همت ساقیان پری پیکر بر کف پیمانه بر آمده در دور طرب کتازی نمود بسکه لاله لبان خوش رسم پیرامون بساط خسروی جلوهٔ نشاط آغاز کردند باغ پیرایه جنت یافت و بسکه برگ و ساز نای نغم بش دران نزهتگه مینو فریب جمع آمد بر هوای طرب سر گرفته آهنگ جوانی نمود بانگ رود و دو صد اسانی

ای بکسر جیم فارسی و کسر کاف تازی مراد از گشنه
و جامهٔ کرچین و دختر بانشه
ار ا ... ده ماننده ۱۲
پیه بر وزن فعیله
سخن کرنی تامل گفته شود
راه زن ای نغمه
بعنی نغمه ۱۲
زیر با لفتح و ضم ... زای معجمه
[illegible]

در آبگون گنبد پیچیده از ناله چنگ و قهقهه تدرو کدو هزار گریست و گل بخندید جهاندار شاه فیروزمند

گهی بهوای بربط بر طاق ابروی جاناان (باضافت بیانے ۱۲) جام لب جان پرور گلگون میخورد و گاهی از سر خوشی نشه بلند

روح نواز طره مشکبوی دلدار میکشید و هم (۱ے) بدین دست علی الرغم سپهر (۲ے) دستان پرست داد سر در و

مراد از دل روزگار گرفته شمار کامرانی روزنامچه (۳ے) صبح و سیاهه (۴ے) شام درج گردانید مثنوی

چه فرخ کسی کو بهنگام وے	هم آتش بهند بیش و هم مرغ (۵ے) و مے	بتی نار پستان بدست آورد
که در نار پستان شکست آورد	ازان نارون (۶ے) تا بوقت بهار	(ای معشوقان که مثل انار پستان دارند ۱۲) گهی نار خواهد گهے آب نار
برون آرای مه سر از کنج کاخ	که آرد برون سر شگوفه ز شاخ	(اے پستان ۱۲) (اے کشیدن آب ۱۲) جهان تازه گردد چو خرم بهشت
شود خوب صحرا و پیغوله (۸ے) زشت	(اے آنگاه که آرد ۱۲) بگیرد سر زلف آن دلستان	ز خانه خرامد سوی گلستان
	گل آگین (۹ے) کند چشمهٔ قند را	بشادی گذارد دم چند را

ارتکاب نمودن جهاندار شاه بامرضیات شهنشاه سپهر جناب و از انجا متوجه دیار خود شدن کامران و کامیاب

چون بهرور بانو به تجویز عشق مصلحت سوز تن باغوش جهاندار شاه در داد خاتونان مینوسوا

از روی ظاهر بینی و صورت پرستی جهاندار شاه را از جمله دریوزه گران لب پر خیال نموده بر

بهرور بانو زبان طعنه دراز کردند و بدنائت فطرت منسوب ساخته گفتند که با آنکه عمری مقنعه

انکبار بر تارک حال انداخته (اے پستی فطرت ۱۲) هیچ یکی از شاهان نامدار و خسروان عالی تبار که در میدان

خواستگاریش گلگون طلب می تاختند چهرهٔ قبول ننمود آخر کار شیفتهٔ قلندری

بی سروبن نامعلوم نسب (اے اسپ طلب ۱۲) که بروزگاری در برزنهای شهر بعنوان سودائیان مجنون کیش

تگاپو داشت (بے آغاز و انجام ۱۲) شده خود را مربوط حبالهٔ (بالکسر بمعنی دام ۱۲) نکاحش گردانید و طرفه تر آنکه او را از جمله اوزنگ آرایان فرا گرفته

ے ای پایان ... ۱۲

ے ... ۱۲

ے ... ۱۲

ے بالفتح و سکون ...

ے ... ۱۲ ے نارون نام درختی بغایت خوش و پر برگ سایه دار ۱۲ و اینجا مراد از نارون همان بت است ۱۲ ے پیغوله بپای فارسی و غین معجمه بمعنی گوشه ۱۲ ے ای پر از گل سا[خته] شده ۱۲

مصاحبت و مزاوجت با دشرف روزگار خود می پندار دار نمید اند که سالکان سلسلهٔ سلطنت و
اخلاف خاندان خلافت را با کسوت مرقع و نعلین چوبین متکای مفلوک ریسمانی و کشتی کمر آویز
که اسباب فخر ارباب فقر است مناسبتی نباشد بهره ربانو از نمیعنی بغایت محزون و ملول میبود چون
این خبر بجهاندارشاه مکشوف گشت بجهت ازالهٔ غبار ملال از ذیل خاطر ارجمند بهره ربانو و تنبیهٔ
آن بی بصران هرزه درا اظهار خواص اشیای مذکوره که عوام آنرا اسباب یوزه گری خیال می بستند
مستحسن دانسته در خدمت پادشاه پیام کرد که آرزوی خاطر داعی صمیمی چنانست که یکی کلبهٔ احزان
من بی سروسامان بنور قدوم میمنت لزوم خود رشک فرمای خانهٔ خورشید سازند و بدین نوازش
سر گرم سر افتخار این ذره بمیقدار بکاخ ایوان رسانند ع گر قبول افتد زهی عز و شرف + چون
از مهب عنایت گیتی خدیو بر طرهٔ شاهد ملتمس نسیم قبول وزیده از غایت انبساط بسان گل بشگفت
در بزم دلکشا طرح انداخته اسباب ضیافت آنچنان که سزاوار حال خسروان والا منزلت باشد
مهیا ساخت پادشاه خورشید کلاه ازمی چهره چون گل افروخته و بر گلگون شیرین خرام بر آمده
خانهٔ زین را رشک خانهٔ خورشید گردانید و تماشاکنان در محلیکه بزم مقدس مقرر گشته بود آمده
پایهٔ اورنگ را بجلوس همایون پهلو کوب عرش ساخت جهاندارشاه به پیشکاران قانون شناس
اشارت کرد تا لختی بیاده ده دردبزم را گرم کرده اویم گارنگ مشکبوی بلغاری برروی بساط فرش
کردند و خوان سالاران سماطی بران کشیده انواع اطعمه و اقسام اشربه که دیدهٔ سپهر از تماشایش
خیره میگشت حاضر آوردند و فواکه گوناگون و حلویات رنگارنگ آنقدر که در حیطهٔ حساب در نیاید
بر مائده مهیا گردانید مثنوی خوانی آراسته نهاده به پیش + خوردنیها چگویم از حد بیش + بره شیر مست
بلغاری + ماهی تازه مرغ پروازی + چند حلوا که خود بنود ش نام + برخی از پسته برخی از بادام +
بعد از فراغ طعام مرفع و متکا و حضور را شرف آورده انواع اقمشهٔ دلپذیر از دیبا و حریر و اقسام

جواهری نظیر زیاده بران که شمارش را اندیشهٔ مهندسان باریک بین برنتابد از ان استنباط نموده بسبیل پیشکش بر بساط عرض نهاد و از فرط دانائی شناسائی سلوک ادب گشته زبان بپوزش کشاده گفت اگرچه این مایهٔ محقر و متاع مزجات قابل خادمان جناب خلافت نیست اما ازانجا که از موریان ملخ لبند باشد اگر شرف قبول یابد باعث سرفرازی این رهی رهین عنایات و تفقدات نامتناهی شهنشاهی خواهد بود مثنوی اگرچه مور قربان را نشاید • ملخ نزل سلیمان را نشاید • نبود آنی جز این در مغز شیئم • وگر بودی نبودی جان دریغم • از معائنهٔ این حال غریب ارباب حضور از غایت استغراب غریق لجهٔ تحیر گشتند پادشاه نیز ازان اشیای بدیع که هریکی گنج خانه آلهی بود بحیرت درافتاد زیرا که از بدو آفرینش کائنات این قسم اشیا بهیچ یکی از سلاطین نامدار و خواقین فلک اقتدار که خطهٔ خاک از قاف تا قاف زیر نگین داشتند میسر نبود و این خبر ندرت اثر در زمان بهمه جا منتشر گشت و جمعی که برخلاف حقیقت بران صاحب دولت ظنی داشتند ندامت آورده عرق خجالت بر جبین ریختند و اقاصی و ادانی ملک و اعیان و ارکان مملکت بر جلائل ذاتی و بنائل معنوی جهاندارشاه قرار آورده زبان بستایش وثنا کشادند جهاندارشاه دانشور چون کار بر وفق دلخواه دید مستدعی مراجعت بدیار خود گشته بطرز شایسته و طریق پسندیده که سزاوار حال خردمندان بود التماس رخصت نمود شاه اگرچه طاقت اندوه مفارقت بهرور بانو نداشت اما بحکم ضرورت بی اجازت دل ملتمس را باجابت مقرون ساخته دربند آن شد که درخور شکوه خسروی و شایان شان تاجوری سرانجام جهیز نموده از اکسون و قصب و عود و عنبر و سیم و زر و یاقوت و گوهر و سنجاب و سمور و گسته و بحور و سمندان گلگون نسب و هیونان صبا تگ و پیلان کوه پیکر و پرستاران پری پیدار و غلامان غلمان مثال که لازمهٔ دولت سلاطین بلند اقبال است بغایتی که مهندس عقل از احصای آن بعجز گراید همراه کند

شه بنائل بفتح نون دو صد و چهارم کریم بیل بروزن فیل بزرگ ۱۲ بالفتح قسمی از جامهٔ سیاه که بزرگان جهت تفاخر ۱۲ و در آئین اکبری نوشته که رشته ... و مندل ولاون ... وبنات و ... ۱۲

جهاندار بر این اراده وقوف یافته از ممر تنگباری رود و تنگنای دره ازین امر استعفا نمود از رهگذر عدم اجابت و ر دعطیت بشیوهٔ بحروی عذرها بخواست و در ساعت مسعود مرخص گشته بر درگاه مشکوی کعبه شکوه آمد تا از خدمت مخدرهٔ پاک نژاد و مخدومهٔ لطیفه نهاد یعنی ام بهرور بانو تحصیل وداع نماید بانوی جهان از غم مهجوری فرزند جگر پیوند دامن گهر تر از درج دیده بر رخ ریخته بقانون مستمندان چنگ بدامن جهاندار شاه زد از راه اعتذار رو بدو آورده باخاطر شاخ شاخ درباب سفارش فرزند داستان فراخ راند و گفت بهرور بانو اگرچه پروردهٔ مهد دولت و ناز ست اما اکنون بشرف کنیزی تو ممتاز ست می گویم که ترا همبستری سزاوار ست بلکه از بهر خدمت یکی کمینه پرستار ست تو از روی والامنشی آن کن که شائستهٔ شاهان عالی تبار ست جهاندار شاه نیز بعنوان ارباب تمیز سخنهای عذر آمیز و نکتهای تسکین آگین ادا کرده بوداع مختص گردیده قدم در جادهٔ تردد سپرده بکمال کامیابی راه کشور خویش در پیش گرفت چون در منزل گاه نخستین نزول نمود طوطی که خطاب مرغ دانا خاصه برای آن بود بآئین بندگان درست اخلاص مبارکباد گفت و پس مراتب دعا و مراسم ثنا مودی ساخته معروض داشت که لله الحمد والمنة که ازین طایر نحیف و مرغ ضعیف که مشت پری بیش نیست از بدو ادراک سعادت بندگی اینجناب سپهر مناب تا زمان حال که موسم شباب اقبالست بجز رضا و تسلیم که سیجهٔ بندگان عقیدت سرشت و طریقهٔ ایقهٔ نصیریان حقیقت کیش ست امر دیگر بوجود نیامده و برهنمونی بخت بیدار و مساعدت اختر سازگار توفیق نیکو خدمتی یافته مصدر کارهای نمایان شده و با وجود نخافت پیکر مهمات سترگ سرانجام نموده و بمین عنایت ذوالجلال بآرزوی دل که عبارت ست از منتهای کامرانی مخدوم علی الاطلاق فائز گشته اکنون اگر بمقتضای این مضمون بیت رسمی ست

کہ مالکان تحریر آزاد کنند بندۂ بی‌پر این قدوی را مطلق العنان ساختہ مرخص گردانند
کہ بسوی وطن مالوف کشیده برکات عنایت خداوندی پس از مدت دراز بیاران
ہم آواز کہ در زمان طفلی مصاحب بودند و باتفاق در مرغزارہای دلکشا برگیاہای راحت
اتمام راغہ مینمودند باز رسد آوازۂ نیکنامی و صیت بزرگواری حضرت باکناف جہان و
آفاق گیہان خواہد رسید و سائر طوطیان آن دیار شکر شکن شکر عنایت الٰہی بوده در
مجمع طایران زمردین بال زبان جز بمدح و ثنای خدایگان نخواہند کشود جہاندار شاہ
ہر چند تجویز دوری آن مرغ زیرک نمی کرد لیکن چون الحاح و استبدادش از حد حساب
تجاوز نمود لاجرم ملتمس او را بشرف اجابت مقرون ساختہ وداع فرمود

گم کردن جہاندار شاہ سبیل منہل دولت و سراسیمہ افتادن در سرابگاه نکبت بسبب دمدمہ و دستان سپہر حیلت

از انجا کہ حلاوت شہد روزگار دو رنگ آمیختہ بامرارت شرنگ ست و نقوش صفحہ
حال سپہر نیرنگ بیرنگ شده صد دست رنگ جہاندار شاہ ہنوز بر مسند مراد جا گرم
نکرده بود کہ زمانہ ببساط رامشش رادر نوردید از میخانۂ کامیابی لب بجام کامرانی نیالوده
بود کہ روزگار صہبای مرادش را بخاک ناکامی ریخت تفصیل این ماجرای عبرت انگیز
آنکہ چون آن فروزان کوکب آسمان جہانداری از مصر مینو سواد متوجہ دیار خویش
گشتہ و طی مسافت جہد بلیغ بظہور آورده بعد از مدت بعید بدان محل فائز شد
کہ اشیای غریبہ را از ان دو تن داوری طلب انتزاع نموده بود یاد بیدادو خود
کرده بختی خوی خجلت از جبین ریخت و در بند جستجوی آنہا شده با تقدیر ملاقات خواست
کہ اشیا را تحصیل کرده عذر تقصیر بخواہد اتفاقا تمامی تعب تفحص صورت ملاقات

حاشیه:
از امر ۱۲ بیرون
بیعنی آزاد کردن
... ۲۰ انہام کاہہا
... بفتح نام از اجا
... ۱۲ بفتح ... باشد ۱۲
بیعنی ... اسم ... ۱۲
عصد بیعنی اسم ... ۱۲
بیعنی آوازه نیکنامی ...
بجمع ... بیعنی ...
... ۱۲
از مضمون ... ۱۲
... ۱۲
تعاوت ۱۲ اینجا ست
برنج عسل ... رنگ
... بیعنی ... برابر ست ۱۲
... ۱۲
... بجمان ...
... دیگر ... ۱۲ باتقدیر
ملاقات ای ملاقات از ان
دو تن ۱۲ ... تحویل بیعنی
... ۱۲
... ۱۲

دست داد جهاندارشاه ازبس انفعال درعرق ترگشته چون تردامنان درخدمت جوانان
مراتب پوزش ومراسم عذر را تقدیم رسانیده اشیا را درپیش نهاد وباعث ارتکاب
بدین امر ناصواب رسیدن بشهر مینوسواد وفائز گردیدن بمراد اعنی وصال مهربانو
برهان کرده قصهٔ حال خود بر صفحهٔ بیان نگاشت وهم بدین وسیلت که نقاب
از رخ شاهد مقصود کشیده بود باقامت رسوم منت وسپاس پرداخت جوانان
جوانمرد گفتند ای عزیز عبث خود را بژرفگاه لجهٔ تشویر فرومهل وسراسیمه دار
بصحرای پوزش مشتاب که اشیا را دربهمان حین که ازمیان ما برده بر تو ارزانی
داشته ایم چون شیر مادر حلال تو باد زیرا که نقش احسان تو برلوح جان ما پیداست
واکنون دربدل آن احسان اگر می خواسته باشی نعمتی بر تو بذل کنم که هیچ کس را میسر
نباشد وآن خلع بدن ست ونقل روح جهاندارشاه ازین معنی نبذی دربند
استغراب مانده گفت خواهم که نخست کیفیت حال بر من آشکار کنید که منکه جرم
بتصریح پیوسته مصدر بر آن کجا ومورد احسان از چه ایستم وشما از چه رو مرهون منت
من اید جوانان گفتند ای والامنش ما هر دو برادریم وپدر ما که ورود خدایهٔ دانش
باد وجهان مستعار را پدرود کرده وفراوان متاع بدیع واسباب غریبه از ترکهٔ او بما
میراث رسیده وآن اشیای سهل البضاعه نیز ازجملهٔ آنست چون بر سبیل تساوی
صورت تقسیم نمی پذیرفت فی الجمله باعث انبعاث کدورت بود لاجرم موقوف بحکم
حکیم داشته سر صد مردی بودیم قضارا تو ازگوشهٔ غیب برآمدی ومادهٔ مناقشت
را ازمیان ما بردی وما این معنی را ازجملهٔ عطایای الهی فراگرفته ممنون مردمی تو
گشتیم واکنون موجب مزید منت آنکه تو بدین وسیلت بمراد خود فائز شدی

اقامت بالکسر قائم کردن ۱۲

ومهم دلنشین کفایت کردی حالیا بر تو حلال باد که بطوع تملیک تو کردیم جهاندارشاه بر علو همت
وعدم تعلق وتجرد طبع آن دو جوانمرد وحلال زاده آفرینها گفته علم خلع بدن معلوم کرده
راه منزل مقصود پیش گرفت اتفاقا آن فرزبور دستور که سر در هوای بهره ور بانو بود نهانی دنبال
دل میدوید وپیوسته در صدد هنگام برده ودر نهانخانه تدبیر کمین میداشت وجویای ساعت مساعد
بود در حینیکه جهاندارشاه بصحبت جوانان پیوسته استفسار کیفیت اشیا میکرد خود را رسانیده در کنج
متواری گشت وبهنگام تعلم وتعلیم نقل روح استراق سمع نمود وهمه آن کماهی یاد گرفت وپس از طی
مسافت دو سه مرحله خود را در خدمت جهاندارشاه ظاهر کرده در قطع منازل رفیق شد واز راه
تزویر ابراز مراسم اخلاص نموده قوانین نیکو بندگی بحسب صورت مرعی میداشت ودر باطن همت بانهدام
بنیان هستی جهاندارشاه مقصور گردانید وتخم شقاوت در مزرعهٔ خاطر میکاشت تا آنکه پس از چندگاه
راه دراز نوردیده بساحل عمان ودستگیر کیفیت دشواری بار وتعذر عبورش در سبق
ذکر یافته پیوستند وبو تیره بخت بدستیاری درویش ستوده عمل صاحبدل عبور نموده حد
ممالک خود در آمد مگر از اتفاقات وقت صداوی که شناسای حقیقت جهاندارشاه بود دران صحرا
دوچار شده جهاندارشاه را شناخت ودر مقام خدمتگاری آمده اظهار خیر سگالی نمود جهاندارشاه
اورا امیدوار عنایات خسروانه کرده بخدمت پدر ارسال داشت تا از رسیدن او بکامیابی
وفیروزمندی خبر داده جمعی را از خدم وسپاه با موجبات دولت وحشمت باستقبال آرد
وخود دران سرزمین تا رسیدن اسباب جاه ومواد شکوه توقف فرموده روز دیگر که صیاد همت
از بهر شکار دام نهاده بود تبر غیب هر فرید نهاد وبعزم شکار بر آمد وچون بهرام قبضه بهرامی قائم
کرده بخدنگ خارا شگاف نخچیری بخاک انداخت مزورچون جهاندارشاه را تنها دید بسلسله
کید بجنبانید وگفت ای شاه رستم دل ورنهاد من علمی بدیع هنری لس غریب مضمر است

که بمعجزهٔ مسیح پهلو میزند ظن غالب آنست که در زیر این گنبد مقرنس غیر از من دیگری بدان فائز گشته باشد و آن خلع بدن و نقل روح که بهمین اسم اعظم ایزد جان آفرین در کمال تیسیر صفحهٔ وقوع پذیرای حسن تصور میگیرد و اگر خواهی تو آموزم اما بشرطیکه چنین نعمت غیر مترصد را رایگان نگیری در اجرای احسان پس از ین تعظیم مرا بر ذمهٔ خود واجب شمری جهاندار شاه غافل از دستان و زنگار دو رنگ و مدمه ساز سر رشتهٔ حزم از دست داده گفت من درین علم محتاج تعلیم تو نیستم بلکه از تو داناترم هرمز گفت عجب از شاهان عالی تبار که آلوده بلوث کذب شوند و از دروغ گفتن شرم نیارند جهاندار شاه ازین سخن بهم برآمد و گفت اگر همین دم دعوی خود را ببرهان ساطع صادق گردانم خون چون تو بیهوده گوی نااندازه شناس هدر باشد هرمز گفت اگر تو بکمال چابکی و چستی بقالب این نخچیر در آمده کالبد خاکی خود را خالی کنی خدا را شاهد آورم که خون من بحکم شرع مباح باشد جهاندار شاه برگشته اختری آنکه در قول مدعی تاملی نماید بفرمان قضا قالب خود را رها کرده فی الحال بکالبد آهو در آمد هرمز چون تقدیر را مطابق تدبیر خویشتن یافت فرصت مغتنم انگاشته معاجله مخبس خود تهی کرده به پیکر پاک جهاندار شاه در آمد و بر مرکب زرین ساخت گوهرین ستام جهاندار شاه سوار شده شادان و فرحان بسوی بهره ور بانو شتافت مثنوی

شه شد از قالب گرامی دور	گرم در شد بقالبش ستور	بر فرس جست و راه پیش گرفت
دامن اختیار خویش گرفت	بنشاط تمام با با نو	بر سر تخت گشت هم زانو

بهره ور بانو چون حرکات و سکنات اش را مخالف جهاندار شاه دید بتفرس و دریافت که واقعه چیست بنابر مصلحت صاحب فراش گشته در آنده م دامان عصمت خود را از لوث مصاحبت آن ناپاک مصون داشت و ببهانهٔ رنجوری ترک طعام لازم کرده با آتش پرهیز قناعت نمود و از قلت قوت و عدم شهیت ضعف تمام در قوالبش راه یافت و هرمز روزی چند بامید بهی دست از و باز داشته متعهد صحت نشست تا آنکه بدر جهاندار شاه

ازهم قلت اشتهای بسبب نمی خورش و ندادم دهیستای خودن دعلی یعنی بسبب کم خوردن طعام دا دعلی که معمولی بیمار است ضعف قوای بقوای بهره ور باد

جمعی از امرا و سلاطین را بطریق استقبال فرستاد آنها همراه جهاندارشاه تصور کرده بشکوه و شان حسن روانی

دو دبدبهٔ جهانداری در خدمت بادشاه فرزند بادشاه آنچنانکه رسم است از دیدار فرزند نشاط مند گشته زر و گوهر

فرش نثار کرد این همه سرانجام نمیرسم نیازمندی بتقدیم رسانیده از خدمت گیتی خداوند مرخص گشته در مشکوی

قدیم جهانداری خداوندانه دررفت و با سائر خواصان پری رخسار نشاط و لعب نموده داد کامرانی داد و دیگر

آن بانوی کهن که تبسمش جهاندارشاه را دلیل عشق بهرور بانو شده بود از روی ادراک کامل و فهم شامل

شناسای معامله گشته در رنگ بهرور بانو خود را بر بستر ناتوانی انداخت **مثنوی** در حرم رفت و کامرانی کرد

باتنی چند همرچه دانی کرد + هر صنم کاندرین شبستان بود + خدمتش را چو زیر دستان بود + جز نهان

نازنین کار آگاه + کاگهی داشت از شمائل شاه + سخن مختصر چون چندی برین و تیره برآمد بادشاه

بحکم کل شیئ هالک الا وجهه بداعی اجل لبیک گفته متوجه آرامگاه عقبی گشت و بمقتضای گردش

گردون دون پرور و انقلاب هر سفله دست بر سر بیسروری و دیهیم دولت بآن حرام توشه بد سرانجام

انتقال کرد لاجرم وال اقبال بر کوس دولت زده بر اورنگ خلافت نشست و براسهٔ مانفرمائی ممالک گشته سکهٔ

سکندری بنام خود زده و شهر و روستا را بحیطهٔ ضبط درآورده شناسای مراسم ملکداری گشت

کیفیت سراسیمه گشتن جهاندارشاه بکوه و هامون و پس از ذوق چاشنی هجران بهموم سرخوش بادهٔ مراد شدن بهمین عنایات ایزد بیچون

رازخوانان جرائد روزگار این ماجرای غریب را چنان حسن تطبیق داده اند که چون جهاندارشاه از نیرنگی

چرخ دوار در پیکر آهو درآمد از بیم هر فرحرام توشه لمحه در آنجا درنگ ورزیده در کمال چابکی و چستی

جسته چون بیابان نوردان وشت پیما راه صحرا پیش گرفت و از ترس دد و دام و هراس سگ و

صیاد آوارهٔ کوه و هامون بوده در یک محل آرام نمیگرفت تا آنکه بسبزه زاری گذشت و نثارگی دید

درمیان گیاهای زمرد گون مرده افتاده بهت بال و پر او را نسبت بقالب آهو بهتر دیده فی الحال

بکالبدش درآمد و از انجا پرواز کرده در هوا اوج گر گشت و راه شهر خویش پیش گرفت بکمتر فرصت
در باغی نزول فرموده بر شاخ صنوبر نشست قضارا صیادی دام درانجا نهاده بود بمجرد نشستن در دام
افتاده اسیر پنجهٔ تقدیر گشت صیاد شارک را در قفس کرده از انجا متوجه شهر شد درویشی از تعلقات روزگار
تبرا بر کنار شهر در پای درختی بی سایه سر بر بساط پای بشیوهٔ آزادگان از کشمکش چون و چرای ستمبار زمانه رسته
طرح سکون انداخته بود صیاد را بگمان مسکنتش اتفاق عبور افتاد ازانجا که مربوط روابط خلت و ولائش
بود و سوابق معرفت و مراتب مودت را مرعی داشته زمانی قدم بر بساط توقف سپرد و بر سبیل ارمغان شارک را
بدو تکلیف نمود شارک چون دید که سپهر ستان زنجنین چنبر بلا گردنش مربوط ساخته و از نیرنگی زمانه ستم آ
اساس کار بدین تنگ صعوبت یافته بمقتضای آنکه مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش تن
بقضا سپرده در چاره گری کار خویشتن متامل گشته بیاوری رای صواب نمای ره از ظلمت حیرانی
ره بیرون تدبیر برده طوطی خوش لهجهٔ زبان را رخصت شکرشکنی شکر داده بآواز حزین گفت المنة لله
که بمنتهای آرزو پیوستم درویش از استماع این نغمه تحتی بمقام استغراب در آمده گفت ای طایر خجسته سخن
ندانی که ادای شکر خبر و از ازای نعمتی صورت نه بندد اکنون که اسیر محنتی و محبوس قفس رنج و بلا چه جای
شکر ست شارک گفت ای خواجه نعمتی نیکوتر از شرف صحبت چو تو صاحبدلی دیگر چه باشد لذت این سخن
بمذاق طبع درویش گوارا افتاد و روی توجه بسویش کرده گفت تو چه مرغی که با اینهمه زیرکی و دانائی که
چون پسته همه مغز است و کلامت چون قند همه شیرین شارک گفت طائری جهاندیده ام ارباب صحبت
ارباب معنی بسر برده درویش گفت انچه از فیض صحبت اصحاب تحقیق اندوخته توقع چنانست که ما را نیز
ازان نصیبی ارزانی داری شارک گفت وقتی در خدمت طوطی صاحب تجربه پیوستم و از و پرسیدم که
صبح وار از چه صاحب نفس گشته گفت ازانکه سحرخیزان گرم شب لب برگان ایثار میکند گفتم هما از چه همایون
سایه شد گفت از مجاهدهٔ نفس که از سائر نعمات کونی باستخوان خشک قناعت کرده گفتم آفتاب

از چه روشن ست گفت از اختیار تجرد گفتم عنقا از چه نامور گشت گفت بمیامن انزوا گفتم غنچه
پیوسته تنگدل چراست گفت از انکه در بند جمع سیم و زر ست گفتم گل بهمه جا عزیز و ارجمند از چه ست
گفت از خوشخویی و شگفته رویی گفتم سرو از چه سرفراز ست گفت از انکه نهادش از کجی آزاد ست
گفتم ای مرشد کامل خلق را چه نیکوترست گفت خوشنودی خلق گفتم سود مردم در چیست گفت از رنج [illegible]
پرهیز کردن گفتم دانایی کدامست گفت از کید عدو خود را مصئون داشتن ازین سخنان جاندار
شارک گفت که در حقیقت جاندار وی ال ست درویش را قصه بغایت منشرح و محظوظ گشته
وجود او را از جمله عطایای سترگ و مواهب بزرگ الهی دانست مصاحبت او را چون جان عزیز شمرد
روزی درویش را برسبیل سیر بسوی شهر گذار افتاد ناگاه ازدحامی دید که مردم از جوانب شتافته بدینجا اجتماع
داشتند چون پژوهش از گروه با بر از پیوست که جوانی زیبا منظر را بجرمی مواخذه کرده بدیوان قضا حاضر
آورده اند و در باب سیاست او حدی میخواهند و اهل فتوی برانکه حکم بکشتنش کنند یا آلام ضرب تازیانه را از بهر
نجات او گردانند متردد بوده و در بیناب قرعه زدن میخواستند آن درویش گفت ای خداوندان
این جوان بچه جنایت مستوجب عقوبت و سزاوار سیاست آمده گفتند این برگشته بخت از انجا که قضا در قفایش
رسیده بود در پای قصر وزیر نشسته در آئینه صورت خود تماشا مینمود و قضا را دختر وزیر از غرفه سر بر کشیده خیالش در آئینه
جلوه کرد این مدبر از نظارهٔ جمالش هوش درباخت و از مستی شوق بوسه بر رخ پیکر خیال زد و اکنون بجرم چنین
گستاخی پا بخطر داشته اتفاقا شارک با درویش همراه بود چون این نغمهٔ غریب گوش کرد بفرمود تا جوان را
در آفتاب داشته صد تازیانه بر سایه اش زنند مردم چون چنین حکم از زبان مرغ شنیدند بیکبار از غایت استغراب
در خروش آمدند و در اندک زمانی این ماجرای بدیع انتشار یافت تا آنکه بسمع بانو بر ینحال وقوف یافته جهت
طلب شارک کس در پیش درویش ارسال داشت از حدوث این معنی اگرچه کوه غم بر دل درویش جا کرد اما
از فرمان او سر انحراف ورزیدن از مجال خویش خارج یافته ناچار شارک را بتسلیم خواهندگان نمود شارک را

نظر چون بر جمال جهان آرای بهره بانو افتاد بزبان مرغان مراتب شکر یزدان ادا کرده ترصد فرصت و نشست

روزیکه خورشید بختش مقارن درجهٔ شرف بود خلوتکده را از غیر خالی یافته قصهٔ حال نکبت اشتمال خود و کیفیت

انتقال اجساد و کید سر فریب نهاد از آغاز تا انجام نزد بهره بانو خواند مثنوی مرغ زیرک چو دید جا خالی

گرد پیدا نهان خود حالی + آفتی کز سر گردش دور + قصهٔ خویش و غصهٔ دستور + وان گرفتن

بچشم آهو جای + سبزه بر سبزه گشتن آهو پای + وان پریدن بدشت پیمائی + در صف شاه زادگان

صحرائی + بهره بانو بمجرد اطلاع بر حال ندرت اشتمال لختی از تحیر چون ابر گریست و زمانی از تنشیط چون گل

بخندید و از فرط اضطراب رشتهٔ تمالک از دست داده سراسیمه وار برخاسته ندانست که چه کند و چه تدبیر سازد که

هر زه رشتهٔ انجام جسد همایون جهاندار شاه رها کرده بدار البوار شاید شتافت چون او را در چارهٔ

این کار سیماب کردار مضطرب و بیقرار دید از آفت استعجال ترسید گفت ای پیش قدم نیکوان هر پای

حال فراتر از دائرهٔ تأنی بیرون دست توجه بتفحص تدبیر آر زیرا که درین هنگام که من مرغ ضعیفم و

خصم شاهباز اوج توانائی عقده از رشتهٔ مقصود بجز سر انگشت تدبیر نمیتوان گشود با تفعل عقل با همایش

بسوی صواب ایت میفرماید که این بار چون آن گوهر پاک پیش تو آید مراتب تعظیمش بر خلاف

سلوک دوام بیش از پیش تقدیم رسانید و بشگفته روئی و گشاده جبینی بگوئی که ای جهاندار شاه فریدون فرت

رنجوری من بتطویل انجامید و دل چون غنچه آنچنان گرد انقباض گشته که اصلا اثر انبساط پیدا نیست اگر

گستاخی نباشد خواهم که بقاعدهٔ قدیم عنایت بنده نوازی کرده یکی در پیش چشم من خلع بدن خویش نمائی

و در قالب بی نقل روح نمائی میتواند بود که بوسیلهٔ چنین تماشای غریب بسطی بطبع او یابد نشاطی در مزاج

پدید آید بهره بانو شناسا طریق مصلحت گشته روزیکه سپهر از رصد مساعدت و دیهر از گرو معاضدت خویش باز رفت

مطابق ارشاد شارک قدم توجه بر جادهٔ تدبیر سپرده پیش هرمز به نهاد بیبی لاابه و تملق نموده نقش مدعا بر لوحهٔ

التماس بست از انجا که ستارهٔ عمر آن کوتاه فکر در اول برجهٔ قطع سیر سپهر بود رشتهٔ خرم و احتیاط از دست داده

فی الفور آهوبره طلب داشت و بفرمود تا گلویش فشرده قالبش را از جان تهی ساختند و در نفس که توام نفس باز
پسینش بود دیگر پاک و جثهٔ همایون جهاندارشاه فیروزمند تهی کرده بقالب غزال در آمد جهاندارشاه که منتظر چنین هنگام
سعادت نشسته روی نیاز بسوی خداوندی نیاز آورده چون حرکت افلاک امنی بر دولت و سعادت خود دید
بلاتحاشی جسم شاه را که کرده ببدن مبارک خویشتن حلول فرمود و مراتب منت بدرگاه علی الاطلاق نمود
ساخته حکم نافذ صادر کرد تا غزاله سگ صفت او دست و گردن بسته در چاهی اندرون آویختند معنوی چون مهر دید
شاه قالب خویش بسلامت آمد و بر زین مرکب خویش رفت و برفعت منظر خاقانی پنج نوبت زنان بسلطانی روز
دیگر که غزال بهر از دام غم وارسته در کنام جهان جلوه کرد جهاندارشاه بر سریر دولت و تخت خلافت برآمده بار عام
فرمود پس از استحضار وضیع و شریف بارگاه این قصهٔ غریب و ماجرای بدیع را آشکار ساخت و مقیمان بساط حضور
از استماع این داستان حیرت زده اند و زبانی چون پیکر دیوار بی حرکت ماندند و بقدر حالت سمع او خویش بر کدام
مبلغی از زر و سیم بر فرق اقبال خسرو فیروزبخت نثار گردانیدند چون کیفیت بدنهادی سیه چهری بر مزاج
دادانی وقت پیدا گشت جهاندارشاه فرمود تا آن بدطینت را بموقف سیاست سلطانی حاضر آورده بضرب
دشنهٔ ناخن و طعن سنان دندان سگان گرگ خصال گرسنه از قالب غزالها هزاران عقوبت و نکال بسوی جهنم و جحیم
فرستادند و بمقتضای من حفر بیرا لاخیه فقد وقع فیه رخ عمل زشت و فعل ناصواب خویشتن سرنگون چون
قارون بتحت الثری شتافت مصرع هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

فروغ بخشیدن جهاندارشاه شبستان مشتوت را بمصباح خرد و خیر سگالان از بهر دود ظلمت وجود مخالفان دولت و ارسال منشور معدلت بسوی بهرام خان برگشته بخت

دریا میکه بعلت انقلاب زمانه در آخر اعات سپهر بهر خلعت جهانداری برآمده بر اورنگ خلافت شرف تمکن
پذیرفت از آنجا که طبع حسین لطف کسیف داشت حرکات ناپسندیده و ادای ناملایم که موجب نفرت
مردم و انحراف قلوب باشد از و بظهور رسیدن گرفت لهذا در اندک مایه فرصت دلهای خلایق

برگشت و ازینجهت فتنهٔ خفتهٔ چندین سال سر از بیان جامهٔ خواب امن و آرام بر آورده بشغل خود پرداخت و آثار خلل در اساس خلافت پدید آمد بهرام خان که سپهسالار دولت و مقتدای اعیان مملکت بود تاب بر و شیهای آن نابکار نیاورده حفظ ناموس خویشتن بر پاس طریقهٔ اطاعت مقدم شمرده بتدریج محرک سلسلهٔ خلافت گشته قدم در سلوک بغی سپرد و جمعی فتنه دوست و فساد اندیش همراهی او را ذریعهٔ کامیابی و بهروزی خود انگاشته بر وگرد آمدند چون اسباب ترفع داشکبار از بهر بهرام خان مهیا گردید سودای تاج و تخت سرش البشورش آورد تا آنکه بهمراهی بخت و تائید اختر نصفی از ممالک بحوزهٔ تصرف خویش آورد و بصواب دید هواخواهان کلاه سروری بر سر نهاده بسان سرو در بستان مملکت سرفرازی یافت و با زیردستان و ضعیفان آئین عدالت و طریقهٔ نصفت که بهترین شیوهٔ ملکداری و بهین سجیهٔ گیتی ستانیست سلوک داشته خلق را بسوی خود خوانده و بوسیلهٔ گرویدن گروه ناس و گرد آمدن کافهٔ انام با ستعلای علام استقبال کوشیده با هر فرد در میدان ملکستانی کوس تسلط زد هر مزار رگیذ رپیت فطرتی و هیچو سری امر مدافعتش البسهولیت فراگرفته دست همت از دامن کوشش و گرسست ببقای بقیهٔ ملک از جمله مغتنمات انگاشته طراز بی جمعیتی بر آستین حال خود بست و رنیولا که جهاندار شاه فرزند بهمن آسمانی حرف وجود دهر بر گشته بخت را از صفحهٔ هستی حک ساخته بر سریر دولت متمکن گشت بمقتضای غیرت جهانداری ملک موروثی را در حیطهٔ تصرف غیری گذاشتن از طریقهٔ مردی و مردانگی نشمرده دربند آن شد که خار و خس و فتنه خلل سگالان از گلشن ممالک و صحن چمن سلطنت را صفای امن و امان بخشد و وجود رخنه گران ملک را بمغاک عدم انداخته بی لوث انباز و سهیم مالک گاه دیهیم بوده زیبا عروس ملک را در آغوش کشد بنا بر علیه خلوت انجمن مشورت ترتیب داده سائر خیر سگالان بالغ فرهنگ را فراهم آورده در سرانجام این مهم ستر گ استدعای تدبیر نمود و در مرآت رای خرد مندان بیکر صواب

جهان جلوه کرد که نخست منشور عنایت مشحون مشعر بر قوانین هدایت و ممهد قواعد عظمت بنام بهرام خان صادر فرموده او را از صحرای غوایت بسوی شهرستان طاعت بادیه پیمودن شد اگر بیاور اختر بیدار از طریقهٔ گمراهی و سلوک ضلالت پهلو تهی کرده سر نیاز بر آستان ارادت نهد فهو المقصود و الا برق سیاست خرمن هستی آن بیدولت سوخته تاب و توان شمشیر آتش فتنه را تسکین یابد بخشید جهاندار بحر و تدبیر دانایان درگاه را استحسن داشته دبیر تیز طبع را بنگارش منشور قدر مقدور مامور ساخت و چون حسن تحریر شرف تسطیر پذیرفت بدست یکی بندگان بارگاه کیوان اشتباه در پیش بهرام خان ارسال داشت سواد منشور قضا نشان ؛ بسکه توجهات جهان کشای شاهنشاهی و تفقدات گیتی آرای جهان پناهی شامل حال سعادت اشتمال فروغ بخش ناصیهٔ عزت و اجلال مسند آرای محفل ارادت و اقبال نخلبند بوستان عقیدت و ارادت نقشبند کارگاه تجلد و بسالت رنگ آمیز بزم حقیقت و وفا عطر بیز انجمن صداقت و صفا جوهر تیغ شجاعت و مردانگی گوهر بحر فتوت و فرزانگی سلالهٔ سلسلهٔ صدق و سداد نقاوهٔ دودمان وفاق و وداد شناسای سلوک محبت و اخلاص گزیدهٔ رست آرای حق شناس طیب افزای مشام یکدلی و یکتائی یکتای جهان یکرنگی و آشنائی آشنای بحر دانش و فرهنگ دانای موز روزگار دورنگ نسیم دلکشای غنچهٔ عقیدت رائحهٔ راحت افزای مشام حقیقت مرحله پیمای طریق دانائی چمن پیرای باغ خجسته رائی قدوهٔ ارباب دولت و جاه زبدهٔ خوانین بلند بارگاه عمومی عالیقدر فلک نشان مقتدای مقبلان عصر بهرام خان ست بر واقعهٔ غریب طراز و ماجرای عجیب حیرت افزای همایون آگهی بخشیده میشود که چون از ولایت مینو سواد لغیر وز مندی و کامیابی مراجعت فرموده پس از طی هزاران مصائب دد سرحد ممالک محروسه را مخیم سرادقات جاه و جلال

گردانیدم از انجا که بیت	زمانه زنیک و بد آبستن است	ستاره گهی دوست گه دشمن است

هر فرید بهاد تحریک سلسلهٔ غدر نموده از روی مدد و تلبیس خجسته قالب عنصری و فرخنده پیکر هیولانی

شرف را انتزاع نموده ذات اقدس جنیدی در جلباب آهو نهفته باعث سرفرازی غزالان ختن و
موجب مباهات آهوان تبت و چین گشت و آن بدنهاد خود را شایستهٔ کلاه خسروی قابل قبای کیانی
ظن برده آرزوهای محال و اندیشهای باطل را بخود راه داده تیره اختر خود را کوکب جهان افروز
تصور کرده از روی طمع خام خیال کشور خدائی در دل بخت نقطه وار جا گیر دایرهٔ استدراک اورنگ
آرائی و اکلیل فرمانروائی شده متقلد امر جهانبانی بودن متمنای خود ساخت از انجا که ستارهٔ بخت و تاج و تخت
در حضیض نکبت بود درین وقت حضرت بادشاه خلد آرامگاه رخت هستی ازین جهان خراب اباد بر بسته
متوجه شهرستان ابد گشتند آن بد دولت اغنی از مغتنمات شمرده سخت بذلتی لتشخص خلافت رسانید و در جسم
جمعی کور باطن آماس غرور در افزونی انموده بر بساط سلطنت تمکن گرفت و چون منتقم حقیقی سرانجام پاداش
عمل هر مدبر کافر نعمت در کنار او نهد مصباح دولت ناپایدارش که چون شعلهٔ خس پذیرای فروغ
گشته بود بدمی منطفی گردید و خود طعمهٔ سگان خونخوار شده در خور اعمال افرادان ثقال بدبختی
رهگرای بادیهٔ بوار گشت و نسیم سعادت و اقبال رحمن مراد همایون بتازگی و راه بر از آمد از بهار آرزوی
خاطر اولیای دولت ابد قرین تبسم شکفته ساخت غالبا این سانحهٔ نادرت طراز پیش از صدور این منشور
النور از السنه و افواه عوام بسمع حق نیوش آن سرفر جریده روان طریق ارادت رسیده باشد بعد الحمد
والمنة که کار جهان بر طبق تمنای خاطر خیر خواهان این سلسله سامی صورت گرفت و ظل ذات مقدس
بر فرق گیتی حسن تمهید پذیرفت مبنا گر حیث شائبهٔ شک آن عموی عالی منزلت بفراست فطری و دانش
ذاتی تفرسی رحال آن بد دولت بدنهاد کرده بمقتضای این مضمون بیت که از رمه لتان یا تیر چون
تیر وطن بر کوهی صاحب لتان گیر خود را بدان انداخته باشند از عقل چگونه تجویز کند که با وجود
حق شناسی خدادانی حقوق تربیتهای عاطفتهای حضرت بادشاه خلد آرامگاه مرعی نداشته
بمبالغه نسبت بازدایره ارادت بیرون برده خاک بپای کوهی ضلالت سرگردان وادی غوایت گردند شاید

که دامن حال آن سالک سلوک عقیدت و اخلاص آلودهٔ غبار چنین امر ذمیمه که مخالف طریق دینداریست باشد که

الکنون بعنایت ایزد ذو الجلال هنگام نشو و نمای یاسمین آمرتبه چمنستان خواطر خیرخواهان این خاندان خلد

بنیانست و تائیدات آسمانی بجال فرخ مآل اماثل و فیوضات مقاصد آمالی بر روزگار فرخنده آثار امادل یقین

آن عمدهٔ خوانین منیع مقدار مراتب شکر و سپاس وی ساخته بی آنکه تهاونی و تاملی صورت وقوع یابد روانهٔ

درگاه گیتی پناه شده در اسرع اوقات دیدهٔ حق بین را بنور جمال همایون منور خواهند گردانید جمعی از الفضول

ناحقیقت شناس چهرهٔ عروس ارادت و عقیدت آن چمن پیرای حدائق حق پژوهی را در خلوتکدهٔ خاطر قدسی مناظر

باقبح ترین وجهی وانموده تحریض و ترغیب آن نمودند که افواج نصرت امتزاج را حرکتی بدان سو واقع شود

دلاوران لشکر ظفر پیکر را جنبشی بدان جهت اتفاق افتد از انجا که ضمیر منیر قدس مرآت حقیقت نماست این معنی را

جائز نداشته بیهوده گویان را از گفتار ناصواب نادم گردانیده کیفیت نسبت قوی ارادهٔ مستوی آن کریم ودادیه

نیکو بندگی بر خاص و عام آشکار کرده آمد توقع چنانست که آن عظمت دستگاه نیز گوش بر اقوال آن خایان ناهموار

فهم نکرده بشیوهٔ ژرف نگاهان دوربین بر مآل معامله نظر تدقیق گماشته با کمال جمعیت باطن و اطمینان دل متوجه

اکتساب سعادت و احراز دولت بساط بوسی معلی گردند انشاء الله تعالی پس از ادراک همایون ملازمت بنور توجهات

شاهنشاهی مفخر و مباهی گشته محسود ابنای زمان خواهند شد و انتساق و انتظام سائر مهمات ممالک بدین دولت عظمی

بصوابدید آن عضد الخلافت تعلق گرفته عنایاتیکه در حوصلهٔ تصور خلائق و توقع آن برگزیده شمائل گنجد با براز

خواهد پیوست اخلاص و ارادت و ترقی متزائد باد و توفیق الهی رهنمون راه صواب شد و چون فرمان بنیاد

و منشور عنایت نشان بهرام خان که سیست جام غرور و جاه و دولت بود رسید انجا که لذت خودکامی خود سائی

بر مذاق طبع گجنش آمیز و نشناسای منزلت خویش قدر عنایت و هدایت جهاندار جم مرتبت نگشته بطالع

خفتهٔ بختی و غنوده دلی عشیر و رتیب ضلالت و گو غوایت فرو رفته جوالی کور خور فضول اندوندان خرد

نشناسان و الاعتدار باشد بقید تحریر آورده به تبلیغ آن ارتکاب و اسباب خسران و سواد ادبار

خویش مهیا ساخت نقل نامهٔ بهرام خان گلدستهٔ چمن اتحاد و مجموعهٔ ریاحین اتحاد یعنی نامهٔ عنبر شمامه
رقم زدهٔ خامهٔ گوهرفشان نشیان عطارد نشان جناب سلطنت مآب ثمرهٔ دوحهٔ خلافت و جهانداری
گلبن روضهٔ عظمت و کامگاری مسندآرای بزم ابهت و مهر فروزی آفتاب آسمان نصرت و فیروزی نتیجهٔ
خواقین بلند مکان نقاوهٔ دودمان عظیم‌الشان جهاندار سلطان فرخنده ترین احیان شرف
ورود ارزانی داشت و بر فحاوی و مطاوی آن آگهی دست داد بیت شکر گویم بهرچه از در او
کان هد بنده را که درخور اوست + الحمد لله والمنة که حکیم علی الاطلاق بمقتضای حکمت بالغه و علم شامله
سائر شیونات کونی را چنانچه باید در صورتیکه شاید بحسب مصلحت ازلی و ارادهٔ لم یزلی انجام می بخشد
و هر بنده را در خور استحقاق ذاتی و استعداد گوهری و هر مرتبهٔ از مراتب خاص گردانیده تشریفیکه سزاوار
بالایش باشد کرامت میفرماید بحکم تؤتی الملک من تشاء کسی را که سزاوار سعادت و قابل عنایت
داند خلعت والای دارائی در برش ارزانی کرده مقالید فرمانفرمائی ممالک بکف اختیارش تفویض نماید و
بفرمان تنزع الملک ممن تشاء کسی را که مستوجب نوازش و مستحق دولت نباشد از فراز عرش سلیمانی
فرود ادیم غبرا انداز د بیت مر او را رسد کبریا و منی + که ملکش قدیم ست و ذاتش غنی + این نیازمند
درگاه قدس کبریائی خود را بموجب استحقاق ذاتی و شایستگی گوهری در دارالعمل گیتی بمنصب والای
خلافت مستثنی و ممتاز ساخت اکنون هیچکس را بدین دولت خداداد حسد بردن یا مستدعی طریقهٔ خلاف
بودن نمی‌سزد و برگزیدهای درگاه احدیت را بحقارت و استحقار نگریستن جز بر قصور فطرت و نقص طینت
حمل بر چیز دیگر نتوان کرد درین صورت نامهٔ البسهل ترین نمط که اصلاً سزاوار حال مکتوب الیه نباشد بقید تحریر درآورده
و مرتکب اداهای سماجت انگیز که بگروه طبع اولوالالباب بست بودن از آن سلطنت پناه بغایت بعید نمود
و اگر ارتکاب اینچنین امر ناملائم که مبدای خرابی خلائق و منشای تخریب بنیان علائق و دیعت ازان است
که هنوز ایام حکومت بدیر نگوارد خود را آثار الله برهانه ملحوظ و منظور خویشتن دارند خود اصلاح معیشت

مسند آرایان بساط فرهنگ وقعی اعتباری ندارد چه پیداست که کار این دار الانقلاب پیوسته بیک وتیره
پذیرای نظم و نسق بودن بسم آیین همه دور اقتضا نمیکند و ارادت ازلی را که محول احوال کائنات است پس از
چندگاه قوانین کهن برهم زدن و قواعد تازه ممهد گردانیدن شیوه عزیمت است برین تقدیر طریقه برگزیده آنست
که برخلاف ماضی محرک سلسله تودد و وفاق که پسندیده ترین ارباب معاش ست بوده چمنستان
خلت و وداد را آبیاری مع افقت و مرافقت تازه سیرابی داشته باشند و سلوکیکه فیما بین شاهان والا اقتدار
زیباست مرعی و مسلوک نموده سپاه نصرت دستگاه این مستظهر عنایات الهی را که چون شمشیر بران و سیل دمان
بسوی مخالف هستی تعارض کرده و معرکه نبرد و پیکار تحمل میکسلاند از روی یگانگی ضمیمه لشکر خود ساخته هنگام کار
از دلاوران درگاه استعانت جویند تا نیروی کار رستمی و قوت بازوی بهمنی مشاهده افتد چون خاطر حق پژوه
خواهان مراتب اتحاد است لهذا بنگارش این و کلمه مبنی بر قواعد مصادقت اتفاق تسطیر افتاد ایام
سلطنت و کامرانی بر طبق تمنای دوستان باد نهضت رایات عالیات جهان کشای
جهاندار شاه بعزم تنبیه مخالفان غنوده بخت سیه اختر چون جهاندار شاه گیتی داور برمضمون
نامه بهرام خان نگون اختر آگهی یافت از انحراف نمودن او از مرکز هدایت و قدم سپردن در بادیه غوایت
بمقتضای حمیت سلطانی و غیرت گیتی ستانی دریای سخط طیش بتموج گرائید لهذا تنبیه و تادیب آن بر
شور بخت و گوشمال همراهان گمراهش وجه همت گردون نهمت مصمم ساخته تهیه اسباب و مواد پیکار توجه
گیتی ستانی بر گماشت و از بهر گرد آمدن جیوش منصوره بدرگاه گیهان پناه منشور قضا تاثیر بولایات
سرحد ممالک خویش صادر گردید پس از انکه سامان این مهم و سرانجام این یساق مطابق تجویز اولیای
دولت ابد مقرون و تدبیر دانایان کار آگاه حسن اتمام پذیرفت بفرمود تا دراوان نصرت آگین و ساعات سعادت
ظفر آمود اعلام فتح فرجام بر پیلان سحاب سای سما سپهر افراشتند و کوس تندر خروش که از صدمه صدایش
سینه سکندری بشگافت و زنگ واشد صحرای سرسبز مینای سپهر میگداخت بلند آوازه گردانید

وخود بقاعدهٔ کیقباد و قانون فریدونی بر گلگون باد پای آهن سم که بیک جولان فراز کرهٔ اثیر بتواست شد
بر آمده با سپاه بقیاس فوج فلک شکوه که گفتی کوه فولاد متحرک گشته بعزم خصم کوبی و ملک ستانی

نهضت فرمود مثنوی

شهنشه سوی عدا رفت بیرون / بفالی چون رخ نیکو همایون
سپهداران علم بالا کشیدند / دلیران رخت بر صحرا کشیدند
زگیتی چشم بد را کرد مهجور / نفیر چاوشان از دور شد در
غریو کوسها از کوه بهمیل / گرفته کوه و صحرا میل در میل

منهیان هوشمند از انتهاض خسرو رستم دل بهرام بخبر خبر بردند آن غنوده بخت بسکه مست بادهٔ غرور
بود به پشت گرمی مشتری مدبر نگون کوکب کنایه از لشکر ادبار پیکر اوست با قامت رستم و ویزش استعلای
اعلام کوشش اجتهاد کافی نموده با سپاه نمایان که از سیاهی بخت نشان میداد و در غایت پردلی و تهور از
مقر خود حرکت نمود و طریقهٔ مسابقت بکار برد و آئین استقبال مرعی داشته علم استقلال در میدان مخاصمت
بر افراشت و مکانی از بهر نبردگاه تعیین کرده بشیوهٔ ارباب تجلد در جای صف بنشست چون جهاندار شاه
فیروز جنگ نیز همین مصاف قرین شد باز بکاشح خصم خفته بخت خشم گرفته بشراب شجاعت چهره
بر افروخت و بآئین مقبلان بیدار اختر در محلیکه مقتضی مقابله بود نزول فرموده در پردهٔ شب انجمنی
بیاراست و سران سپاه فیروزی اثر و نصیریان نصرت کیش را مجتمع ساخته بعنوان سپهداران بلند
اقبال بتحریض و ترغیب و بندی عسکر شکنی نموده بتمهید قواعد دلدهی پرداخت چون شهسوار یکه تاز
خورشید بر نقره خنگ صبح سوار شده با تیغ مصقل و سپر هیبت زنگ روز جالشگری کرد شاه نیز به پشت گرمی
اقبال خصم گیر با ارادهٔ تسخیر ملک مع روتی خود و گوشمالی مخالف نکبت اشتمال بر اشقر باد پا جهان پیما
نظم کوه پیکر مرکبی صرصر تکی هامون گذار + نقره خنگی آهنی سم شهب اخضر بغار + پشت و پیشانی و دنبال
و سر و ساق و سم و سینش کوته و پهن و دراز و نرم و سخت استوار + برآمده در میدان مردافگنی چون شیر ژیان [illegible]
با فتح و ظفر همعنان درآمد و افواج نصرت امتزاج را بقانون قاعده دانان کارگذار و قاعده شناسان دغا بیاراست

تقسیم فرموده ترتیب صفها نمود و هنگام رزم را از الویهٔ الوان ظفرنشان رونق‌بخش نمونهٔ بهار گردانید
و خود در دل قلب چون کوه قائم و چون زمین ثابت بوده روز بازار دار و گیر گرم ساخت و سوی دیگر بهرام خان
نیز صفها بدستور دلاوران نبردآزما آراسته در میدان معرکه جوئی و کام طلبی قیام ورزید بسبب دو لشکر
برابر شد آراسته + شد آذر رمها پاک برخاسته + بیکبار از طرفین کوسهای روئین کاس چون رعد غریدهای
کوه شگاف زده زهره‌های روئین تنان آب کرد و بانگ گاودم سمندان پولاد سم در زیر هزبر نشانان رستم
جگر برقص آورد و قامت کمان کج نهاد در قبضهٔ قدرانداز راست قدم چون بروی خونین نگهان خم یافت
و سفیر تیر که قاصد جانبازان بود از خانه برآمده بیمحابا بسوی سینهٔ پردلان شتافت گرز گران سنگ لباخوی نمرود
گرم بر تارک تافته مغز از کاسهٔ سر مردان بیرون انداخت و شمشیر صاعقه نسبت مانند قطرهٔ آب بانگا شده دور
رود خون مانند جیحون از شریان شیردلان روان ساخت سنان بر سر رمح در ظلمت غبار چون لمعهٔ برق در
سحاب پدید آگشته در شیوهٔ جانفشانی ید بیضا نمود و خنجر خونخوار خشک زبان در آن سرابگاه عافیت زره
منهل دل پر جگران برده از تشنه لبی بر آسود و گردان قوی گردن بگرد ار تیغ جوهر خویش آشکار کرده بازو
کوشش کشادند و بجام خون آشام لنگر سلامت از سفینهٔ اجسام گسیخته در لجهٔ خون باهم آشنا گشتند دل و اران
بسعی ماشطهٔ سنان از حلقهای زره چون زلف نیکوان گره اندر گره پدیدار گشت و طائر روان برنایان
از نهیب چقاچاق تیغ از قفس قالب رمیده در اوج هوا پرواز گرفت و کوپال گران بر بال یلان خورده بند
گردن گنده چون کرگدن در کشاد و کمند قوی بند مانند مار گنج بر سر سران نشسته در معمورهٔ عمر بنای ویرانی
نهاد و تن تازیان بور رنگ از بس شناور بحر خون برنگ گلگون گردید و صفیر زه چون نعره از سفالین پشته
زمین صعود کرده فراز ساحت سپهر کبود رسید از آسیب حملهٔ هژبر دلان که در آن معرکهٔ دار و گیر رو داد
پهلوی ثور زیری در شکست و از صدمت صدای گورکه کوه شکوه روئین تن تا ف زمین از جا برفت

مثنوی چنان گرم شد آتش کارزار	که از نعل اسپان برآمد شرار
	تیر تنگ کمان رفت در مغز کوه

فشافش کنان تیر بر هر گروه
ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک
گره در گلوی هژبران شکست

ز شوریدن نالهٔ کرنای
چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک

برافتاد تب لرزه بر دست و پای
ز غریدن ژنده پیلان مست

جهاندار شاه جهانجو دران مصاف محشر نمون و معرکهٔ قیامت
آثر همون تعلیم تهور دست از دامان تحمل گسیخته بیکبار بوی گیتی نورد بر انگیخت و بگردار شیر گرسنه بر قلب خصم رمه
خصال حمله آورده تیغ خاراشگاف چون نهنگ خون آشام بر فرق فرقه مخالف سر داد و آنچنان
بازوی کوشش کشاد که زنگ از دل صمصام رفت و بر زبان تیر کلمهٔ زه جاری شد و کمان بر بازوی

بهمنش خود را قربان کرد مثنوی
هر جا که بازو برافراختی
نزد بر سری تا نینداختش

دو دست آوریده بکوشش روان
سر خصم در پایش انداختی
بهر جا که شمشیر او کار کرد

بهر دست او تیغ الماس گون
نشد بر تنی تا نه پرداختش
یکی را دو کرد و دو را چار کرد

تا آنکه تیغ جهانتاب مهر بسمت الراس تافت و از حرارت خور مغز مردان در خود بجوش آمد ناگاه
نصرت چون نصیر باین از گوشه بر آمده برکاب خسرو کامیاب بوسه زد و نسیم ظفر بر پرچم لوایش بوزید
لاجرم بهرام خان جان بقبضهٔ بهرامیش تسلیم نموده برهنمونی خنجر راست زبان بسوی گورستان بان گشت
و سپاه مقهورش راه هزیمت سر کرده میدان را بر دلیران عساکر منصور فراخ گردانید بیت

هزیمت برافتاد بدخواه را
جهان داد شاهی جهان شاه را
جهاندار شاه بیدار بخت بتائید

آسمانی و قلاده ی تو لب خرمن هستی مخالفان تیره اختر را ببوارق سیوف صاعقه دم سوخته
اسباب وجود همه را بمغاک عدم انداخت و غنائم اموال را بر جانبازان معرکهٔ اخلاص ار زانی
فرموده سایه رافت و ظل عاطفت بر ساحت آن مملکت گسترد و استمالت احوال جمهور سکنه آن
بلاد نموده عنان عزیمت بسمت دار السلطنت که مقر خلافتش بوده منعطف ساخت و در غایت
سرفرازی و سر بلندی بمستقر جاه و جلال خویش نزول نموده از دست ساقی بخت

نشافش بر وزن کشاکش آواز زدن تیر
گره در گلو شکستن کنایت از بسته شدن حلق
بنا بر نیایش
بهرجاکه ... علقه دار کرده
فن تیر اندازی ...
خالی ... ازجان ...

بادهٔ کامرانی و سرور بجام جمعیت و حضور پیمودن گرفت مثنوی چو برد شمنان شاه شد کامگار + شد از فرخی کار شه چون نگار + بشکر خدا روی بر خاک سود + که فتح از خدا آمدش در وجود پیکر آفرین داور خویش را + بسی گنجها داد درویش را + جهان را ز دشمن تهی کرد جای + بآرامش و رامشش آورد پای +

عطرآگین گشتن مشکوی جهانداری بمیامن قدوم رشک بتان خلخی و فرخاری

راست روان راه تحقیق این نغمهٔ دلکش را از پردهٔ روزگار مخالف آهنگ چنان بمقام بیان آورده اند که بهرام خان در ایام دولت و زمان حکومت خویش بفرمان عشق خود پسند زنی جمیله از دودهٔ اهل نغمار خواسته بود و بهم بستری مخصوص ساخته از بطنش صبیه بوجود آمده در حینیکه سپهر سیه گلیم با بهرام خان باستردادِ مواهب و عطایای خویش کوشیده دشنهٔ بهرامی بر گلویش کشید و از فراز مسند هستی به نشیب نیستی انداخت سائر متعلقانش بسبب ربود و چنین تفرقه از هم پاشیده هر یکی بسوئی افتادند زن مذکوره از جملهٔ خواتین معتبرهٔ حرم خانه او بود نیز از محل برآمده با صبیه خود را بگوشهٔ امن انداخت و مانند دیگران سر عفت سر کلاوهٔ نام و ننگ از دست نهشته بقانون مستوریان سرادقات عزت برای خود وضعی مشخص که منظور طائفهٔ طهارت طلب تواند بود اختیار نمود اما از انجا که بنی بشر در اکتساب فنون آبا و شیون اجداد خویش بی اختیار است احیای سنت نیاگان خود نموده در استکمال علم موسیقی و فن تالیف اصوات جهد بلیغ بتقدیم رسانیده در کمتر مدت بدرجهٔ کمال فائز گشت و دختر را نیز که غزال تاتاری نام داشت تعلیم نموده بدانسان لعبت را نغمه کرد که با وجود پرده نشینی در سائر مقامات سیر کرده داد روان طریق ترنم گردید و دختر را چون جمال صورت با حسن صوت مجتمع گشت آفت عقل و فتنهٔ جان آمد بشکر خنده از جان شیرین شورانگیختی و بشیرین گفتاری در بزم دلبری نمک ریختی بقامت فتنه سرو بوستان و بچهره آفت گل چمن در آسمان ناهید بر شعلهٔ آوازش گوسورش چون مرغ مستان کباب شده و آفتاب مانند منع پاره آتش رخسارش را میپرستید عقیق خطوط چشم سیهش چون رشتهٔ جزع یمانی دلفریبی ماه و خور میکرد گردش

نگاه مستش بسان خط جام غارت هوش اهل نظر نمود مثنوی

شکاری ز روحانیان ساختی / بهر ناوک غمزه کانداختی
لب او چه لب شور بازارها / در و قند و شکر بخروارها
گلی بود در بوستان ناشگفت / همان نرگسی در چمن نیم نخفت
نسفته دری دست ناکرده بود / می لعل در جام ناخورده بود

مادرش چون آن غنچهٔ ناشگفته و دُر ناسفته را بجمیع خوبیها آراسته و بساز نکوئیها پیراسته دید بجهت انسلاک گوهرش بسلک ازدواج اندیشه کرده والاگوهری بجست وچندانکه در راه پژوهش قدم زد مشتری سزاوار پیوند آن ماه پیدا نشد لاجرم برهنمونی بخت بیدار یکی را از خصیهای معتمد خود که از دانش و فرهنگ نصیبی کامل داشت در خدمت بساط بوسان گیهان خدیو کامگار سریرآرای سلطنت شاه جهاندار ارسال داشته مژدهٔ چنین دولت غیرمترصد بزبانش حواله فرمود فرستاده چون هدهد ببارگاه سلیمانی پیوسته کیفیت آن بلقیس ثانی معروض نمود که بهرام خان را در برج عصمت ماهی است که لبش چون عیسی مردهٔ صدساله را جان می بخشد و طرهٔ سمن سایش بر نافهٔ ختن و تاتار آهو میگیرد غنچه در چمن ببوی پای بوسش پیوسته دهن را جمع میدارد و نرگس بشوق نظارهٔ گل رخش همه عمر دیده بهم نمی آرد ماه اگر خود را بدو قیاس کند به بی بصری و بخود غلطی انگشت نمای جهانیان گردد و مهر اگر خویش را با رخش بنجد و یده دران داند که پله‌اش از سبکباری بگردون رسد مثنوی

بدام آورد پای کبک دری / چو زلفش درآید ببازیگری
چو برقع براندازد از روی خویش / ببندد جهان را بیک موی خویش
چو برمه کشد گیسوی عنبرین / بیک مو کشد ماه را بر زمین
زنخ را چو برسازد از زلف بند / آب معین در آرد بکمند

با اینهمه در علم موسیقی معلمیست اول و فلاطونیست ثانی به لحن دلکش طائران هوا را معلق زنان بزیر آرد و بحلقهای مرغوله وحشیان دشت پیما را بزنجیر کشد چون چنگ را برانو نهد جهانی را دل بچنگ آرد و چون زخمه برگ عود زند زهره را لبان عود بر آتش حسرت سوزد مثنوی اگر زاهدی باشد از خاره سنگ + در آرد برقصش بیک بانگ چنگ + چو ساقی بود می نباشد حرام +

روحانی بالفتح منسوب بروح که نسیم است لطیف و تازگی باشد و بالضم یعنی جان منسوب بروح و از عقول روح و جان باشد ۱۲ انجام ... فرشتگان است ۱۲ ... جام که کسی از او نخورده ... نسفته بود که کسی آن را درو دست نکرده یعنی ... انسلاک ... سلسله کردن ۱۲ ... منسوب ... گوهره ... ماهی ... عیب ... پای بوس ... ناقه ... ۱۲

چو مطرب شود نوش ریز در جام + همانا از بدو ایجاد این بزمگه کون و فساد هیچ پری پیکر با اینهمه لطف سیرت و حسن صورت بر تختهٔ هستی رقم وجود نه پذیرفته بی تکلف کریمهٔ لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ در شان او صادق می آید و تازه تر آنکه با اینهمه نیکوئی گوهرش از بحر نجیبا ریست و از عصمت و پارسائی بمرتبهٔ بهره مند آمده که دلیرانه بروی نرگس نگاه نکند که او شوخ چشم ست و بسهو دست بدامن گل نخ نزند که او بازار نشین است مثنوی جز آئینه کسی کم دید رویش + بجز شانه کسی نگشوده مویش + جمال او ز گل دامن کشیده + که پیراهن زبدنامی دریده + آنچنین گوهر ثمین سرو نو آئین بجز شاه سکندر نگشوده سزاوار دیگری نباشد اگر گیتی خدا گوهرش را در سلک ازدواج کشیدن تفویض فرماید مادرش انیمعنی را صرف روزگار خود دانسته بالتعلق روانهٔ درگاه والا سازد جهاندارشاه بمجرد استماع این حکایت دولت انگیز سررشتهٔ شکیب از دست داده یکی را از عمدهای دولت خود با فراوان تحف و هدایا نزد مادر آن بی نظیر آفاق ارسال داشت و آنقدر که در حوصلهٔ نگنجد اظهار اشتیاق و آرزومند دیدار آن جان فریب غزال تاتاری نمود فرستاده بر جناح استعجال طی مسافت نموده در خدمت آن بانوی عالی مرتبت رسید بعنوانیکه پسندیدهٔ ارباب خرد باشد تبلیغ پیام نمود مادرش انیمعنی را واسطهٔ رفعت پایهٔ خویش پنداشته آن ماه خرد فریب را در مهد زرنگار نشانده روانهٔ درگاه جهاندارشاه ساخت و از اسپ و اسباب و اقمشه و امتعه و پرستاران پری تمثال بقیاس برگ و نوائی خود نیستن بسبیل جهیز ساز کرده همراه ارسال داشت چون موج بحرم خانهٔ خسروی فائز گشت جهاندارشاه که تشنه لب سرابگاه عشق بود چون از منهل وصال نشانی یافت دست از دامان تحمل گسیخته بدان شتافت و چون صبا نقاب از رخ آن گل کشاد گلی دید نادیدهٔ آفت خزان و ماهی یافت بری از کلف نقصان جادو نگهی که باوی نگاه کشود دل تاراج کرده در شهرستان صبر و هوش هرج و مرج روآورد و افهمی که بی تحرک لب از لوح جبین راز دل حریف میخواند و هنوز سخن از شهربند نطق بر نیامده که او با صورت مدعا آشنا میشد و آداب شناسی بلحاظ سررشتهٔ ادب بیک نظر از خار بند مژه بیرون نمی فرستاد و با وجود طبع آشفتن بهزاران معنی گر بی خواهش

مشتری ناطقه از سخن رانی چون عقیم معطل میداشت شاه از مشاهدهٔ جمال صورت و معنی آن شاه شاهدان چون موم بر آتش از خود رفت آن پری پرکار چون دانست که صید نخجیر رگ بدام طرهٔ عنبر فامش آمده خود را بر در استغنا زد و نگه را با تغافل آشنا ساخت و دانسته حجاب چادر بر رخ فرو هشت جهاندار شاه بعنوان نیازمندان بیخویشتن لابه گری و تملق سر کرده بر آن داشت که ماه چون زهره آهنگ عشاق راست کرده بنواهای جادوانه و غزلهای عاشقانه دل شاه بچنگ آورد و بر رگ چنگ سر ناخن زده آنچنان در خروش آورد که شاه بی ساغر مدهوش گشت و در خلوت غیر از شمع وجود دیگر تجویز نکرده لختی بهوی کامرانی بنشست و بجهت گل چیدن از باغ مراد آستین نورد دیده دامن بکمر زد آن گلبن گلستان رعنائی از ینجهت هراسمند گردیده بسان شاخ گل از نسیم بلرزه در آمد شاه دانا چون آن محجوب خلوتگاه خوبی را که هنوز گل نادیده بلبل بود و هیمناک یافت بر بلیل لوزش صراحی را در پیشش بسجود آورد تا باشد که از بیگانه خوئی و وحشی مزاجی درگذشته در خدمت شاه کامجو رام گردد و ساتگین چون مافی الضمیر خود را بواسطت ساقی در پیش آن بت سیمین تن نهاد و نیز عقدهٔ وحشت از سر رشتهٔ خاطر برداشته بیجابانه بگرمجوشی در آمده غنچهٔ پیمینش میل شگفتن نمود از بیجابی باده بار دیگر گوش طنبور را تاب داده زمزمه ساز کرد که شاه از غایت شوق چون چنگ بخروش آمده عراق و حجاز را فدای طرهٔ تاتاری او نمود مثنوی

چنان باده در نازنین را یافت	از و شرم را دست کوتاه یافت	بافسونگری چنگ را بر گرفت
فسونش بدیو و پری در گرفت	از آن نغمه کاندر پری خانه شد	سلیمان پری وار دیوانه شد

چون آن پری رخ پری کردار بافسون شیشه رام شده مانند جام خط رضا و تسلیم آشکار ساخت شاه مرتبه دوان نخست لب را بلب بر رابر آشنا کرده از تنگ شکرش چاشنی حلاوت برگرفت پس سمند گرم رو وادی تمنا را در مضمار مراد به کوتاه عنانی و سبک رکابی مهاز زد و حریف نوآموز را به زخم تازیانهٔ باده بیکبار رنجاند فولاد سم را در بر که نقرهٔ خام بهره آورده جست در میدان مباشرت گوی کامرانی در ربود و پیشه چوب مغز بسته دهان را بضرب دشنهٔ زوبین تر او خندان گردانید مثنوی

مراد از آن آذرشت سل ۱۲ مراد از اندام نهانی ۱۲

استغنا بالکسر از باب استفعال بمعنی بی‌پروائی ۱۲
نام آوازی از عاشقان درست کرده و این هر سه لفظ نام پردهای موسیقی است ۱۲
کنایه از شکر اسب ونا ۱۲
مافی الضمیر کنایت از آنکه در پیاله بود و بمعنی شراب ۱۲
پری خانه کنایت از شیشه ۱۲

[illegible]

شه چو از نقش چنین پرند گشاد	قفل زرین ز درج بند گشاد	گوهرش را بمهر خود بگذاشت
مهر گوهر ز گنجدان برداشت	دُر ناسفته را بمرجان سفت	مرغ بیدار گشت و ماهی خفت

تیره شدن بهره ور بانو از انبازی غزال تاتاری و از غایت غم جعفری شدن چهرهٔ گلناری و بصحرا نهادن از فرط بیقراری و هم در انجا طرح اقامت انداختن بهمنفسی ناله و زاری

بهره ور بانو که عمری بر بساط مصاحبت شهنشاهی بی مزاحمت انباز و مساهمت انباغ مراغهٔ ناز
کرده لوای محبوبی می افراشت از حدوث این مقدمهٔ راحت سوز چون مار سر کوفته بر خود بپیچید
و حلاوت زندگانیش بمرارت سکرات مبدل گردید اما بسکه قدم در سلوک ادب میسپرد
درنیاب در پیش جهاندار شاه اصلا دم نزده و دندان بر جگر نهاد و بجهت آنکه دمی فریبی در کار
خاطر حزین خویش کند بباغ شتافت قضارا سبزان چمن در آن روز از غایت تردماغی شگفته و
خندان بودند و شاهد گل از مینای سرو نشهٔ بلند رسانیده در آغوش عندلیب خودپسند بیا مینود و
از معاینهٔ این حال زهر از چشم بانوی جهان بچکید و از باد بیدماغی ریاحین طراوتش تاتار گردید بسختی
از روی غضب مانند زلف خود تیره و دلگیر گشته بدانسان نگاه گرم و قهر بر روی چمن کرد که گل از بینائی
لبسان غنچه لب از خنده بار بست و بر بلبل ساحت چمن تنگتر از دل غنچه گشت و قمری از نظارهٔ سرو چون
مرغ مسیح از روی دیده بر دوخت و بال هزار چون پر پروانه از آتش قهرش بسوخت و از رفتار [illegible]
پای صبا در دامان نسترن بپیچید و سوسن که از تیز زبانی بدیهه خوانی مینمود چون شانه خشک زبان گردید
نسیم گلشن بکردار صرصر و سموم چمن سوز شد و لب جدول چون لب دامنان بهم پیوست اندور گشت مثنوی

چنان رنگش بگردید و زجا شد	که یک تار زلف از هم جدا شد
نسیم اندر دماغش دود می گشت	ز چشمش باغ زهرآلود میگشت

چون از گلگشت چمن خاطرش بیشتر بیت الحزن گردید و غنچهٔ طبعش
بوی از شگفتگی نیافت از انجا ببوی صحرا اشتافت باشد که نسیم دشتی و باد بیدائی گره غم غنچهٔ دل

بگشاید اتفاقاً سیر کنان بر لب چشمهٔ سارشی رسید آبش چون طبع اهل سخن صاف در دوران و چون باده طرب بخش و نشاط افشان و حوالیش سبزهٔ تر چون فرش پرنیان گسترده و در میان ریاحین معطر اگلهای رنگارنگ شگفته مثنوی

خضر چو خضر اش نه دیده بجز آب
چشمهٔ افروخته چون آفتاب
جلوه گر از جملهٔ گلها شمال
گل شکر از شاخ گیاها غزال

دران منزل دلنشین تنها نشستن و مونس خود بودن و راز خویش هم با خویش گفتن و از نیرنگی زمانه و بوقلمونی روزگار گاه خندیدن و گهی گریستن خوش آمده و با طبع تنهائی طلب و خاطر گوشه دوست آب و هوای آن سرزمین مطابق افتاد لاجرم دست بدامن آن صحرا زده بفرمود تا خرگهی افراختند و پیرامونش شادروان شاهی مرتفع گردانیدند و با معدودی چند از پرستاران محرم دران محفل طرح سکون انداخت و جمعی را از لشکریان فراو چادر بام بر پاس موکل گماشت و گوش و گردن از لعل و در تهی کرده و از پیرایهٔ سبز و سرخ دوری گزیده چون صبح پیراهن سفید در بر انداخت و مانند سجاده نشینان ریاضت کوش و فقر گزینان زهد کیش بتسبیح و تهلیل اشتغال ورزیده در اندک ایام از بس تالم و تحسر لبان رشتهٔ سبحه باریک شد و بکردار حصیر طریقهٔ خاکساری را پذیره گشت اما از انجا که دل در گرو شاه داشت با وجود شکر ریجی شیرین آسا از درد دوری خسرو اشک گلگون میریخت و از غایت غیرت با تنهائی در ساخته با آتش اندوه میسوخت مثنوی

گهی با بخت خود در جنگ میبود
که از جور فلک دلتنگ میبود
به تنهائی نشسته در شب تار
همه شب تا سحر بگریستی زار
شبش تا صبحگاه این کار بودی
بروزش کار بس دشوار بودی
گهی در دشت بودی گاه در کوه
جنیبت را برون راندی ز انبوه
شبانگه بازگشتی سوی خانه
نشستی هم بآئین شبانه

آگاه شدن خسرو کیوان محل بر کیفیت حال آن سردفتر شیرین لبان آفاق و ارسال نامهٔ پورش آگین بر قانون گرم روان منهج اشتیاق

بیت از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه	انّی رأیت دهراً من هجرک القیامه

سوگند بدان سلسلهٔ یاسمن سای که هر شکنش منزلگاهی دل دیوانه ایست تا دیدهٔ خون پالا از تماشای
چمن چهرهٔ بهار فریبت محروم گشته چون لاله همه تن غریق خونست و از بس اشک ریزی رشک افزای
آب عمان و رود جیحون است صبا گواه و ستاره آگاه است که از تنگدلی غنچه‌وار هر سحر چند باکه نزند و
بیکسیم هوا هر شب چه گریه‌ها که نکند اگر راز نیرو هان عالم قصهٔ پرویز و ماجرای مجنون از کهنه دفتر روزگار
جسته حالت مرا بدان قیاس کنند خود پیدا آید که حکایتهای بیدلی آن جریده روان را محبت
مصرع شمهٔ از داستان عشق شور انگیز ماست ✦ بیغا که بی تکلف غمی که درین دریوزه حرمان من آواره
دشت دشواری انگیز عشق و سرگردان صحرای صعوبت آگین طلب طاری گشته خسرو در سودای شیرین از
(بعینه یعنی دشواریها)
آغاز تا انجام بندی زان ندیده و مجنون بادیه گرد همه عمر در محبت لیلی نکشیده فرد بر شمع نرفت از
اثر آتش دل سوز ✦ آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت ✦ مرا از آن نرگس جادو نکهت هرگز این گمان نبود
که شیوهٔ ابروی کجباز گزیده چنین بخون من یکبار بر خیزد و اگر باعث اینهمه کشش استغنا گزیدن
قدم در راه ستیزه سپردن امریست که بحکم مشیت از نهانخانهٔ تقدیر بساحت وجود رسیده خود
شایستهٔ قبول نیست زیرا که وقوع امثال این عمل که اصلا در میزان اعتبار سنگی ندارد و منافی
قانون محبت نباشد و هیچ روز رخنه در بنای مودت نیارد چه دل که مرآت خیال تمامی محبت تست
نقش دوستی هرزی ستمگر یاد دران سمت تمام پذیرفتن صورت امکان ندارد و ملک حقیقتم نه چنان تسخیر
فرمان قهرمان عشق تست که غیر او در آن محل تصرف باشد رباعی عشقت نه سریست که از سر بدر شود

مهرت نه عارضیست که جایی دگر شود	عشق تو در ضمیرم و مهر تو در دلم
با شیر اندر آمد و با جان بدر شود	

بهر تقدیر بحکم آنکه مصرع عاشق را نبود چاره بجز مسکینی ✦ بیگناهی خود را محض گناه دانسته
با هزاران ندامت بر سر کوی عذر نشسته ایم و نقش خودپسندی را از لوح خاطر تراشیده

شسته اکنون گنجایش آن هست که پس از وصول این نامه که هر حرفش بلسان پر پروانه و هر نقطه اش
مانند سپند دانه سوخته آتش سینه نست بچون و چرا نه بچیده از سرستیزه برخیزی و آیین جور و شیوه
جفا رها کرده بتماشای چشمه روان چشمم آن شمشاد سهی فریب را در خرام آری فرد چشمه چشم مرا
ای گل خندان دریاب + که بامید تو خوش آب روانی دارد + یکی بیا و بنگر که بتمنای بدارت
درین دو روز چگونه چون ماه کاسته ام و در آرزوی وبیت بلسان نال زار و ضعیف گشته ام
اگر نسیج عنکبوت بر تنم بچید بلسان فی تاب تعجز درمانم و اگر مور پایم گشد از بس نا توانی رها شدن
نتوانم تشخص مرا از نسیم خبر بنطق باز نتوان دریافت و تن مرا از غبار غیر از حرکت نتوان شناخت بیت
از وجود انیقدرم نام و نشان هست که هست + ورنه از ضعف درینجا اثری نیست که نیست +
خدا را خود گو که بدین رنگ چگونه زندگانی کنیم و بدینحال چسان نفس زنیم یارب آن دل خارا خصالت
موم آساند برای خاطر گشته شکسته دل مرا مومیائی مهر کرامت کناد و آن آتش خشمت که خرمن خاطر
خسته منست بزلال لطف که لطیفه الیست روح افزا مبدل شواد فرد عمارید الیلی را که مهر و ماه در حکمت
خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد + زیاده برین کلک مشکین رقم را که از دود دلم چون کلاله
مشکین گشته چه تواند بر نگاشت نقش بستن بهر زبان و صورت حال خویش در کار گاه تبیین
بسبیل هر زوا نماید رقعه تحریر جواب منشور والا ابیات چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت +
حقوق خدمت با عرض کرد بر کرمت + بنوک خامه رقم کرده سلام مرا + که کار خانه گردون مباد بر قسمت +
نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد + که در حساب خرد نیست سهو قلمت + منشور والا نگاشته کلک
عنایت سلاک خداوندی بو زبان که از هر حرفش رایحه غریب نوازی مشام جان را بنابر فائز میشد بسان
هما از اوج کرامت نزول فرموده ظل ظلیل عاطفت و سایه رفیع رفعت بر مفرق این گوشه گزین
غربت و کنج نشین کربت انداخت این خاکسار خود قطعاً قابل چنین نعم از آن غیر متصور نبود لیکن از انجا که

فصل بهار بر گل و خار یک نیره مبذول بود و فیض سحاب بر باغ و بیدا بر نهج عام فائز شدن شیوهٔ
عزیزی و شیمهٔ حیاست اگر آن شاه گردون سریر ثریا جاه این کمترین ذره را که از بس خاکساری
عدم و وجودش در میزان اعتبار از بهم رجحانی ندارد آفتاب صفت شمول عواطف و مخصوص
مراحم فرماید نیز خرد شگفت نباشد و بدیع نبود مصرع شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را ❊ در ازای این
خاکسار نوازیها غیر از دعا که شیوهٔ مرضیه و سجیهٔ رضیه چابک خرامان جادهٔ خیر سگالیست از دست
این مسکین دیگر چه می آید فرد چون رسد منشور عزت ز آسمان عز و جاه ❊ خاکیان را جز دعا گوئی چه یارا
جواب نکتهٔ چند مبنی بر شکایت هجران و مومی بر شقاوت حرمان که ابراز آن محض بدل عنایت
در حق من پی سپر صحرای اندوه و الم است نوک ریز قلم نوازش رقم که بانگ صریرش چون دم عیسی
مریم زندگی بخش پی سپر پژمردهٔ جانان سر بر رگاه بیکسی افتقار است گشته بود واسطهٔ افتخار این بی مقدار شد
شاها جهان پناها اختیار محرومی از فیض ملازمت کیمیا خاصیت این خشک لب سرابستان ناکامی را
نه از راه گستاخی و نهج استغناست بلکه بجهت اکتساب سعادت و استرضای خاطر مقدس و اقبال طریقه
تسلیمست چه درین ایام خجسته فرجام بفرمان آنکه مصرع پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد ❊ آنحضرت را تازه
سودای جادو خیالم ز سر پدید آمد و چمن بهار فریب خوش ابر رحمت اغیار تماشا فرمودن از طرهٔ مشک
افشانش که بهر تار قید صد نافهٔ تاتار شکسته مشام معطر ساختن و از حدیقهٔ جمالش گلهای نظاره چیدن بر جلهٔ
ضمیر اقدس جا کرده خود را محل محفل همایون داشتن و آخر کار بر رقابت انگشت نما بودن و علتش اشرف منغص ساختن
مخالف آئین پرستاری منافی شیوهٔ رضاجوئی دانسته مطابق تمنای خاطر انصاف گزین از بسان لالهٔ سوخته
دل خونین جگر خیمه بصحرا زده از روی مسکینی پا بدامان کوه کشیده و دست بگریبان خاطر زده درین صورت بصحرا
بودن و دشت و کوه پیمودن این سرپنجهٔ ناکامی لابد باعث رضای خاطر خطیر و خواهش ضمیر اشاعت پذیر همایون
داشته خواهد بود بیت صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را ❊ که سر بکوه و بیابان تو داده ما را ❊ این از انام بسکه

ناآشنای مزاج و بهر ناشناسای منهج روزگار است مغرور نسبت محبت شده میخواست زینهار از راه جناب
مقدمهٔ چند در کمال متانت و رزانت درمیان آورده از بهر اثبات حق ثروهی خویشتن دلیل قاطع و برهان ساطع
بگذراند درصورتیکه طرز استحسان بر آستین جمال حسن وقوع پذیر و گستاخانه باقامت سوم مناظره پرداخته سخن را
برکرسی نشاند اما عقل اندازه شناس خصوصیت نفرموده که مخالف قانون ادب بوده از حد ادب تجاوز کرده از
دائرهٔ تسلیم خارج افتد نظم گفتگو آئین درویشی نبود + ورنه با تو ماجراها داشتیم + نکهتها رفت و شکایت کس
نکرد + جانب حرمت فرونگذاشتیم + بلی از نهمه نتیجهٔ تقسیم ازلیست که یکی بس از آنکه در راه مهر و وفا بمنزله پا نبوده
همه تن تسلیم شده باشد از بادهٔ امید بوئی نشنیده بخون جگر ناشتا بشکند و ساغر تمناتیش لبریز شوراب اشک و
خوناب دل آید و دیگری فی الحال دست از آستین استغنا دراز کرده بی رنج انتظار و زحمت ترصد از دست ساقی
روزگار دستان شعار جام بخت بالامال می مقصود بکف آرد فرد جام می و خون دل هر یک بکسی دادند + در
دائرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد + اکنون نصیبهٔ ازل خرسند بوده همه هنر تبصور لقای همایون شاد و دل شب
چون شمع بسوختن ساخته بیاد بزم و الا خنده انم مهر جان و حیرت در دل خرابم بسان گنج در ویرانه مقیم و پیکر
روح نوازت همواره در مردمک آسا در دیدهٔ پر آبم جلوت گزین امید عاطفت و عنایت از جنابت بنده نواز
چنانست که این خاک نشین کوی محبت را چند بغمزهٔ روزگار و کرشمهٔ سپهر حواله کرده از کشمکش این پرسشهای
رستگاری بخشند و از بار نوازشهای زبانی بیکبار سبک ساخته از تکلیف بیابانی هرزه مبرا سازند تا بطوع دل
در گوشهٔ تنهائی تن بناکامی در داده یکبار اندازهٔ تمنای خاطر دست از سرچشمهٔ چشم باز گرفته سیل سرشک
صحرا بسر برده و لاله وار از آتش سینه شعله در دامان کوه زند و بسان نی بناله و نفیر دل خود خالی کند زباده بر
در بادیهٔ ابرام قدم سپردن منافی طریقهٔ بندگی دانسته با آنکه سوسن صفت زبان آوری رست غنچه سان لب از نطق
بادبست باد مشکبیز طرهٔ تاتاری بسان تیح ربیع نسیم بهاری گره گشای طبع طرب آگین را بادو پیاله بخت
بدخواهت خلد طراز باشند جام لاله در ظل سپهر ام از می مراد تهی سرنگون بماناد در دو جهان شاه نزد بهر

چون خاقان خسرو کیش برین مضمون مهر آمیز و الفاظ شورانگیز نامهٔ آن شیرین ادای عشوه رنگینی یافت
پایش از رکاب استقلال در شیدهٔ عنان گلگون همت بسوی مهجوری و دلداریش سبک ساخت بصوابدید
دل چون شهسوار مهر تنها بدان بهشت خلد زیب شتافت و بلسان با فصح برسر وقت آن گلبن حدیقهٔ دلبری
رسید گره گشای غنچهٔ دلش گشت و مردم دیده را از تماشای گلشن جمالش بهره مند گردانیده باصره را
از سبزهٔ عنبربوی جعد مرزنجوش و سرمایهٔ بصارت افزون ساخت و از مشاهدهٔ حال حسرت مآل
آن غزال وحشت مآل لربائی طرفه اشکی در لعل شاه پدید آمد لولوی شاهوار از صدف دیده همچشم نیسان افشان
در جیب آستین ساخت در حینیکه خسرو سایهٔ اقبال بر سر آن سرو جویبار جمال گسترد او دید چون صبح تن کسوت
کافوری داده و مانند هالهٔ مهر و ابروی هلال از غازهٔ عارض و وسمه مبرا گشته و سرمهٔ ابسان اشک از
چشم انداخته و گوش و گردن را از گرانی گوهر و یاقوت سبک ساخته مثنوی تهی از حله های اطلس و وشی

سبک از دانهای گوهر گوش | معرا عارض از زربفت برقع | معطل گردن از طوق مرصع
بزیر پهلو از خاکش نهالین | عذار نازکش از خشت بالین | با اینهمه در غایت خشوع و

خضوع بر سجادهٔ حصیر نشسته بر تسبیح اشتغال داشت و چشمش از جوش دل و رقت باطن اشک نسرین
و سرشک عقیقین سبحه سان دانه دانه برشتهٔ مژگان میکشید خاقان جم شکوه از معاینهٔ چنین حال حیرت مآل
در غایت کمال متغیر و متاثر شده از دیدهٔ سحاب صفت قطرات باریه و اداهای شاهانه که در قانون
نیازمندی سخت نایاب بود بیکار برده بنهجی در آفتاب مجازی آن ماه استاد که سایهٔ هما فرق همایونش بپای نازنین
افتاده بلی بهترین رسم کارگاه عشق رخسارهٔ محمود و کف پای ایاز است مهر و رابو بسکه فراست کامل و دانش
والا داشت معاینه بفرمد مدارا برده از فصحی نهایت ادب آب بتشویر فرو رفت و آنچنانکه شایستهٔ طریق
خرده دانی و خودشناسی ست در پیش گیهان خدیو ناز پرورده بر نقش پای همایون سجده کرده از بهر
استکمال مراتب منت گردگشت و فاخته وار زبان را بر سر و سپاس صفیر سنج ساخته سر اطاعت بخط تسلیم

نهاد و چون سایه بدنبال شاه شده بسیل صلح راه بدر گشت و بقیهٔ عمر از میکدهٔ مراد و خمخانهٔ امید بادهٔ پیمای مقصود بوده بمنتهای کامرانی و قصوای آمال که شاهدگان عرصهٔ گیتی را اجمال حیات و ذخیرهٔ زندگانی بیکتر از آن نباشد پیوست

لبریز آمدن جام عمر جهاندار شاه جم شکوه درین خمخانهٔ خراب اساس و خرامیدن او بچمن زار جنت و برگرفتن جیحانهٔ طهور از دست جانی رحمت و نثار نمودن بهر و بانو نقد روان در راه مرحله پیمای آخرت بفتوای عشق آسمان همت

از آنجا که درین دامگاه و دمدمه آگین مرحلهٔ ابله فریب بمقتضای انقلاب سپهر دوار و حرکت سپهر پر حیلت کجرفتار انجمن آرایان هستی مستعار و مغرور نشینان ثبات عمر ناهستوار که چون حباب آب قصر وجود شان بنیاد بر باد است اگر همه کسری و قباد است آخر از دنیا برخاستن و علائق حواس کم و فا بریده و روابط پیکر هیولانی گسسته یکسانه بار عمل بر دوش بکشور بقا شتافتن از قوانین مستمره و مراسم مستقرهٔ دیوان از دست فرمان حبر البستان خاک را ازین شجرهٔ شکر رخصت ایاس تهیدست و برهنه پا بصحرای عدم نهادن و از مشغلهٔ هوا و هوس بر سبیل اضطرار بیرون جستن بخلوتگاه فنا رفتن از محتمات عالم امکانست فلک بر خاست تا بساط هستی جهاندار شاه جم شکوه نودیده نور و در کار جهان فرند و آنجنان سرکش چمنستان سروری ابصار اجل از پا انداخته گلشن گیتی را بخارستان تبدیل نمود جهاندار شاه عاقبت محمود از راه دیده وری مراسم بیداری مغز ندای کُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ گوش کرده و جمال کریمهٔ کُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ مشاهده نموده دل بر سفر ناگزیر نهاده و بوار آگاه درونان بیدار باطن بتهیهٔ اسباب رحیل پرداخته ولیعهد و وارث دیهیم را نزد خود بخواند و همت بر مقتضای مراتب وصایا مقصور گردانیده گفت

هان ای پسر گوهر شهوی بندگوش کن بیوفائی دهر سفله مزاج و بیمهری گردون و بی ثباتی عمر آب سیر باد سوار را بالفرض که پیش ازین از جهر غفلت نوخیزی و عدم تجربه و مستی شباب بر بساط ضمیر و حاشیهٔ خاطرت پذیرای رسم نگردیده باشد حالی از حال من قیاس گیر و بدستور جوانان

سعادتمند پندی پذیر از قواعد کسبی و کسب عملی که رهنمون کوی سعادت ابدیست بهره مباش هیچ
که بار گران امانت بر گردن گرفته خواهی که متکفل مهم جهانبانی و متحمل بار عالمی باشی هوشدار تا از
ترکتاز گرگ فتنه گرد پریشانی بر دامن جمعیت رمه نشیند که وقوع این معنی ناموس شبانی را زیان دارد
و درین سپنج خانه که عدم هست وجود نما بدانگونه پی سپر سبیل عمل باش که در جای راستان و امانت
از لوث کشمکش دست کسان منزه گردد و عارض عروس ملک را بغازه عدل و گلگونه داد
آرایشی تازه ده که هر آینه این معنی اساس جهانداری و جهانبانی را رسوخی بخشد و هم ذریعه حصول
سعادت عقبی بوده متکفل رستگاری جاوید شود و دست تربیت از حال ارباب تیغ که گشت کشور
جز به آبش سبز عنوان یافت باز مگیر که جوهر تیغ رایگان شمردن مستعدان را چون تیر پرتاب کردن
ها با برهان بیجوهریست مثنوی شه و سپه را چو شوی نیکخواه * نیک تو خواهد همه شهر و سپاه
مملکت از عدل بود پایدار * کار تو از عدل بگیرد قرار * عدل دهد کار جهان انتظام *
گفتم اگر گوش کنی والسلام * پس از آنکه لوح ضمیر منیر فرزند فیروزمند بنقوش نصایح دلپذیر قرین گردانید
و ولایت را بزیر نگینش و عنان مملکت را بقبضه قهرمانیش فرا سپرد و هر یک از اعیان سلطنت و مشاهیر
خلافت را در خور اندازه نسبت و پایه حالت جداگانه جواهر زواهر وصایا ارزانی داشته خوشنودی
بخواست پس بهره ور ابنور ابوداع بازپسین خرسند ساخت و ندای ارجعی الی ربک در گوش کرده
ازین دار دلگیر و سرای غرور و تزویر کوس رحیل کوفته بفسحت آباد فردوس انتهاض فرمود بهر ما
اگرچه در بدو حال از حدوث این حادثه جانکاه و سنوح چنین سانحه دلسوز مبتلای دام حیرت و اسیر
سلسله حسرت گشت از قرابه چشم و شیشه دیده قطره چند از گلاب اشک بر رخ آن گل گرامی ریاض جنت
ریخت و آه آسمان شگاف انجم سوز بمطلیکه از اثرش دل خارا چون دامن گل از سنان خار پاره می شد
از سینه آذرگین بر کشید مثنوی گریان شده تلخ تلخ بگریست * بی گریه تلخ در جهان کیست *

چندان ز غمش بهم نالید * کز ناله او سپهر نالید * اما در آخر کار ازانجا که از مائدهٔ مهر بهرهٔ وافی داشت همت والای بر پاس ناموس عشق و حفظ دیرینه محبت گذاشته از بهر تکمیل مراسم مهر و وفا بتهیهٔ اسباب همراهی و ترتیب مواد رفاقت توجه وافی بکار برد و آنچنانکه شیوهٔ جانبازان کوی اتحاد است دماغ حال بعطر شگفتگی تازه ساخته شاهانه رخت عروسی بر قامت خود راست کرده و جامهٔ تن بغالیهٔ گونه گونه آراسته و آغشته ببالین جهاندار شاه آمد و بی آنکه پروانه کردار پذیرای عار اضطراب آلوده ننگ اضطرار گردد مردانه وار در غایت ثبات و قرار نقد جان بر پایش نثار کرد و خامهٔ رقم دوام خود در فقرهٔ دهر ثبت ساخت و نام خود بر صفحهٔ سال و شهر بمهر و وفا بر نگاشت مکرری فرد از صد سخن عشق ندیدم خوشتر * یادگاری که درین گنبد دوار بماند * از وقوع چنین واقعهٔ عبرت افزا غبار از نهاد جهان برخاست و غبار بر دامن تیغ زمان نشست بسکه درین ماتم سپهر کحلی خون بگریست کاسه اش از شفق چون جام لاله لبریز خون شد و درین مصیبت بسکه زمین سست قفا بر بدو رخش چون قفای فلک نیلی گشت بلکه سفینه را هم آن بیم در دل راه یافت که رابطهٔ اتصال از میان این پردهٔ سپید و پردهٔ سیاه بگسلد و از صدمهٔ هراس منای نیلگون آسمان با کاسهٔ سفالین زمین هم بشکند مثنوی

بگرفت فلک ستاره باری	بنشست جهان بسوگواری	آشوب قیامت از جهان خاست
شیون ز زمین و آسمان خاست	از ماتم شاه جهان بجوشید	صد فتنه نهان زمان بجوشید
غم سوخت درون یگان یگان را	ماتمکده شد جهان جهان را	اعیان همه و اکابر امم بقانون

پسندیده و آیین برگزیده بتکمیل لوازم تجهیز و سر انجام اسباب تحمیل آن سبک خرام عرصهٔ بقا جهتها دو بظهور آورده در خور شکوه شاهنشاهان از بهر حنوط انواع مشمومات و اقسام عطریات از مشک و کافور و عنبر و گل و گلاب و عود و صندل بکار بردند و همچنین خواتین خجسته شیم و بانوان پاکدامن برگ و ساز سفر ناگزیر آن سرو خرامان جویبار مهر و وفا و نورس نهال آبیار ارم آنچنانکه سزاوار حالش بود

مهیا گردانیده بیکبار هر دو تابوت آن تخت نشینان عشق و جمال ادوش بدوش هم همینی که از تماشای آن حال قیامت انگیز خون از دیدهٔ خارا میچکید از آتش سینه و آب چشم کبود پوشان برهنه سر و دامان سپهر میسوخت و جیب آفتاب تر میگشت بخلوتکدهٔ آخرت بردند و بفتوای عشق نو آئین عمل در کار آن و منتهی علم محبت را بیک مقام بمضاجعت بخشیدند و بمقتضای مراسم مستمرهٔ این ویرانهٔ آباد نما آن زنده نامان جاوید را چون گنج بخاک سپرده طلسم عبرت بران تعبیه کردند دانشوران خردمند المحه چشم حقیقت بین دل بکشا تا بنگری که رشحهٔ جام ایتما تکونو ایدرکم الموت بر ساغر همت زندگان وجود چگونه ریخته است و پرویزان فلک چسان گرد عدم بر تارک حال همه بزم نشینان کون بیخته جهان قبض و بسطش چون نقطهٔ دهن دائرهٔ میان لبریز هیچ و پیمان تر دور سپهر چون زلف شاهد حد زنگی شکن بر شکن هیچ در هیچ بر فراخی بید اد چرخ تنگی دل غنچه و چاک گریبان گل بر هانی پیدا و بر بی ثباتی جهان خوشخرامی عمر بنای حیات و مرو سپهر حجتی هویدا سرو را بحو راستی از کجروی آسمان پا در زنجیر و نسیم با همه لطیف جسمی مسکر و حی از جور روزگار در دست

آب آسیب مثنوی

بر چرخ منازو بر نعیمش
طوفان بلاست در تنورش
اینجا همه رخت خانه نیل ست
بر هیچ نظاره بند بودن
تو آبله پای و کاروان تیز

هیچ ست ببین نو و کهن را
بر صبح مپیچ و بر نسیمش
اینجا شجری نشد برومند
وستان همه نوحهٔ رحیل ست
نیرنگ فنا ست پرده بشگاف
برخیز ازین کریوه برخیز
زین مرحله کوچ ناگزیرست

بر هیچ مپیچ خویشتن را
سیلاب غمست در سر ورش
کش باد فنا ز پا نیفگند
تا چند فنا پسند بودن
سیمرغ بقا مجو ازین قاف
هرچند مقام دلپذیرست

مبنی بر شکر و سپاس سامان بخش سخن و سرمایه ده معنی

که عطای نامتناهیش منزه از لوث حساب است

الحمد لله که این نگارنامهٔ محبت آگین که رشک فزای نگارخانهٔ چین و گلش نگارگاه فروردین است بمددگاری توفیق جهان آفرین حسن تمامیت یافت اگرچه با شطط طبع نارسا من رهنوردگری سخندانی و سخن آموز بزم نکته رانی را ثمر برگ آن نبود که این تازه عروس حجلهٔ معنی اگر پرورش مهد ملامت عهد مضمر حسن عشق است بدین سان به پیرایهٔ پارسی دراعهٔ دری آراسته در محفل جمال جلوه استحسان انگیخته و به تمام خامهٔ خام دست من ناآشنای قوانین سخن سنجی اساس آن بنا که چنین نقش شگرف نگارخانه شگفت را که از تیغ عیاری بر کارنامهٔ نقاش چین خط خطایی کشید بدین رنگ نگ آمیزی پرداخته به لوح تحسین حسن ارتسام تواند داد لیکن به تکلیف بعضی از دوستان و ترغیب آن بت جادو خیال چنانکه در عنوان کیفیت این حال بدیع سرف تبیین پذیرفته بارتکاب چنین امر شریف و کار کریم اتفاق مبادرت افتاد مثنوی

صد شکر که این نگارخانه	بگرفت نگار جادوانه	بتخانهٔ هند را درست این
ناموس هزار بتکده است این	گل کرد ز من بهار دانش	بستم به سخن نگار دانش
هر معنی ازو چو آب در جو	هر نکته ازو چو تاب در مو	هر نقش ازو گلیست پر آب
هر برگ ازو لبی بگفتار	این گل که درو هزار باغ است	آبش ز رطوبت دماغ است
زان اکسیر نکته و نیست	داند که چه ریزش سحاب است	این گل که به بوستان بهار است
از سبز بهار یادگار است	زین شرم که روزگار قیمت است	از من بر دم ترانه باقی است

اکنون که این شاهد معنی را با چندین اسباب زیب و زینت آراسته و از بهر دفع عین الکمال بر دید در صورت مهر فریبش فرو هشته در بند آنم که جلوه گر عرصهٔ عالم گردانم عالم راستی آنست که سر از زانوی خجالت نتوانم برداشت ع چرا که شرم همی آیدم ز کردهٔ خویش به مشاطهٔ کلک تیغ

من مینوای جهان فضل و هنر هنگام آرایش نوآئین پیکر از مفلسی نقد معانی بهنر آئے سلک گوهر و عقد لآلی ریزه خزف و سونش سفال بکار برده اگر در نظر ناقدان بصر که سیر چشمان مائده فضل و سیراب لالان منهل معنی توانگران نقد سخن و غواصان بحر دانش اند بجلوه در آید حال چون شود و مآل بچه انجامد لیکن ازانجا که از ننگ سرانجامان پاک سرشت و خجسته خویان فرخنده طبیعت علی الرغم جمعی سفله چون خامه تهی چشم و سیه رو و چون نامه تیره دل و تنگ ظرف که از بس نادرستی بسان گرگ و پلنگ بوستین دزدی و آهو گیری را سرمایه هنر و فخر پندارند جز شیوه مهربانی و پوست پوشی و مغز بینی بظهور نرسد زیرا که با شیر سپهر پنجه نباشد و با پنجه آفتاب ناخن نبود استظلال بظل ظلیل آن بزرگنشان خرده پوش کرده دیگر چون جرس لب بزه درائی نگشوده سکوت بر نطق گزیده ازانجا که خاموشی مرد دانا را واسطه وقع و وقارست و نادان را وسیله عزت و اعتبار این ترانه را از دل پند آموز بسمع اجابت اصغا کرده بنای عمل بران نهاد مثنوی سیه کاری مکن چون خامه خویش + بشو از چشم پرخون نامه خویش + زبان را گوشمال خامشی ده + که هست از هر چه گوئی خامشی به +

خاتمة الطبع - رنگین طبعانی را که چمنستان همیشه بهار سخن بآبیاری طبع رنگین الشان سرمایه اندوز آب و رنگ جاویدانست و مصاز آسیب برگریزان و والا گهرانی را که دُر های شاهوار مضامین روشن بگُهر افشانی درج لعلین الشان چهره افروز جهان ست مصون از نهیب دوران مژده که شاهد دلپسند انشا پرداز نو دو گلبن مسمی به بهار دانش که فی الحقیقت دلربائی ست همه تن - مصنفه شیوا گفتار سرآمد منشیان روزگار جناب منشی عنایت الله طاب الله ثراه در مطبع منشی نولکشور واقع لکهنو بعالیهمتی رای بهادر جناب منشی پراگ نراین صاحب دام اقباله مالک مطبع بماه اپریل سنه ۱۹۱۱ء مطابق ماه ربیع الثانی سنه ۱۳۲۹ هجری بار پانزدهم طبع گردید +

تمت